۷۴۷۶

۴۸۱
۱۶۳۴۷

دیوان فیضی

۴۸۱
۱۶۳۴۷

دیوان فیضی

۷۶۷۶

۶۱

کتابخانه باقر ترقی
۲۰۶

۶۸۱
۱۶۳۴۷

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۲۱۴

۶۸۱
۴۷

بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی

یا محسن قد اتاك المسیئ فیض احسان بی پایان ترا چگونه شکر گذارم که زمن ناتوانی
امده زبان ثنای عظمت وکبریای ترا از کجا ارم چون این زبان ارا نمی شاید طوطی
جان در هوای هوای تو شکر شکر تو نمی جوید وبلبل بیچ در گلزار رفوع بنوای
عجز وانکسار ثنای کبریای تو میگوید خیال جمال رخسارت قهرمان عشق را بر
قلوب مشتاقان دیدارت گماشته تا جز تو نبینند وکلك بدایع اثارت ارقام
حقایق انجام الهام بر الواح ارواح اهل عرفان نگاشته تا باغیر تو نشینند
معرفت همواره حب حب در ریاض دلهای سالکان راهت میکارد تا
برد الیقین بر دهد وسحاب جود وکرمت پیوسته فیض احسان از بحر
الحقایق ایقان بران می بارد تا هر چند زود تر ثمر دهد ساقی عرفان روز
بروز در مزاج زنجبیل سلسبیل عاشقان می افزاید تا مست ایند و
مطرب محبت دم بدم بنغمهای دلربا هوش از سر عارفان می رباید تا از
نیستی بهستی ایند لك الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی تبارکت تعطی من تشاء
وتمنع ودرود نا معدود بر مرقد مطهر سید رسل وهادی سبل سیمرغ
قاف دنی فتدلی وعندلیب گلشن وما ینطق عن الهوی بلبل گلبن بلاغ
وطوطی قفس ما زاغ بیان معنای انا افصح وشاهد هوای انا املح محرم
کعبه درگاه لی مع الله   چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه افرینش   وبر ارواح مقدسهٔ اهل بیت حقایق شناسان سر
ما رمیت اذ رمیت در دریای هستی وغرهٔ جبین واقفان کوی خدا پرستی

سلام الله علیهم وعلی من انتسب الیهم اما بعد چنین گوید مولف این کلمات
وناظم این ابیات محسن بن مرتضی الملقب بفیض افاض الله علیه ذوارف
المعارف که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بتکرار لغت میسفر بودم وعمر شریف
در ضبط قواعد نحو وصرف مینمودم رغبت تمام باشعار وابیات اهل معرفت
ومحبت میداشتم وهمواره تخم نیل مقاصد ایشان در زمین دل میکاشتم و
از رشحات کلمات ابدار ایشان فیضها می یافتم وبتار وپود سمع وبصر
بجهت فواد لباس تجمل کمال می بافتم تا بجدی که در زمان شباب که اتش
طبیعت در التهاب بود گاه گاه باقلت بضاعت از مبادی معرفت و
محبت بقدر حوصله بهره می بردم وفیضی که وارد میشد فراخور استطاعت
در لباس تمثیل واستعارت بضابط نظم وخازن تالیف می سپردم
وهر چند طبع را ترقی در اطوار کمال رو میداد شوق سرشار تر وسخن ابدار
تر میشد چه همچنانکه هر یك از درجات محبت ومعرفت از دیگری
متولد میشود ومراتب هر یك از دیگری متکامل میگردد واصل محبت بدون
معرفت ممکن الوصول نیست واصل معرفت بی محبت ممکن الحصول نه همچنین
هر یك از درجات شوق وسخن که از درجات محبت ومعرفت ناشی میشود
از دیگری کمال میگیرد واصل هر یك از دیگری بوصول وحصول می پیوندد
اگر چه هنوز از زیور عشق وعرفان خالیم اما بحلیهٔ شوق وهر دو حالیم وهر چند
پیرو سالکان راهم اما از قدر ورتبه پیشروان کوی عشق اگاهم نه
محبت بخود می بندم تا شاید بحکم من تشبه بقوم فهو منهم بعشاق پیوندم
نگویم که عشقت هست با من   که می بندم بعشقت خویش را من
وهمواره حلقه وار سر زبان بر در اهل عرفان میکردم تا شاید بحکم من قرع بابا
ولج ولج از زمرهٔ اهل عرفان گردم   نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می بندم بسالوسی وزراقی   بر این سخنان منظومه را از اهم

اورده در صحیفه ترتیب دادم تا متعطشان بوادی طلب که بواسطه تراکم حجب
ظلمانی در فیافی حرمان سرگردان مانده باشند بدستیاری ان کلمات شور
انگیز وان اشعار مهر امیز کمند شوق در گردن جان انداخته خود را از مهاوی
خذلان بیرون کشند وازان میاه جرعه بچشند چرا که سخن بوجهی بمنزله پیمانه
است ومعنی بمنزله راح وبوجهی بمنزله قالب است ومعنی بمنزله روح و
بوجهی بمنزله نافه است ومعنی بمنزله ریح وهریک از سخن ومعنی را درجات
ومراتبست بحسب تفاوت درجات سلاست الفاظ ومتانت مبانی و
بسبب اختلاف مراتب مقاصد ومعانی سخن چو نیک نگوییم هزار نیست یکی
ولی چو نیک بگویی یکی هزار بود وسخن نیک را با زانواع واصناف استچنانکه گاهی
قایل را بمقتضای یحبهم ویحبونه والذین امنوا اشد حبا لله محبت حقیقیه غالب
گردد یا شوق از محبت مستولی شود ودر وصف عشق حقیقی سخن پردازد
وگاهی بمودای طال شوق الابرار الی لقائی وانی الیهم لاشد شوقا شوق
لقای محبوب حقیقی غلبه کند ودر وصف حقیقت در لباس مظاهر سخن
پرداز گردد وگاهی بحکم وابتغوا الیه الوسیله بغلبه محبت نبی یا ولی که وسیله
قربست بجوجل شانه در شوق او سخن گوید وگاهی باشاره ان الله جمیل یحب الجمال
در مرات ناسوت جمال لاهوت شاهده نموده از ملاحظه صنع در صانع
نگرد وحسن حقیقی در نظرش جلوه گر اید واز روی مجاز سخن راند وگاهی
بموجب وذکر فان الذکری تنفع المومنین کمال الحقیقی را که موجب وصول است
بمقصود نصب العین نموده در حکم ومواعظ سخن گستر شود لاجرم در ریاض صحیفه
که گلزاریست از عالم قدس گلهای رنگارنگ شکفته ودران گلها بلبلهای
گوناگون نهفته ازان گلها نفحهای جانفزای روحانی بمشام اهل دل میوزد تا
هزار دستان چمن انس را برترنم دارد وازان بلبلها طربهای حیات بخش
بجان بروان مشتاقان میرسد تا مرغ پرستان نیکان قدس را در اهتزاز

ارد وچون مخدرات معارف وحقایق وپردگیان معانی ودقایق ازان
پوشیده ترست که بوساطت وضع ودلالت الفاظ متصدی اظهار ان
توان شد لاجرم بدستیاری امثال واشباه در ابراز ان کوشیده هر حقیقتی را
باسم یکی از محسوسات که رقیقه مناسبتی با او دارد تعبیر میکنند چون رخ وزلف
وخط وخال و
وچشم ولب وشراب وساقی وخرابات وبت وزنار وکفر وترسایی وغیران
که هریک ازان اشاره بمعنی است از معانی حقایق تا هم اهل معنی ازان حقایق
محظوظ گردند وهم اهل صورت ازصورت مجازی ان بی بهره نمانند وتلک
الامثال نضربها للناس وما یعقلها الا العالمون واما انچه گروهی از قاصران
گمان کرده اند که نسبت عشق ومحبت بجناب الهی روا نیست زیرا که محبت حق
تعالی بنده را عبارتست از خشنودی او ومحبت بنده حق جل شانه را عبارت
است از فرمانبری او گمانیست باطل که از جمود طبع ناشی شده وبنای ان بر
قصورست از شناختن جناب الهی وچشیدن شراب محبت گاهی با انکه
اکثر الفاظ که در شان محبت الهی وارد شده در دعوات ومناجات اهل البیت
علیهم السلام احتمال امثال این تاویلات ندارد چنانکه بتتبع ظاهر میشود ومعنی
عشق نیست مگر فرط محبت واستیلای ان که در قران مجید ازان بشدت حب
تعبیر شده چنانکه میفرماید والذین امنوا اشد حبا لله واشد حبا ازان جهت
فرمود که ایشان سر وجان خود را برضا ورغبت تمام از برای او می باختند
ودر راه عهد وپیمان او سر از پای نمی شناختند چنانکه میفرماید رجال صدقوا
ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا و
منکران محبت را باصطلاح اهل معرفت زاهد میگویند چه زهد در اصل
بمعنی رغبت کردانیدنست از چیزی وایشان از محبت الهی رغبت گردانیده
اند وتنها زهد باین معنی است که اهل معرفت او را مذمت میکنند ودر اشعار
نکوهش مینمایند نه زاهدی که از دنیا رغبت گردانیده باشد چه اگر این زهد از

اخلاق انبيا و اولياست و از شرايط مهمه معرفت و محبت و همچنين عقلي را كه
اين قوم نكوهش مينمايند عقل اهل دنياست نه عقل اهل آخرت چه عقل كامل آن
كه احوال معاش و معاد بان منتظم گردد و اهل دنيا انقدار از عقل ميدارند كه
كار دنياي خود را بان ميسازند و بامور آخرت نمي پردازند و اهل آخرت امر
عقباي خود را هم ميدانند بكمال عقلي كه دارند و بكار دنيا نمي پردازند مگر
بقدر ضرورت و اين عقل كامل بزرگتر نعمتي است كه حق تعالى باهلش
ارزاني داشته و بناي همه كمالات بر نيست والعقل اهل دنيا في الحقيقة عقل
نيست چنانكه در حديث وارد شده تلك النكرا تلك الشيطنة وهي شبيهة
بالعقل وليست به   عقل جزئي عقل را بدنام كرد   كام دنيي مرد را ناكام كرد
و ما بعضي از الفاظ ائمه معصومين را عليهم السلم كه در مناجات ايشان وارد شده
نقل كنيم تا حجتي باشد بر منكران عشق و محبت وبالله التوفيق در صحيفه كامله
حضرت امام زين العابدين عليه السلم وارد شده كه فرغ قلبي لمحبتك هر گاه
دل بنده را فارغ سازد براي محبت خود لامحاله جاي چيزي ديگر در آن نمي ماند
و اين بعينه معني عشق است كه عبارتست از استيلاي محبت و هم آن
حضرت در بعضي از مناجات خود ميفرمايد الهي بك هامت القلوب الوالهة
وعلى معرفتك جمعت القلوب المتباينة فلا تطمئن القلوب الا بذكراك ولا
تسكن النفوس الا عند رؤياك و شك نيست كه هيمان و وله از مقتضيات
عشق است و نيز ميفرمايد الهي فاجعلنا من الذين ترسخت اشجار الشوق
اليك في حدائق صدورهم واخذت لوعة محبتك بمجامع قلوبهم و ميفرمايد
والحقنا بعبادك الذين هم بالبدار اليك يسارعون وبابك على الدوام يطرقون
واياك في الليل والنهار يعبدون وهم من هيبتك مشفقون الذين صفيت
لهم المشارب وبلغتهم الرغائب پس ميفرمايد ريلات ضمايرهم من حبك
ورويتهم من صافي شرابك وبك فبك الى لذيذ مناجاتك وصلوا ومنك على

اقصى مقاصدهم حصلوا پس ميفرمايد فقد انقطعت اليك همتي وانصرفت
نحوك رغبتي فانت لا غيرك مرادي ولك لا سواك سهري وسهادي ولقاؤك قرة
عيني ووصلك منى نفسي واليك شوقي وفي محبتك ولهي والى هواك صبابتي
ورضاك بغيتي ورؤيتك حاجتي وجوارك طلبتي وقربك غاية سؤلي وفي
مناجاتك روحي وراحتي وعندك دواء علتي وشفاء غلتي وبرد لوعتي وكشف
كربتي پس ميفرمايد ولا تقطعني عنك ولا تباعدني منك يا نعيمي وجنتي ويا دنياي
وآخرتي و نيز ميفرمايد الهي من ذا الذي ذاق حلاوة محبتك فرام منك
بدلا ومن ذا الذي انس بقربك فابتغى عنك حولا الهي واجعلنا ممن اصطفيته
لقربك وولايتك واخلصته لودك ومحبتك وشوقته الى لقائك ورضيته
بقضائك ومنحته بالنظر الى وجهك وحبوته برضاك واعذته من هجرك
وقلاك پس ميفرمايد وهيمت قلبه لارادتك واجتبيته لمشاهدتك واخليت
وجهه لك وفرغت فؤاده لحبك پس ميفرمايد اللهم اجعلنا ممن دابهم
الارتياح اليك والحنين ودهرهم الزفرة والانين وجباههم ساجدة لعظمتك
ودموعهم سائلة من خشيتك وقلوبهم معلقة بمحبتك وافئدتهم منخلعة من
هيبتك يا من انوار قدسه لابصار محبيه رائقة وسبحات نور وجهه لقلوب عارفيه
شائقة يا منى قلوب المشتاقين ويا غاية آمال المحبين اسئلك حبك وحب من
يحبك وحب كل عمل يوصل الى قربك وان تجعلك احب الي مما سواك و نيز
ميفرمايد الهي ما الذ خواطر الالهام بذكرك على القلوب وما احلى المسير اليك في
مسالك الغيوب وما اطيب طعم حبك وما اعذب شرب قربك و ميفرمايد وغلتي
لا يبردها الا وصلك ولوعتي لا يطفيها الا لقاؤك وشوقي اليك لا يبله الا النظر
الى وجهك وقراري لا يقر دون دنوي منك ولهفتي لا يردها الا روحك وسقمي
لا يشفيه الا طبك وغمي لا يزيله الا قربك وجرحي لا يبرئه الا صفحك ورين قلبي
لا يجلوه الا عفوك ووسواس صدري لا يزيحه الا امرك و در دعاي شهر رمضان

خضر که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مرویست میفرماید فهبنی یا الهی وسیدی
ومولای صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک وامثال این کلمات در کلام
ذیشان ایشان بسیار است واز حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست
که از جمله کلماتی که حق سبحانه وتعالی با حضرت موسی علی نبینا واله وعلیه السلام
بان مناجات فرموده بود این بود یا ابن عمران کذب من زعم انه یحبنی فاذا جنه
اللیل نام عنی الیس کل محب یحب خلوة حبیبه ها انا ذا یا ابن عمران مطلع علی احبائی
اذا جنهم اللیل حولت ابصارهم الی من قلوبهم ومثلت عقوبتی بین اعینهم
یخاطبونی عن المشاهدة ویکلمونی عن الحضور یا ابن عمران هب لی من قلبک
الخشوع ومن بدنک الخضوع ومن عینیک الدموع فی ظلم اللیل فانک تجدنی
قریبا ودر بعضی اخبار است اکثروا ذکر الله حتی یقولوا مجنون ولفظ عشق نیز در
بعضی اخبار وارد شده ودر این مقام این مقدار کافیست واهل درد را شافی
والله المعافی واز انچه گفتیم الله معلوم میشود که اشعاری که در این کتاب
مذکور است از قبیل شعری نیست که رسول الله در شرع از ان مذمت کرده اند وباطل شمرده
بلکه بعضی از قبیل دعا ومناجات است واظهار شوق لقای حق وبعضی از قبیل تحمید و
تمجیدات است ووصف کبریای حق وبعضی از قبیل حکمت وموعظات است وترغیب
از دنیا بلقای حق وتذکر زاد ره وغزلی که محمول بر یکی ازین معانی تواند بود وبدانکه شعر را
بر دو معنی اطلاق میکنند یکی کلام موزون مقفی خواه حق باشد وخواه باطل گفتن وخواندن و
شنیدن ان طاعت باشد یا معصیت وناظر باین معنی است حدیث نبوی ان من الشعر
لحکمة یعنی بعض الکلام الموزون المقفی وحدیث ان لله کنوزا تحت عرشه ومفاتیحها فی
السنة الشعراء وحدیث اهل بیت سلام الله علیهم من قال فینا بیت شعر بنی الله له بیتا
فی الجنة وما قال فینا قائل شعرا حتی یؤید بروح القدس وحدیث ما لا باس به من الشعر فلا باس به
فی جواب من سال عن انشاد الشعر فی اثناء طواف الکعبة وحدیث علموا اولادکم شعر العبدی
فانه علی دین الله وحدیث اول من قال الشعر ادم علیه السلام یعنی مرثیه هابیل علیه السلام بالوزن

والقافیه وجناب مقدس ائمه معصومین سلام الله علیهم کلام موزون مقفی در مناجات وحکم ومواعظ
ومراثی وغیر ان مکرر خوانده وگفته اند چنانکه در کتب معتبره مذکور است ودیوان حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام مشهور است دوم قولیست که مشتمل باشد بر تخییلات کاذبه فریبنده وتمویهات
مزخرفه زینت دهنده که اصلی وحقیقتی نداشته باشد خواه موزون ومقفی باشد وخواه نه وتفسیر انظر
باین معنی بوده که قران مجید را شعر میگفته اند وپیغمبر را صلی الله علیه واله [illegible]
تا اینکه حق تعالی این ایات فرستاد وما علمناه الشعر وما ینبغی له ان هو الا ذکر وقران مبین وناظر
باین معنی است انچه در مذمت شعر وشعرا خوانده اند در مسجد ودر ایام متبرکه وشبهای [illegible]
وارد شده وشعری را که باطل نامیده اند اینست وازین قبیل است قال وقیل اکثر
مجادلین که بحسب ریاست ایشان از برای طلب علم وفقه میدارند وبدعتها در اصول دین وفروع ان احداث
مینمایند وبجهت بر انها شبهات مزخرفه فریبنده مجادله میکنند تا بدین وسیله شهرت کنند
ولکن هوا از عوام گمراه در پی ایشان افتند وایشان را اطاعت کنند وناظر باین طایفه است والشعراء یتبعهم
الغاوون قال شیخنا الثقة علی بن ابراهیم بن هاشم القمی استاد ثقة الاسلام محمد بن یعقوب الکلینی طاب الله
ثراهما فی تفسیره للقران المجید فی تفسیر هذه الایة انها نزلت فی الذین غیروا دین الله وخالفوا امر الله عز و
جل هل رایتم شاعرا قط یتبعه احد وانما عنی بذلک الذین وضعوا دینهم بارائهم فیتبعهم الناس علی ذلک
قال الم تر انهم فی کل واد یهیمون یعنی یناظرون بالاباطیل ویجادلون بالحجج المضلین وفی کل
مذهب یذهبون یعنی بهم المغیرین دین الله وانهم یقولون ما لا یفعلون یعنی یعظون الناس ولا یتعظون
وینهون عن المنکر ولا ینتهون ویامرون بالمعروف ولا یعملون قال وهم الذین غصبوا ال محمد حقهم وروی شیخنا
الصدوق محمد بن علی بن بابویه رحمه الله فی کتاب معانی الاخبار عن ابی جعفر الباقر علیه السلام انه قال فی
هذه الایة هل رایت شاعرا یتبعه احد انما هم قوم تفقهوا لغیر الدین فضلوا واضلوا قال الشاعر [illegible]
جلد حجی مردم کردند بگوی کم هیچ خود را کم [illegible]
اعاذنا الله واخواننا من شرهم وضررهم [illegible] وصلی الله علی محمد واهل بیته الطاهرین وعلی اولیاء عباد
الله الذین اصطفاهم لقربه وولایته واخلصهم لمودته ومحبته [illegible]
وانتجبهم لشاهدته الذین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها — تو در دل ما بوده در جست و جو ما سالها

ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان — وی از نهیب هیبتت در سلک جان زلزالها

ای پاکبازان کوی تو مستان شراب بیخودی — وی عاشقان روی تو فارغ ز قیل و قالها

سرها ز تو پر غلغله جانها ز تو پر ولوله — تنها ز تو در زلزله دلها ز تو در حالها

تن میکند از جان طرب جان دارد از جانان طلب — بر مقتضای روحها جنبش کند تمثالها

کردی تجلی بی نقاب تابان تر از صد آفتاب — ما را فکندی در حجاب ازابراسته لها

آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان — تا سوی حسن بی نشان جانها کشاید بالها

دادی تو از آب و رنگ در بند دل مانند — درهشتشان دام بلا از زلف و خط و خالها

ما را ندادی صبر و تاب وز ما گرفتی رنگ و آب — وز دیدگان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای فیض بس کن زین نمط در صنع صانع را نگر
تا آن زمان کز این زمین افتد برون اثقالها

هان رستخیز جان رسید در بدن زلزالها — افکند تن اثقالها بگشود جانرا بالها

افکند هر حاملی جنین از هول زلزال زمین — گشتند سست این چنین از اختلال حالها

بیهوش شد خلق از شدت این واقعه — دست از رضاعت باز داشته بیخود شده از اهوالها

انسان بود دید این حالها گفت از تعجب مالها — گفتا که ارض بدن بیرون فتاد اثقالها

گفتا زمین اخبارها وحی الیها رب که ما — از ربک وحیها که داد عیان احوالها

در اتصال جسم و جان کردند حکمتها نهان — گشتند زین تخم جان تا بر دهد اعمالها

تن را حیات از جان بود جان زنده از جانان بود — بر مقتضای روحها جنبش کند تمثالها

ابدان ز جان عمران شود ور زو رفتنش ویران شود — جان از بدن عریان شود تا گسترانند بالها

زآمد شد این جسم و جان بگسست یکدم کاروان — افتاد شوری در جهان زین حل و زین ترحالها

پر شد دل فیض از این زلزال یکند چندین حنین
تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

ترا سزاست خدایی نه جسم را و نه جان را — ترا سزد که خود آیی نه جسم را و نه جان را

تویی تویی که تویی و منی و مائی و اویی — منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جان را

تویی که تای نداری وحید و فرد و یکتا — نبوده غیر دوتایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که در آیینه رسالت احمد — جمال خویش نمایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد بتفسیر کلام الصمد — ز سر حجره کشایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد بعزا از هزار نقش بدایع — ز کلک صنع نمایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که دو صد سال ز زلف بعد و کشی را — ز لوح دل بزدایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که چو جان شد ز جسم و جسم — دگر اعاده نمایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که در آیینه نعیم و عقوبت — بلطف و قهر درآیی نه جسم را و نه جان را

بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت را — چو نیست از تو رهایی نه جسم را و نه جان را

نیم از تو جدا موجهای بحر وجودیم — نباشد از تو جدایی نه جسم را و نه جان را

ز ما و من چو بپرداخت فیض خانهٔ دل را
ترا رسد که درآیی نه جسم را و نه جان را

ای که در هر خاکدان جان و جهانی مرا — چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا

جان مرا جان تویی اصل مراکان تویی — در دل ویران تو گنج نهانی مرا

اگر بلبل بدرود سخن هر دم — تا نزنم یک نفسی پای نفس ای مرا

شب همه شب تا بصبح همنفس من تویی — روز چو کاری کنم کار روا کنی مرا

اگر بمحفل در هم با تو سخن میکنم — چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا

بکنف از پیش تو گر بروم کو شوم — چون تو از پناه امن و امانی مرا

گر تو برانی مرا جان ز فراقت دهم — جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا

امانی

کر بوصالم کشتی کر نغراقم کشتی   کاه چنینی مرا کاه چنانی مرا

فیض تو رو کند رو چو بهر سو کند
نور تو عالم کرفت قبله ازانی مرا

ای ز تو خرم دل اباد ما   وز تو غمکین خاطر ناشاد ما
عشق تو ازادی در بندکی   بندکی تو کردن ازاد ما
ای کشاد بندهای بسته تو   بسته تو بند ما در نزاد ما
ای ز تو اباد دلهای خراب   وی ز تو ویران دل اباد ما
ای که هستی در دل مارو و شب   وقت جوش لطف شکن ادما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد   داد بیداد تو اخر داد ما
داد ما بیداد ما از داد تست   ای سیر داد تو بیداد ما
شکوها داریم از بیداد خود   داد ماده داد ماده داد ما
از تو میجوییم در مشقت مدد   ای ز تو در هر غم استمداد ما

فیض از تو هم پناه ارد بتو
ای تو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوای درد بیدرمان ما   وی شفای علت نقصان ما
اتشی از عشق خود در ما زدی   تا بسوزی هم دل وهم جان ما
اتشی خوشتر ز اب زندکی   کان بود هم جان وهم ایمان ما
صد هزاران جنت ای اتش فروز   خوش بسوزان سقت بر جان ما
خوش بسوزان ما در بن اتش چو شیم   تیز تر کن اتش سوزان ما
اتش است این عشق اب حیات   با بهشت وکوثر ورضوان ما
باغ و بوستان کلشت   یا کلست ولاله وریحان ما
وحشت خارستان یکی   شد کلستان کلبه احزان ما
صد هزاران افرین از جان و دل   باد هر دم فیض بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما   وی هلاک عفو تو عصیان ما
کر کنی ایمان ما را تربیت   عشق کردد عاقبت ایمان ما
نا اتش خوف تو اب دیدها   ناب حلت اتش طغیان ما
ای بما اثار صنع تو بدید   وی تو پنهان در درون جان
ای تو هم اغاز وهم انجام خلق   وی حق هم پیدا وهم پنهان ما
کوشها را سمع و چشمان را بصر   در دل و در جان ما ایمان ما
ای جمالت کعبه ارباب شوق   وی کمالت قبله نقصان ما
عاجزیم از شکر نعمتهای تو   عجز ما بین بکذر از کفران ما
ای بدی از ما ونکویی ز تو   از خود کن پرده پوش ان ما
فیض را از فیض خود سیراب کن   ای بهشت وکوثر ورضوان ما

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما   ما را ز ما بکیر بوقت قیام ما
تکبیر چون کنیم مجال سوی مل   در دیده بصیرت ولا سقا م ما
ابلیس را ببسمله بسمل کن و بریز   زام الکتاب جام طهوری بکام ما
وقت رکوع مستی ما را زیاده کن   در سجده ساز ذروه اعلی مقام ما
وقت قنوت ذره از ما با ما مان   خود کوی وخود شنو ز لب ما پیام ما
در معقدی که صدق بود در تشهد تین   نزد ملیک مقتدر عده مقام ما
در لجه شهود شهادت غریق کن   از ما بکیر مایی ما تا سلام ما
هستی ز هر تمام خدایا تا متر   شاید کو تمام کنی ناتمام ما
فیضست وذوق بندکی و عشق و معرفت   کر بندکی بریز شرابی بکام ما

یا رب تهی مکن ز می عشق جام ما   از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بهر بندکیت بدنیا فتاده ایم   ای بندکیت دانه ودنیات دام ما

چون بندگی نباشد از زندگی چه سود — از باده چون تهیست چه حاصل ز جام ما
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها — یا رب حلال باد ز لطفت حرام ما
جام می عبادتست این شغال تن — خون میشود ولیك درینجا مدام
جام شراب بندگه از خاك ساختی — بشکست تا رسید شرابی بکام
رفتیم تا چشید شرابی ز جام عشق — در حسرت شراب تو شد خاك جام ما
عیش منغص دو سه روز سرای دون — شد رهزن قوافل عیش دوام ما
در راه انتظار بی چشم دوختیم — مرغی ز کوی دوست نیامد بیام ما
مرغی کجاست کاورد از کوی او پیام — یا سوی او برد ز بر ما پیام ما
مارا اگر نخواست چرا ز وقع عشق داد — ور نه چرا طمع دارد از هجر کام ما
از تا رو پود علم و عمل دامی ار تنیم — فیض او فتد همای سعادت بدام ما

ای کوی تو برتر از مکانها — وی کم شده در رهت نشانها
سرگشته بسی و جو کردند — اندر طلب تو کاروانها
این عرقه بحری نشانی — وان کره وادی نشانها
هر سوختگان ز تو بریان — وز تست نشاط شادمانها
از تست زمین فتاده بخود — وز شوق تو شور آسمانها
رای تو نیست جز ره عشق — خاصان کرده امتحانها
در عالم عشق سیر کردیم — دیدیم یکان یکان نشانها
دل بر سر دل فتاده مدهوش — تن بر سر تن سپرده جانها
نزد دلدار رفته دلها — سوی جانان روان روانها
جانها همه پاکشیده از تن — دلها همه کنده دل ز جانها
سر بر سر نیزهای حسرت — تنها بر خاك جان فشانها
هر کو از عشق گفته حرفی — افتاد چو فیض بر زبانها

ای لال ز وصف تو زبانها — کوته ز ثنای تو بیانها
با آنکه تو در میان جانی — جویای تو ایم در کرانها
هر گوشه فکنده تیر فکرت — زه کرده بهر کمان کمانها
گاهی بتی شویم مفتون — جوییم جمالت از نشانها
گاهی ز چشم و گاه ابرو — گاهی ز لب کهی دهانها
گاهی ز لطف و گاه از قهر — گاهی پیدا کهی نهانها
گه سیر کنیم در خط و خال — جوییم ترا در آن میانها
گاه از سخنان نوی برونی — گاهی ز کتاب و کمیلنها
القصه بهر طریق پوییم — با بال دل و پر روانها
گیریم سراغت از که وه — گاه از پیران که از جوانها
ما را با تو سری و سریست — پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر کراست چون فیض
دارد بس [illegible] زبانها

بوی نه گلشنی است بدل خار خار ما — با آنکه نشکفد گلی از خارزار ما
در نقش هر نگار نکو نقش آن نگار — گر چه نگار و نقش ندارد نگار ما
رفتم چو در کنارش از من کناره کرد — کز خود کناره گیر و در آ در کنار ما
کردیم از دو کون غم دوست اختیار — بگرفت اختیار ز ما اختیار ما
کوهر که هرچه کم کند از ما سراغ کن — جام جهان نماست دل بی غبار ما
ما را بهار و سبزه و گلزار در دلست — از مهرجان خزان نپذیرد بهار ما
اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم — کس را غبار کی رسد از رهگذار ما
بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم — کی دوش کس گران شود از بار بار ما
از یك شراره بسوزیم هر دو کون — یاران حذر کنید ز سوز شرار ما
رونق گل برد بخواهد شکفت فیض — زین گریهای دیده شب زنده دار ما

بر رهگذر نغمه یار است دل ما | خرم تر از ایام بهار است دل ما
از غیب برسد قافله ناز بتان | آن قافله را رهگذار است دل ما
روشن تر از آینه و آب و درو هست | پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ما
خالی نبود یک نفس از جور سرشکی | پیوسته نگارش بکنار است دل ما
هر دم رود از جا بهوای سر زلفی | آشفته تر از طره یار است دل ما
یک لحظه قرارش نبود لیک همیشه | در شیوه رندی بقرار است دل ما
هم صومعه هم میکده هم مسجد و دیر | لیک معنی و بجود هزار است دل ما
غافل مشکو [illegible] فیض لیت دل فیض | کس [illegible] ننشد یار رسد [illegible]

بالا دوم [illegible] گذشتیم
در عالم دل در چه شمار است دل ما

بر تابه عشق تو برشته دل ما | با درد و غم و غصه سرشته گل ما
صد شکر بدست آمد از این گنج سعادت | گر عشق نبود چه میکرد دل ما
دهقان ازل کشت درین بوم محبت | زان بر ننهد غیر بلا آب و گل ما
گر درد نبودی بچه پرورد شدی جان | یاد تو نبی بود چه میکرد دل ما
احرام سر کوی تو بستیم بر آن خاک | شاید که شود ریخته خون بحل ما
گر ملک صفو تو باشد که بپوشد | بیرون رود از تن جان نجل ما
داریم امید از کرمش و نیز تقصیر | تقصیر شده در فیض از قبل ما

فیض تو رها است در دل ما | از دل ما است نور منزل ما
نقل یا نقل حرف سر رشتی | یاد آن روی شمع محفل ما
در دل از دست عقل مشکل | در کفا و ستم حل مشکل ما
تخم صحبت لیست ما کشت | آنکه [illegible] سر رشته در دل ما
در محیط فراق افتادیم | نیست پیدا کنار ساحل ما

مرود و وفا کو میکشتیم | از جور و جفاست حاصل ما
دست و پا بس زدیم بهوی | داغ دل گشت [illegible]
دل تیغ فراق شد بسمل | چند خواهد طپید بسمل
چونکه خواهد فکند در پایش | سر ما دست مزد قاتل ما
بوی جان بوزد [illegible] | [illegible] محمل ما
جان [illegible] | زآسمان اوفتاده در گل ما
نفس ما است نفس دنیا | شهوات جاه بابل ما
آن الهای این چه [illegible] | نیست واقف روان غافل ما
[illegible] تا سر نخورد | زود [illegible] نفس کاهل ما
فیض از فضل [illegible] یار | نیست ره سوی شهر کامل

پژمرده شد دل از الم دیگها | کار دیگ کردیم [illegible]
دل برد از ین کمان [illegible] | [illegible] شد از [illegible] دیگها
هر چند [illegible] دامان [illegible] | [illegible] گرد بد [illegible] دیگها
[illegible] | [illegible] افتاد دیگها
[illegible] | خوش یاد وقت [illegible] دیگها
[illegible] | [illegible] دیگها
[illegible] | [illegible] دیگها
[illegible] | [illegible] دیگها
[illegible] | [illegible] دیگها
[illegible] | [illegible] دیگها
[illegible] | طرف چشم [illegible] دیگها
[illegible] | صحرای [illegible] دیگها

ای آنکه داری در سر خم عشق | از زلف یار آشفتگیها
یا رب کجا شد عیش جوانی | خوش عالمی بود آن کودکیها
ای فیض و [illegible] خاکی بسر ریز | در ماتم آن آسودگیها

نکردیم کاری درین بندگیها | ندیدیم خیری ازین زندگیها
ازین زندگیها شد کام حاصل | درین بندگیهاست شرمندگیها
بیا عشق ورزان که صبوحها | که آسوده کردیم ز آسودگیها
اگر هست خیری در آشفتگیها | که آشفته زلف یار آشفتگیها
ز رنگار عقل است دل تیره شد | خوشا ساده دلها و دیوانگیها
رو ای کره [illegible] شود [illegible] | خوشا عیش سودای شوریدگیها
پریشان شوان [illegible] | بجوی خاطر جمع از آسودگیها
بیا [illegible] کنیم [illegible] | که داریم [illegible] شرمندگیها
بیا [illegible] بیدار باشیم | که مرگست [illegible] ازین خفتگیها

فضای جان بود خرم قدم نه سوی این صحرا | ...
جهان مینستان [illegible] شد | بیا هجرت کن از اقلیم صورت سوی این صحرا
معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را | بیا ای جان [illegible] سوی این صحرا
درین صحرا [illegible] که از شیران [illegible] | زهی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا
بیا ای آنکه داری در دلت [illegible] | بسوز [illegible] دل [illegible] این صحرا
بیا ای آنکه زلف [illegible] شود | بیا [illegible] خوش کن [illegible]
بیا ای آنکه [illegible] دل | کشاده [illegible] بسوی این صحرا
بیا ای آنکه [illegible] | دلت [illegible] سرای [illegible]
چه [illegible] | کنار [illegible] که ای [illegible] کوی این صحرا

کشاده سینه [illegible] از کشاده روی این صحرا | بحسن دلبران کی میرسد نیکوی این صحرا

عشق گسترده است خوانی بر خاصان خدا | میزبانش خود صلا در داده سار عوا الی القضا
بر سر خوانش نشسته قدسیان [illegible] | هین بیایید اهل اخلاص [illegible]
یا عباد الله تعالوا اشربوا هذا الرحیق | یا عباد الله تعالوا [illegible] عند نا
[illegible] صهبای الست | تا برون آرد شما را [illegible] قالوا بلی
دلکشا بزمی [illegible] طرب آراسته | [illegible] مبتلا
باده و مطرب ساقیان [illegible] | [illegible]
هر یکی از دیگری [illegible] | هر یکی از دیگری [illegible]
[illegible] استقبال اهل [illegible] | [illegible] مرحبا
هر که نوشد [illegible] ساقیان | [illegible]
[illegible] | هر که [illegible]
جاهلان [illegible] | [illegible]
الصلا ای [illegible] | [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] سوی ما
الصلا ای [illegible] | هر که نوشد باده [illegible]
الصلا ای [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
الصلا ای [illegible] | [illegible]
الصلا ای [illegible] | الصلا ای [illegible]
[illegible] | [illegible] هر که [illegible] خدا

نیست چیزی در جهان مانند عشق ای [illegible] عشق
فیض [illegible] عشق [illegible]

اشکهای گرم ما و آههای سرد ما | [illegible] سرد ما

عاقلان را کی خبر باشد ز حال عاشقان / کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد درد
خام بی‌دردی چه داند اشک گرم و آه سرد / مرد حق بخشاید شناسد درد ما
شهسوار عرصهٔ عشقیم گردون زیر ران / بس این چار ارکان که جهد کرد ما
شد گواه عقل عاقل کوههای سرخ او / شاهد از عشق ما این کوههای سرخ ما
پرده برخیزد یقین گردد که لیلی بیش تر / عقل تن پرورد شان با عشق جان
خار ما و ورد ما جو رحیب و لطف او / نیست کس را همچو جان چون خار گنج
حرز ما و ورد ما عشقست و وصل دوست / جنت ما حرمان دوزخ ما درد ما

یک حرف فیض ما نشد نبود در جهان
هفت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

ز مهر اولیاء الله شکل کرده ام پیدا / برای خویش عیش جاودان کرده ام پیدا
رسا گرفت دستان تقرب دوست / ز مهر دوستانش نردبان کرده ام پیدا
که کای العبر بمعراج روح من / بجز این احبا اسمانی کرده ام پیدا
بحبل القصر اهل بیت استعصام / برای نظم ایمان ریسمانی کرده ام پیدا
ز مهر حق شناسان هر چه خواهم میشود حاصل / درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
سخنهای امیر المومنین دل میبرد از من / ز اسرار حقایق بوستانی کرده ام پیدا
جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشم / حدیثش را ز جان گوش و زبانی کرده ام پیدا
کلامش بوی جان بخشد مشام اهل معنی / ز گلزار الهی بوستانی کرده ام پیدا
قلم در مدح او هم شد ولی من نیز شد حاصل / برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا
عصا ایشان و عصیان از شفیع انجات جویم / دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا
بخاک درگه النبی بی پرده امید فیض / برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا

از ایشان دانش و صاف فیض آن بود کامل
ازین دو بحر حقی نردبانی کرده ام پیدا

بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا / برای خویش نیکو آشیانی کرده ام پیدا

مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم / درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
ز عکس روی او در هر دلی رب ساینده / بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام پیدا
مشام اهل معنی بوی گل بی‌بلبل الفت / ز یاران موافق بوستانی کرده ام پیدا
چو در الفت ز اهد صحبت اخوان رونق دل / میان جمع یاران دلستانی کرده ام پیدا
اگر صد زخم جانان دل از جان ربوده / ولی در هر دل از عکس او جهانی کرده ام
ز داغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر / درون سینه خود گلستانی کرده ام
ز خاک و جان اگر چه بر گرفتم دل باو داد / بکوی عشق لیکن خان و مانی کرده ام
اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را / من از غمزهٔ او انیس مهربانی کرده ام
کنم تا خویش را از آن زمان بردوشن کمان / بدست آورده ام تیری کمانی کرده ام
اگر جان در ره جانان فدا کردن نمیدانی / ازین عشق جان جاودانی کرده ام

نجات عشق تا کرده محل نزد اهل حق
ز داغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

تجلی چون نماید ایمن کنم شکر از تجلی را / تسلی چون دهد از خود نخواهم از تسلی را
تا اثر خصم چه کند با من و با تو / دهانی عزیزان مهمانیست در آنجا
از دیار که ادم که تا آنکه نظر رو هست / با صرف صافیش عقابست در آنجا
بر شعله دل نزد شرری ز آتش عرش / آنجا که آتش بود آبست در آنجا
و شنای از آدابی کنم تا زه وخوش بو / نادان کل بحر لجه کلابست در آنجا
هر چند ز جان که بود آنجا نماید / آنجا است نسیم آنچه شرابست در آنجا
رو دیدن بدست آکه در جهد حق بین / آنجا ماه آنچه صوابست در آنجا
این بزم نه زیست کرد آشنای و حضر / می جون دل احباب کبابست در آنجا
آنجا نگر جام شراب کف آید / در چشم این باده سرابست در آنجا
با دوست در ره نکو آنجا ز در لطف / ادشمن و با دوست عتابست در آنجا
اکرم رب صلی الله بیت تسمی / هشیار شود هر که خرابست در آنجا
الله مرا اهل حولی فخر کو شش / بیدار شود هر که بخوابست در آنجا

هر توشه سزاوار ره خلد نباشد | نیکو بنگر فیض چه سرمایست درانجا
فردا مگر انصاف کند لطف تو معبود | آن دل که ز قهر تو خرابست درانجا

ای فیض بکش پا [illegible]
انجاست مجالش چه [illegible] درانجا

از دو عالم [illegible] دلدار [illegible] | کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا
با تو باشم [illegible] | بی تو باشم هر دو عالم [illegible]
من [illegible] | [illegible]
عمر خواهم [illegible] | بر [illegible]
هر که [illegible] | [illegible] در پای جانان [illegible]
تو [illegible] | کو بخاک پای جانان دست [illegible]
[illegible] | فیض [illegible] کس

جمال تست برون آفتاب روزن ما | خیال تست شبها چراغ مسکن ما
گرفت [illegible] بجهان | ز بس عشق تو شد [illegible] جان تن ما
کمان [illegible] | دو کون [illegible]
دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس | ربوده جذبه آهن ربای آهن ما
صفا [illegible] نگذاشت | [illegible] اگر دشمن بگو بدشمن ما
باید [illegible] و تجربه کن | خبر [illegible] جهان نیست [illegible]
[illegible] | کتاب معرفت [illegible] جوشن ما
دل [illegible] | [illegible] معرفت و مخزن ما
حسن ز عالم بالا [illegible] | [illegible] شود ز کف تن ما
غنیمتی شمر این [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] بهار [illegible] | [illegible] گلشن ما

دلا اگر بنشینیم طرف گلزاری | بیاد دوست دمی خوش با کردن ما
چه بر حضیض زمین مانده‌ایم سرگردان | چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما
خوش فیض حدیث دلست بی پایان | بیان آن نتواند زبان الکن ما

هر که اگر شد ز افسانهٔ ما | عاقبت پی برد بخانهٔ ما
آنکه جوید نشان نشان نبود | بی نشانی بود نشانهٔ ما
بگذرد [illegible] عرش هر که نهد | سر طاعت بر آستانهٔ ما
تو سر [illegible] شوکت | رام کرده است تازیانهٔ ما
[illegible] دست کوثر [illegible] | [illegible] آشیانهٔ ما
[illegible] | غیر [illegible] صاحب زمانهٔ ما
هم [illegible] اگر شود دشمن | ما و آن دوست یگانهٔ ما
هر که با ما بسر برد [illegible] | دایما عیش [illegible] جاودانهٔ ما
هر که او وصل [illegible] | [illegible] ما
غیر درگاه [illegible] نیست | سوی خلق [illegible] آستانهٔ ما
کار [illegible] | غیر [illegible] ما
[illegible] اغیار | کو کسی [illegible] بهانهٔ ما
دام [illegible] | [illegible] دانهٔ ما
از سر [illegible] هوش | دم مزن فیض از فسانهٔ ما

[illegible] | [illegible] را
دل و جان [illegible] | بجو [illegible] را
اگر [illegible] | [illegible] لب سبز را
[illegible] | [illegible] تیز را

کفته کن تشریف لبان مجاز — بیاد ار فرهاد و پرویز را
بجد باش در طاعت شرع و عقل — مهل رسم تقوی و پرهیز
مکدر چو کردی بخوان شرح حق — حق تلخ شیرینی امیز را
بروز دلت غم چو زور آورد — بجو مطرب شادی انگیز را
چو در طاعت افسرده کردد تنت — بیاد ار رهیاد شبخیز را
بدل بیر جان اندیشم باد رش — چو بر مرکب سبب مهمیز را
چو رازی نهی با کسی در میان — بپرودانا زغیر دهلیز را
حجابت زخوف نیست خیز کن — حذر کن زکس در کریز
نانداری خون پا لیز دهر — بکاوان بماند بالیز را
مدا الکر سوزد به هیچ — بجوزی بخور فیض سرمیز را

بیا ساقی ان جام لبریز را — بده باده عشرت انگیز را
بمی ده که جان ابرد تا فلک — در دکه غربال غم بیز را
چه بیچی زبهتان اخر کلام — بیک دفعه ان دولت بیز
کلو تم تو لست ساقی بده — کشم جام و مینا و خم نیز را
اگر صاف نبی بی بیابد بیت — بده دردی و درد بی
دماغ چه جام دیدم بهشت — خبر ز اعمد خشک تبخیر را
پریشان چو خواهی دل عاشقان — برافشان دو زلف کافوری را
بشرح تو خون دل ما روا — اشارت کن ان چشم خونریز را
چه با غمزه مست داری ستیز — بجا غمزه زنان نشتر تیز را
دل فیض از ان زلف پرتوی — بسر برده مرغان شبخیز را

اگر خواند این ساقی جان سوخته را — روان بده ست برم این روان سوخته را

کند چو شعله حرف زبان دوست قفس — کشم بکام خموشی زبان سوخته را
ز آتش دل من حرف در دهان سوزد — کسی چه کوید ... بیان سوخته را
خبر ببر بر دلبر ای صبا و بکو — سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را
بکو ز سوختگان آتشین رخان برسید — تراچه شد که نپرسی فلان سوخته را
ز هم بپاش صبا ما بیا ش افکن — مهل که دفن کنند استخوان سوخته را
بسوخت ز آتش عشقت تنم طبیب بیا — دو لبت ... سوختگان سوخته را
فتاد آتش عشقش بدل زمین کم شد — کجا روم که بر هم نشان سوخته را
حدیث سوختگان ... — خبر کشید زمین ... سوخته را
دهان و کام و زبان سوخت ... — بکو ... سوخته را

از هر چه بمی نماند ما را — در هر چه چه بی نماند ما را
رفتیم ز دل غبار اغیار — جز دوست کسی نماند ما را
بر فرق هوا زدیم پا نی — در سر هوسی نماند ما را
رفتیم اسباب خویش — رنج قفسی نماند ما را
از بس که نفس زدیم بیجا — جای نفسی نماند ما را
یاران رفتند رفته رفته — دمساز کسی نماند ما را
کو می وه ند و وصنشان — زایشان قبسی نماند ما را
کلها رفتند زین گلستان — جز خار و خسی نماند ما را
دلها بسی دکر ندارم — در بهر کسی نماند ما را
کو خضر رهی ... — با ملتجی نماند ما را
جز ناله کم ... — فریاد رسی نماند ما را
بستیم دهان و هم کستیم — چون همنفسی نماند ما را
بس راز نهفتنی که کفتیم — چون همسری نماند ما را

از دل چو شکیب سست بر دست / بروانی کسی نماند ما را
بنشینم چو فیض لب ز گفتار / چون هم نفسی نماند ما را

بنواز دل شکسته را / رحمی بنمای خسته را
بنگر چو کنی نگاهی / برخاک رهت نشسته را
بیگانه شو بخویش پیوند / از هر دو جهان گسسته را
مهلت کنی گر التفاتی / دل بر کرم تو بسته را
مگذار بدام نفس افتد / از چنگل دیو جسته را
یا باز فتد بچنگ ابلیس / با خیل ملک نشسته را
مگذار شود بکام دشمن / دل در غم دوست بسته را
مپسند دگر شود گرفتار / بهر تو ز خویش رسته را
بی دانه و آب زار مگذار / مرغ پر و پا شکسته را
یا رب چه شود که دست گیری / از پای فتاده خسته را
فیض است و غم تو و دگر هیچ / وصلی ز خود گسسته را
بستاست دل شکسته بر تو / بپذیر شکسته بسته را

شود شود که شود چشم من مقام ترا / شود شود که ببینم صباح و شام ترا
شود شود که شوم غرق بحر نور شهود / بدیده تو ببینم ... بکام ترا
شود شود که نهم روی مسکنت بر خاک / بدیده گیر تو و خوانم علی الدوام ترا
شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم / برای خویش نباشم شوم تمام ترا
شود شود که سراپا چو دیده چشم شوم / بدین وسیله شکر آورم بدام ترا
شود شود که نهم دل بصحبت و ... / بدین ... برم و جویم علی الدوام ترا
شود شود که سر فیض در ره تو رود / کز آن بکام رسد هم شود بکام ترا

ز خودسری بدرارم چو خویش بو بخدا / ز پوست مغز برارم چو خویش بو بخدا
نگفته ام دل و جان را بغیر غم عشق / اگر دهی بکف آرم چو خویش بو بخدا
کنم ز خویش تهی خویش را ز خود برهم / ز غم دمار برارم چو خویش بو بخدا
زدایم از رخ جان نقش هر دو جهان / که رو بروی تو آرم چو خویش بو بخدا
کنم ز صورت هر چیز و معنی آن / عدد گر نشمارم چو خویش بو بخدا
بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان / مقابل تو بدارم چو خویش بو بخدا
ز پای تا سر من گر تمام دیده شود / بجز بدوست نگارم چو خویش بو بخدا
بر آن خیال کنم وقف دیده دل و جان / بجز تو یاد نیارم چو خویش بو بخدا
درون خانه دل روبم از غبار سوی / بجز تو کس نگذارم چو خویش بو بخدا
بود که رحم کنی بر دل شکسته من / بسوز سینه برارم چو خویش بو بخدا
نهم جبین مذلت بخاک درگه تو / ز دیده اشک ببارم چو خویش بو بخدا
برای سوختن فیض آتش غم عشق / ز جان خویش برارم چو خویش بو بخدا

یک نفس بی یاد جانان بر نمی آید مرا / ساعتی بی شور و مستی سر نمی آید مرا
سر برکشیم جهان از خلک و ... / جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا
هم صحبت جان ... / بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
شربت شهد شهادت ... / غیر بوی از عشق تا در سر نمی آید مرا
جان بخواهد داد در ره عشق کسی / هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
تا نفس دارم نخواهم ... / یک نفس بی عیش و عشرت سر نمی آید مرا
غیر وصف عاشق و معشوق و حرف عشق / دمی از دریای فکرت بر نمی آید مرا
فیض گویم دگر از عشق خواهم گفت کی / جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا
آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا / وین شب تاریک هجران سر نمی آید مرا

دل همی خواهد که جان در پای اشتان بر کند … بخشش از لب وفا بر سو نمی آید مرا
طالع شوریده بین کان مایه شوریدگی … هیچ کار از دو رهبر نمی آید مرا
از رطب شیرین تر است آن نوش لب لیکن چه سود … قامت چون نخل او در بر نمی آید مرا
بخت بد بین کز بیا می خاطر ما خوش نکرد … ارزوی از کوبان بر نمی آید مرا
زرد شد برگ نهال عیش در هر سال ها … لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا
من زنالی منتظر تا کی بخواهم تو بکرد … فیض کاری فیض ازین خوشتر نمی آید مرا

وصف تو چون بکنم نگارا … از وصف بود ثنا خدا را
از باده کبست نرگست … روئیت نکند ادای رخسار
شمشاد تو اکرداد رفتار … کز پای نکند سر بها را
از لطف که شد تن تو چون گل … وز گل که شد دلت چو خارا
چشمان تو اکر فشد ای اخت … کز ما بتنی نماید سار
در ملکت خود که سر او … از غمزه شوخ دلربا را
در چشم خوش تو کیست ساحر … کز ما بی همی برود ما را
بردانه خال عنبرینت … از دام که گستریدیا را
ای بر رخت از که دام چشمی … کز چشم بریخت اب ما را
تیر مژه از کمان ابرو … برد لیکن ز دل بگو خدا را
ای حسن و جمال دلفریبت … از تیر که صید کرده ما را
از شیوه یار فیض اموخت … در پرده ثنا کند خدا را

با ما یار تو را چه … یا یا … تا دل بر بافی اثکیا را
این دلبری از تو بنبت الله … این فتنه ز دیگر بست ما را
انکس که نگاشت است غیب … بر صفحه نکوی نگارا

در پرده حسن تست پنهان … دل می برد از برای کتا را
از خال و خط کتاب سطور … داده است بدست دین ما را
با در نگر بحر و با ز خوانیم … در بردی تو چون ثنا را
هر جز و قراتی ز قران … هر شیوه ستایش خدا را
هر یک تو کند ثنا سبیح … در پرده جناب کبریا را
ای حسن تو ثنا سید … فی صورت رحمت خدا را
از فیض کجی که برد دل … تو بجری ز دل نگارا

جوان بود است دل از خویش بشد از یار جدا … یار شکل بنمود شد از یار جدا
صحبت یار از خوش است و الفت یاران نکو … این دو با هم یار باید این بدانی از جدا
یا کلفت دیگر است و یا الفت دیگر … صحبت ایشان جدا و صحبت ایشان جدا
صحبت ایشان قرین خواهد که جنسیت شود … صحبت ایشان شفا از منبع ان جدا
صحبت ایشان بلای جان هر جنسیت شد … صحبت ایشان دوای درد ها از درد ها جدا
یار باید یار با هم راه حق رهبر شود … ترک سازد یار را از دین و از ایمان جدا
یار باید یار باشد هم وفاق و هم وصال … نبود در وصل یار از هجر از جدا
یار باید در انشاء باشد در بلا … نرسد هرگز کند که شود از جان جدا
در جفا ان باشد یار با یاران شراب … در زمانی که اف بود از ایشان جدا
چون بکم شد یار باید یار دیگران شود … فی کمان کر بعد کا ان شود کران
هر چه باشد دیگری باشد از ایرار … هر چه از خود دور خواهد خواهد از جدا
دشمنان دشمن بود از جان دوست … دو دشمن با دوست دار باشد جدا
مال کرد او برود هر را با بند … ور صحبت کن باش از کی او جدا
بکند از راست خوش باید خلق خوش … ور بخشایش ای بار و سر کردان
فیض بیاید که کند راه نیشا با او … از وصف کو با ز سنت و قران جدا

وصل دلداری بایدمرا فصل از اغیاری بایدمرا
چون نیم از اصل خود بیرون اند تا الهای زاری بایدمرا
[illegible] کجا و هم عقل و دین مست یارم یاری باید
بی وصال او نخواهم بهشت دار بعد از جاری باید
عشق از نام نکو ننگ ایدش عاشقم من عاری بایدمرا
عقل دادم بستدم دیوانگی شیوه این کاری باید
تا بکی این راز را پنهان کنم مستی و اظهاری بایدمرا
سر زنان سر میزنند اخیار محرم اسراری باید
گفتگو بگذار فیضی و کار کن در ره او کاری بایدمرا

علم رسمی از کجا عرفان کجا دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان شاه فرمان ده کجا دربان کجا
دوست را دادا و نشان دیدن عیان گو نشان و دیدن جانان کجا
کی بجانان میرسد بی عشق جان جان بی عشق از کجا جانان کجا
کی دل بی عشق بیند روی دوست قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد در یقین تا عدد از ادل کجا یا جان کجا
درد بیمار عشق درمان میکند درد بی عاشقی درمان کجا
عشق را سر این و آن ذکر کند گر نباشد عشق این و آن کجا
هم سر عاشق و هم سامان ما سر کجا و عشق با سامان کجا

عشق خان و مان هر بی خان و مان
فیضی را بی عشق خان و مان کجا

دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی رو به سوی تو نمودم حسبی الله و کفی
تن من خاک ره [illegible] سر بپای [illegible] بخدا حسبی الله و کفی

او چو درد دهدم یا که داغی بنهدم نبرم نام دوا حسبی الله و کفی
هر چه زو میرسد و رضا هم روی سیه [illegible] همه مهر است و وفا حسبی الله و کفی
او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا من مرض او است شفا حسبی الله و کفی
گر بخواند بدهم ور براند نروم چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیضی از رنگ کوی در غم دوست بمیر
مرده جان ماند دلا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب
چون عشق در سرای وجودم نزول کرد از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب
دل سوخت چون در آتش سودای عشق تو پس هم در آتش فکنم حسبی الحبیب
چون ناصر من اوست چو منصور [illegible] خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب
حلاج عشق چون بزند پنبه تنم بر دست و بازوی که تنم حسبی الحبیب
مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا من در هواش رقص کنم حسبی الحبیب
دل برکنم چو فیضی ز بود و نبود خویش بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

بیمار زارم انت الطبیب درد تو دارم انت الحبیب
از تست دردم کو دوای دردم درمان ز تو کو انت الطبیب
بر تو عیان است سوز نهانم پیسر و اعلان انت الرقیب
هر سو کنم رو اشیا تو [illegible] یا هر من ولو انت القریب
اسد [illegible] لذی بر بی انت المجیب
اسد بر تو خاک در تو یا جرم چند انت الحسیب
هم چشم گریان هم دل [illegible] ترسان ولو لا انت المجیب
فیضی [illegible] یا قابل التوب ها استغیب
اغفر ذنوبی [illegible] [illegible] اجیب

در وصل تو میزنند احباب / افتح یا مفتح الابواب
چه شود گر بر تو ره یابند / کم یقفوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر کنیم / طال نظروا [illegible] حجاب
در پس پرده تا بکی حیرت / ارنا نظرا [illegible] الاحباب
از تو شان جز تو [illegible] نیست / ما لدیهم سوی لقائک ثواب
خود حساب کتاب خود کردند / انهم [illegible] بغیر حساب
وجنوا قبل موتهم ثمرات / واتوا قبل نقلهم شراب
سکروا فی هواک ثم صحوا / ما لهم فی سوی هواک شراب
از سببها گذشته مجذوب / خرقوا الحجب [illegible] الاسباب
کرده با انس با مولی خلوت / [illegible] الجنة [illegible]
فیض از خود [illegible] / ان المتقین حسن ماب

در وصل تو میزنند احباب / تا به هجران [illegible]
جتو جان تا بکی تو اندر تب / دل بچان چند دارد تاب
بنما آفتاب روی ای [illegible] / بکشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند [illegible] حیران / [illegible]
بیدلان [illegible] / [illegible]
بنده و [illegible] / [illegible] الارباب
با خود [illegible] / هوشیاران [illegible]
نه بصر [illegible] / نه ادب [illegible] اولوا الالباب
انجمن [illegible] / انس فیض [illegible] الاصحاب
[illegible] / ای بلای [illegible]

سوخته از آتش هوس جانم / برده ام هوا مرا دریاب
محض لطف خود [illegible] / کیرم از خدا مرا دریاب
صحبت خلق [illegible] / [illegible] مرا دریاب
هر دو [illegible] / [illegible] مرا دریاب
در [illegible] قصه [illegible] / بحریم [illegible] مرا دریاب
گشته بیگانه ام [illegible] آری / یک ای آشنا مرا دریاب
زده ام در [illegible] / برضا [illegible] مرا دریاب
بگدای [illegible] / نظری کن شها مرا دریاب
فیض را سوی [illegible] / رهبر [illegible] رهنما مرا دریاب

گفتمش دل بر آتش تو کباب / گفت جانها ز ماست در تب و تاب
گفتمش اضطراب [illegible] / گفت [illegible] سینهای کباب
گفتمش اشک [illegible] خواب [illegible] / گفت کی بود عاشقان را خواب
گفتمش [illegible] عاشقان چه کنی / گفت بگیرم از جمال نقاب
گفتمش پرده جمال [illegible] / گفت [illegible]
گفتمش تاب [illegible] جمال [illegible] / گفت [illegible]
گفتمش [illegible] لب لعلت / گفت [illegible]
گفتمش تشنه وصال توام / گفت [illegible]
گفتمش جان [illegible] کردم / گفت [illegible]
گفتمش [illegible] فیض [illegible] تو / گفت [illegible] حسن ماب

ای که چون [illegible] / [illegible] در [illegible]
کرده [illegible] / کار [illegible]

غم تو راحت دل غمگین | عشقت آرام سینهای کباب
چه بود گر کنی از آن لب نوش | تشنه را جرعه‌ای دریاب
شب نخسپم بیاد ابروت | پشت بر خواب و روی در محراب
عاشقان را سر غنودن نیست | دیده بیدار کان ندارد خواب
خواب در چشم من چه کار آید | چون دمی نیست خالی از سیلاب
بر رخم بست تا کی در وصل | افتح یا مفتح الابواب
فیض از آن دم بدوست بود [illegible] | گر نباشی تو در میانه حجاب

بلم [illegible] سر شبها امشب | مرا بستان ز [illegible] یار امشب
ندارم طاقت بار جدایی | مرا از دوش من بردار امشب
نقاب من ز روی خویش برگیر | بیافکن پرده از اسرار امشب
ز خورشید جمالت پرده بردار | شبم را روز کن ای یار امشب
بیا از یکدگر کامی بگیریم | فلک در خواب و ما بیدار امشب
شب قدر و ملاقات جانان | مهل باقی مرا هشیار امشب
[illegible] لب شیرینت [illegible] | مرا با خویشتن بگذار امشب
[illegible] از جا [illegible] | قرار دل تو با غمهای یار امشب
بتو محنت کشان هجران کشیدیم | دلم را [illegible] دلدار امشب
بیا [illegible] دمی از لطف [illegible] | مرا بگذار [illegible] یار امشب
بدست خویشتن [illegible] | مرا بگذار با اغیار امشب
[illegible] | [illegible] بی یار امشب

زان دو چشم [illegible] | [illegible] جام شراب
مشو [illegible] | مشو [illegible] حرب [illegible]

غمزهٔ شوخ چشم فتانت | میبرد دل ز اولو الالباب
هوشمندان ز نرگس مستت | چه افتاده اند مست و خراب
قامتی خواهد [illegible] | دوش دیدم قیامتی در خواب
خون دل تا کی بدیده برم | چون کنم [illegible] ندارم تاب
در وصلت چه بست فیض | افتح یا مفتح الابواب

این چه حسنست و چه ابروست | این چه قامت و چه رفتار عجب
این چه خطست و چه خالست [illegible] | این چه تمکین و چه حیا و چه ادب
هر یکی از دگری شیرین تر | لب و دندان و دهان و غبغب
جلوهایت همه از ناز [illegible] | غمزهایت همه اسباب طرب
حرکاتت همه موزون و بجا | سکناتت همه مطبوع و عجب
پای تا سر همه شیرین و لطیف | این چه خلقست سراپای عجب
شب هجران تو غم بر غم | روز وصلت همه شادی و طرب
شب اغیار ز [illegible] | روز من از غم هجران تو شب
شب اغیار ز نور روی تو روز | روز فیض از [illegible] شب

[illegible] خوش بدم شب | گفتم ز [illegible]
گفتم چه باشد ز دهن لب | [illegible]
گفتا چه مطلب [illegible] | گفتم چه باشد [illegible] مطلب
گفتا [illegible] | [illegible]
گفتم [illegible] | در حفظ [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفتا چه خواهی [illegible] | [illegible]

از زلف کاهی خاطر پریشان   از غمزه کاهی در تاب و در تب
کفتا که چشم مستت [illegible]   وین زلف و غمزه مارست و عقرب
چون تو کرفتار داریم بسیار   در دام زلف و در چاه غبغب
بیکفت سر خوش شیرین و دلکش   کفتی که شکر بار از لب
کفتم لبت را بعنی ببوسم   شد در حیا و [illegible] لب
کفتم دهانت کفتا که حرفیست   بی جام باده و انکه لبالب
کفتم که زلفت کفتا بلاییست   بکذر ز حرفی [illegible] مطلب
این کفت و بخواست [illegible]   روز قیامت دیده [illegible]
چون بنکریدم کس را ندیدم   [illegible] است [illegible]
در سوز دل ما [illegible]   با آه و ناله با بانک یارب

دل بکن جانا ازین دیر خراب   [illegible] دار و نیا
[illegible] بانداز غایت   [illegible] الیجاد [illegible] باب
[illegible] بدل [illegible] داد   دل [illegible] کو [illegible] سیاب
هست دنیا چون سرای [illegible]   [illegible] سراب
[illegible] هر دم [illegible]   [illegible] باب
این [illegible] طالب [illegible]   هر کو از دنیا [illegible]
[illegible]   تا [illegible] سراب
هر چه [illegible]   غیر رب [illegible]
از سرابی این جهان [illegible] بکذری   [illegible] عالم [illegible]
از سرابی این جهان [illegible]   [illegible] طلب
[illegible]   [illegible]
قال عز الله اقبل [illegible]   هر [illegible]

دور [illegible] وصافی [illegible]   بکذر از [illegible] دل [illegible]
تا شوی با جان عالم متصل   تا شوی از روح عالم کامیاب
کفت با توفیق اسرار [illegible]   تمم کن والله اعلم بالصواب

سالک راه حق با همت از اولیا طلب   همت خود بلند کن سوی حق از تقا طلب
فاش ببین [illegible] روی خدا در اولیا   به جمال کبریا [illegible] صفا طلب
کفت خدا که اولیا روی من [illegible]   هر چه بخواهی از خدا بر در اولیا طلب
سرور اولیا نبیست [illegible] مصطفی [illegible]   خدمت مصطفی کن و همت [illegible]
پیرو [illegible] رسول حق دوستی حق [illegible]   پیروی رسول کن دوستی خدا طلب
چشم بصیرت [illegible] شود   نور بصیرت دل از صاحب [illegible] طلب
شرح [illegible] رسول [illegible]   سالک این [illegible] شو [illegible] طلب
دم [illegible] سر [illegible]   معرفت [illegible] از برکات [illegible]
[illegible] جستجو   از [illegible] از در [illegible] طلب
[illegible] از در [illegible]   صاحب [illegible] از دم [illegible]
چند [illegible]   روی [illegible] سوی [illegible] طلب
چیست [illegible]   جای بقای جاودان [illegible] بقا طلب
[illegible]   عشق [illegible]
[illegible] جهان   [illegible] ملکت رضا طلب
هست طالب [illegible] طلب   هر [illegible] طالب [illegible] فیض [illegible]

[illegible] جهان [illegible]   [illegible]
[illegible] در درد   [illegible] از درمان [illegible]
[illegible]   [illegible]

کجا یک شب و ده شب این شود | بان خواب راحت بدنان
نخسبی بپیش شب نه در وقت | اگر جان ز تن بر بود هان
بخسب ار نخسبی نه در جان | وگر نه بجان عزیزان بخسب
چو خواب آیدت سر ز زانو نه | بستر مفت و بیابان
هر که خوش بیان عزیزان شود | تو هم چون عزیزان خوشان
اگر خواب تن را فزون می دهد | بود مر ترا خواب نقصان
اگر اول شب بخسبی چو قصر | چو نیمی بود پاکه کن ثنا ان

گنج ابدی پیروی حق و عبادت | مفتاح در خیر نمازی بجماعت
معنای نماز است حضور دل و اخلاص | زنهار بصورت مکن ای دوست قناعت
راضی شو ار بندگی تا نماسبی | آداب و شرایط همه را نیک رعایت
هر چند که وسواس کنی سود ندارد | خود را ندهی تا به لب جان بعبادت
خواهی بعبادت خلل راه نیابد | پاکن دلت از وسوسه و سماعت
خواهی که ز دست نرود وقت فضیلت | مگذار که تا وقت کشد کار طهارت
از دست مده راتبه و در شب افزون | تا آنکه نویسند ترا اهل عبادت
بر خیزی و وتری بگذاری سحرگاه | مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت
هر گه نتوانی که تلافی کنی آنرا | گر از تو شود فوت نمازی بجماعت
طاعت بپلیدی هر آن نیست چو تقوی | زنهار مکن معصیتی با خلط طاعت
این کار بعادت نشود رسته خدا را | هنگام عبادات بپرهیز ز عادت
هر رنج که بر اعبادت کشی ای قدس | در آخرتت آن باید تبدیل براحت

ای آنکه تویی بهتر ارباب کیاست | چون خود نبود راه بلی ببناست
کرده ... دانش کنی ... | تفصیل ... تو اجب راست

ای سائل انفیا ز تعلیم و هدایت | نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست
ای عاری بیگانه ز انواع جهالت | خود را نکنی هیچ ز ابلیس حراست
عیب جلی خویش نه بینی بد و دین | عیب خفی غیر بیابی بفراست
گویی همه را در همه بفاقون و انارا | خود هیچ شفایی نیابی ز درایت
تمییز شریفان و خسیسان نتوانند | از نفس شریفت نکنی دور خساست
باطن همه آلوده بانواع رذایل | پاکیزه کنی ظاهر خود را ز نجاست
بینی بدی از کس نکنی صبر بر اخفا | ور نیک عداوت کنی از رشک نفاست
گویی همه عیب کسان را بعلاوه | در خویش نه بینی شره و بخل و شرارت
اصلاح خود اولیست ترا غیرت | در کار کسان نکار مغرهای کیاست

هر تخم نکاری ثمران درو کن
مکن بنکوکاری انواع غراست

امرزش من از تو خدا یا عجب نیست | از بنده خطا جرم و عفو از تو عجب نیست
وهابی و جوادی و معطی و ذو المنن | بنوازی ار بلطف گدا را عجب نیست
افتاده ام بخاک مذلت از آن نیاز | راهم دهی بعالم بالا عجب نیست
سودی نمی رسد بتو از طاعت کسی | گر بگذری ز جرم من یا رب عجب نیست
از بنده درون که جرم و خطا کند | بخشیدن از خدای تعالی عجب نیست
اقرار می کنیم بجا امان خو لشان | رحمی کنی ار بکرم و بخشا عجب نیست
گر طاعتم سزا نبود رایگان بخش | کالا و ریش صاحب کالا عجب نیست
گر معصیت ز ما نبود معصیت ... | بیچارگی ببین و تلافی عجب نیست
از من عجب نیست که سوزم در آتش | ور تو دهی بسوز دخول و جنا عجب نیست
انعام خود زیاده اگر میکنم طلب | در حضرت کریم تمنا عجب نیست
فیضیست که تو را زین درجهان رود | الحاح و در تو خدا یا عجب نیست
با رحمت تو ... ا و | گر درد ما رسانی درمان عجب نیست

الهی بجامی شرابی فرست شرابی ز جام خطابی فرست
مرا کشت رنج خمار الست ز کرباس از نوش رابی فرست
دلم تا صفا یابد از زنگ غم بده دردی کشانت که نابی
شد افسرده جانم در این خاکدان ز مهرت بدل التهابی
ز سرجوش خمخانه خویش بجام شرابم حبابی فرست
لب تشنه چشمه معرفت بساقی کوثر که آبی فرست
بعصیان سراپای آلوده‌ام ز جام طهورم شرابی
بعمارمی کن حوالت مرا امیری بملک خرابی فرست
بدل انتخابی دگر شتم سببی بدین کشت زارم سحابی
ز دریای غفران و ابر کرم مرا رحمت بی‌حسابی فرست
برای براتم ز آتش کتاب ز سوی یمینم کتابی فرست
ز فقر سخن فیض دلگیر شد ز معنای بکر لبابی فرست

قصه عشق گفتنم هوس است در اسرار سفتنم هوس
کنم افشای راز در پرده گفتنی در نهفتنم هوس
حال زار دل پر سید خویش از لبانت شنفتنم هوس
در فراقت دلم چو غنچه گرفت در وصالت شکفتنم هوس
با تو بودن ز شام تا صبح وز سحر تا بخفتنم هوس
وصف حسن تو خواهم ... در خور حسن تو گفتنم هوس
گرد خویش از رخ تو کردن دور رهگذار رخت رفتنم هوس
چو دم کن دم مرادم ... از قفای خویش خفتنم هوس
زین معانی دگر من فیض گریبان هم نهفتنم هوس
این جواب غزل که حافظ گفت راز دل با تو گفتنم هوس

کیفیت معرفت که طلبی نهفتن است راهش ضیا شراب ز ادراک رفتن است
گر بحر معرفت بکف آید کسی سخن کان موج جواهر اسرار سفتن است
خشکی اگر دو چار شود خاک شو مگو اهل دل چو بی از جای گفتن است
پا ار دل ز معرفت او شمه ببرد یا ار دل قرون شود اولی نهفتن است
در هم کشید روی در اینجو چو غنچه است با گفتگو که هم بکام خفتن است
خونین دلی چو غنچه چنین باش ای ... گل گل شکفته شو که محل شکفتن است
گر بوریای بونحشت جان دل شکسته غم از دلش بروب که محراب رفتن است
دانی ... روح ... کو شراب که جای شنفتن است
چون ... کان ... سوای ز اغیار رفتن است
بدگوی ... بر گوی ... بترک شنفتن است
شبها چو از عشا ... لب از ... وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محض است شعر نیست
کی لایق طریقه او شعر گفتن است

رازها با اهل گفتن ز اهل عرفان خوشتر است از جدل گر شدن از قوم و خویشان خوشتر است
نصرت دین حق و در ... ز اهل علم و جو یابان و فقیهان خوشتر
این فقیهان بجادل ازینجا حکمت بگذار در ره او بحث علم و حکمت از حکیمان
خواندن قرآن و فهمیدن ... با خضوع جان و تن از اهل قرآن
چون نمازی ... ترک تطویل و ریا از مقتدایان
گر زاهی بکند ... تقوی از باطل نمودن ز اهل ایمان
در هم ... خندق و ... خوش ضیعی ز طفلان
نفع ... وان قبای تار زر ... خوشتر
حمل ... و تواضع از ... خوشتر
اقتصار ... بخشش بی منت ... از کریمان

هرکسی را حق تعالی بهر کاری آفرید — هرکه کار خویش را نیکو کند دان
عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی — مستی و شوریدگی [illegible] بوستان
زاهدان را زهد کو بعابدان صوم و صلوة — عاشقان را [illegible]
واعظان را ورد حدیثی از کلام انبیا — عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش

فیض بکن چند تا سخیف تراید سخن
گفتن شعر از پی سخیف کو باز خو

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوش نما — دلبری و ناز و استغنا از ایشان خوش
عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی — دلبران را پرسش احوال ایشان
خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست — اشتلم و شرم و تمکین از نکویان
هر جفایی کز نکورویان بما آید کشید — صبر بر آزار یار از مهرکیشان خوش
از لب شیرین عتاب تلخ شیرین خوش — تیر زهرآلود از مژگان خوبان خوش
هرچه با هر کس کنند این قوم ایشان را رواست — از نگاهی عالمی سازند ویران خوش
تا نظر افکنند چندین جا بلا زین رو [illegible] — دلربایی انچنین از دلربایان خوش
بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی ببخش — هرچه با عاشق کنی هرکیش عنوان
هرچه خواهی گو که با بخت از لب تلخ — تلخ و دشنام از لب شیرین دهان
ساعتی برخیز و بخرام و تماشا کن [illegible] — جلوه های نازت سرو خرامان خوش
عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست — از خود پوشیدن و از صاحب نظران
فیض از این پس کن نگویی شعر در خوبی ما — [illegible] اهل عرفان خوش

اگر ساغر دهد ساقی از این [illegible] — یک جانا از خود بیتوان
حریفان را چه حاجت بلبشرت — اشارتهای ساقی میکند
چه لازم روی بار از بادش شد — ز مژگان هم دلربا شد
[illegible] — بتوهم لحظه جدی مستوان است

خوشا آن دل که از اغیار ببرید — خوشا آن جان که از خود بار رست
خوشا آن دل که با دلدار پیوست — خوشا آن جان که با جانان نشست
خوشا آنکو از سر کون برخاست — بخلوتخانه توحید بنشست
بامید تو افکندند بسیار — نیامد جز مر این صید در شست
بلندی میتوان کردن در چرخ — کسی کو نزد تو چون فیض پست

نه فلک چرخ زنان بهر سودای تست — بیخود افتاده زمین بیک تن شیدای تست
جز تماشای جمال تو تماشایی نیست — هر کجا چرا ز جا نیست تماشای تست
هرکه افراخت بهوای تو کمر گردن — گر بود راست همان سایه زیبای تست
سرو قدان که ز بالای بلا می‌نازند — آن ز بالای بما ناز که بالای تست
هر گلی را که بود رنگ در این گلشن تو — غیر از آن گل خودرسته زیبای تست
از ازل تا ابد بینش همه بینایی — هر یک بینش در پرده بینایی تست
هرچه اندر دو جهان نور هویداست — همه یک ذره ز خورشید هویدای تست
سر نهان شدن هیچ نهان بودن تو — رمز پیدا شدن قالب پیدای تست
هر کجا وصف توانایی و دانایی هست — نور دانایی تو نور توانایی تست
بنده خود کیست که خود رای بود در کاری — هر کجا خود رأیی ما پرتو خود رای تست
بسزای تو نکردیم دمی بندگی — آنچه آن هست سزاوار تو آقایی

فیض خود رای که دارد غرض است کن
حسن گفتار تو در خور خود آرایی نیست

[illegible]

دوستی جانان درون سینه [illegible] — جان بود در هوای تن موی [illegible] اوست
مغز در پوست [illegible] عشق حق — هرچه جز عشق حق نیست جز پوست
قد چو قامتان را از حق است راست — روی به یک کوان را از کل دو دوست
عشق را جسته [illegible] — نیست [illegible] میان من [illegible] دوست

نه همین رخ مه رخ دوست را بینم عیانست بر سر خاک رهش دیده من جوی جوست
چون رخ طلعتان جان من افروخته چون کمر دلبران این تن من موی است
اوست همه عز و ناز ما همه ذل و نیاز خواری ما بهر او عزت ما زوست زوست
او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود اوست چنان ما چنین گر چه کنیم عذر

بوی خدایی وزد از نفس اهل دل
نیست سخن شعر فیض عطری از آن بوست

نیست از ما غیر او اوست خود از ما بریست نیست ما را مایی الا که هست اوست
هر چه در عالم بود او راست مغز و پوست مغز او معنا عیان و صورت او پوست
صورت از چشم شد هویدا لیکن معنا نهان معنی از چشم نهان لیکن بر اهل راز نیست
معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد اوست صورت ایشان بود آن معنی اوصاف اوست
بازبان فطرت اصلیست تسبیح همه نیست تکلیفی بر ایشان طبعشان از آن خوی است
عارفان اند اهل معنی مغز بینند مغز جاهلان اند اهل صورت ناظران پوست
من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان از کف بحر معانی روزیی من جوست
چون ندارم من بدین ره کرده ام راه جوی چون ندارم ره بمجلس یک نفس

فیض بر آنیم که از حقیقت در طواف
گفتمش ره یابی گفتا نصیبم پوست نیست

آنکه پنهانست از چشم کسان پیدا کیست در دل هر ذره چو خورشید نهان پیدا کیست
آنکه دارد آسمان را بی‌عمد بر زمین هم زمین را بی‌عمد هم زمان پیدا
سر نهد هیچ یک از حلقه فرمان او کار فرمای زمین و آسمان پیدا کیست
آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدایی باز در پیدا و پیدا نهان پیداست
ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما در عیان پنهان و در پنهان عیان پیدا
آنکه او پیداست چون خورشید در نهار در نقاب از دیده نامحرمان پیدا
آنکه روی خود [illegible] از پرده بیرون با عاشقان پیداست

آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست هر جمیلی بهر آن از روی شان پیداست
آنکه بر او زمین چو دف فلک سرگشته است کوه از و نالان و دریا در فغان پیداست
آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند در دل دانا نهان از جاهلان پیداست
آنکه شور عشق در دل هر ذره افکنده است جمله عالم زو بست در آه و فغان پیداست
آنکه جسم و جان از او پیدا و او از جسم و جان ذات پاک او بری از جسم و جان پیداست
آنکه او آئینه کونست و کون آئینه اش بر ضمیر بی غبار عارفان پیداست کیست
آنکه مقصودست از گفتن درین غزل نزد صاحب دل چو خورشید جهان پیدا

گر نداند اهل ثالث فیض از که میگوید سخن
نزد ارباب بصیرت همچنان پیدا کیست

این جهان از غیر حق پروردگاری هست نیست هیچ دیاری بجز حق در دیاری هست نیست
عارفان را جز خدا گر نباشد الفتی عاشقان را غیر عشق دوست کاری هست نیست
حق شناسان را که بر باطل فشاند دامنین غیر کار حق و یارش کار و باری هست نیست
دل بعشق حق ببند از غیر حق بیزار شو غیر عشق حق و حق کاری و یاری هست نیست
مست حق شو تا که باشی هوشیار و وقت خود غیر مستی در دو عالم هوشیاری هست نیست
اختیار خود بایزدار و بکن او را اختیار بنده را غیر اختیار او اختیاری هست نیست
گر غمی داری بیا و عرض کن بر لطف او خستگان را غیر لطفش غمگساری هست نیست
روزگار است کان بادوست بخلوت بسر غیر ایام وصالش روزگاری هست نیست
عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود جز زبان بلبل بهاری هست نیست
بعلمی را که جز تن پروری کاری بود بکر اندر دستشان از تن غباری هست
آنکه را کاری شد از تقصیر خود در کار خود جز دل پرحسرت و چشم اشکباری هست نیست
سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق غیر خالص بهر حق خود بی‌ثمری هست نیست
این عبادتها که عابد در دل شب میکند گر نباشد خالص از اغیار باری هست نیست
فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد شرم او در روز محشر شرمساری هست

ای فیض با مسکین شعر بگو مینویس | رفتگان را غیر دیوان یادگاری هست نیست

بیا که از آنم با تو آشنائی هست | ز عکس روی تو در سینه روشنائی
بدل ز چشم خراب خرابی و مستی | بجان ز باده لعل تو جانفزائی هست
ز تاب زلف تو گردد اغوش پیچ پیچ | ز لعل دلکشت اسباب دلگشائی هست
مرا ز شیوه بیگانگیت باکی نیست | میان عشق من و حسنت آشنائی هست
اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست | ولیک دامن لطف ترا رسائی هست
ز سنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید | ز لطفهای لطیف تو مومیائی هست
دل شکسته کجا نالم و دهم بکدام | ز پای تا سرت این دلربائی هست
سزد که فخر کند بر شهان گدای درت | که پادشاهی عالم درین گدائی هست
نمیرسد بجدائی غنی درین عالم | چه هرکجا که غنی هست در جدائی
چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست | ترا وفای مرا عادت بیوفائی هست
نیاز بنده بخدا از دو کون مستغنیست | که هرچه بود و بجا هست در خدائی
توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد | ریاست دست کسی داد کی بپارسائی
ولا انکه نبرد و کون پادشهی | اگر ترا ببر خویش پادشاهی هست
حجود شکر بود فرض چون ما یا را | هزار راحت در رنج بینوائی

اگرچه فیض بمقصود نمیرساند
ولیک در طلبش نور رهنمائی هست

هرکه در دوست زد دامن احسان گرفت | وانکه در دوستی پا بعرفان گرفت
دوستی کرد کار معرفت ار دسیار | هرکه ازین تخم کشت حاصل [illegible] گرفت
اندر احسان هرانکه روی بمقصود کرد | دید جمال خدا حسن ز احسان گرفت
هرکه بدو داد تن پایه ایمان ستد | وانکه بدو داد دل دیده هوش جان
آنکه بدو داد جان زندگی جاوید شد | هرچه بدو [illegible] داد عمر فراوان گرفت

هرکه ز دنیا گذشت لذت عقبی چشید | وانکه ز عقبی گذشت کام ز جانان گرفت
آنکه باخلاص داد در ره او هرچه داشت | قطره بدریا گذاشت بهره ز عمان گرفت
نیک و بد هرکه هست سوی خودش عاید | هرچه در امروز کرد روز جزا آن گرفت

در ره عرفان و عشق فیض بسی سعی کرد
تا که ز توفیق حق عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بندگیها سر براهم کرده است | بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده
تا مرا از خود رهایید نیز [illegible] | کهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده
نوری از رحمت همی زد داغ عشق دوستان | سینه ام کر صاف [illegible]
برناز و حاجتم دانی که می بندد مدام | آنکه روی خویشتن [illegible] گاهم کرده
هیچ دانی کز چه [illegible] لب ز حق | آنکه او بدرگه خود خاک راهم کرده
اینم از فتنه آخر زمان دانی که کرد | آنکه از ریب المنون خود در پناهم
نیست ملجا خود که میگویم ثنای ایزد | آنکه خوار و شدن عزت پناهم
پای مال [illegible] دار شهرت چو مرا | رنجه سنان حادث دست جاهم کرده

فیض اگر دعوای عرفان میکند بی وجه نیست
معرفت از دوست [illegible] در کلام کرده

پای تا سر همه ام درغیرت اندیشه شد | زدن تیشه برین کوه مرا پیشه شدست
خواهش من دگر و انچه تو خواهی دگر | نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست
هر نهالی که خیال قد رعنای تو کشت | ریشه شد بدل اکنون همه دل ریشه
دیدم در دلم از غصه نهالی [illegible] | از درخت غم تو باغ دلم بیشه شدست
چون ازین تاب جفای تو ندارم جانا | بشکند [illegible] سرایای دلم شیشه
[illegible] از پای | غم هجران تو یادم آتش شدست
تا مدام مطرب و خون باده و چشم ساغر | یاد تو ساقی این بزم و دلم شیشه
گل رخت [illegible] | زعفرانست رخم [illegible] شدست

بسکه در حسن سراپای تو اندیشه نمود / پای تا سر دل حیرت‌زده اندیشه

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد / سفتن گوهر معنیش بگوهر شد است

عشق چون تو رایت در دل برخوت / گوهر و حلق پاکی چسان در خلوت
گشت عالم را سراسر جای گنجایش نیافت / غیر صحرای ملامت در بیابان
اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه‌ام / می ندانم چون درآمد آنجا و چون
پادشاه عشق بر ملک خرد دست یافت / ملک را بگرفت سرتاسر جنون بیرون
هر خردمندی که بوی از می عشق شنید / سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون
جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف / هر کرا بر لب من نگاه جیحون در جیحون
اشک تا سر کرد از چشم بدو هم شد محیط / ثمرآه از سینه تا برخاست بر گردون
چرخ هر چند از تجم سرافی پیش کرد / کرد صحبت و سری ... افزون

در غزل تکرار نباید کرد چندان فیض / معنی برخاست تا از خاطرش بیرون

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت / زصحبت کسان و سؤال صحبت
بلاست صحبت یکان و یار غریب / منزل مألوف و یار کلفت
زسینه گشت جدا و نیافت محرم راز / نفس کرو شد و در کام ماند از غربت
اگر بعالم غیبم ره بچه بودی / ندودی خیمه بمنزل کربت
بگو سروش بگوش جان ابلا / دل گرفته گشاید ز کربت غربت
نه بوصال و نه بلا بیا رصبا / که صحبت خلق کشیده است از غربت
دلم / نه جای انس و نه جای خانه ای ز صحبت
اگر مدهم مسلب وصال تو فیض / من و صداع کتاب و گوشهٔ خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا / خطا فیض را زهی نعمت

گرانی ابلهی رفت ایدا ندر جنت / برون روم ز در هر بکوی فلان مست
خیال قرب گرانان دلم گران دارد / چه جای دیدن ایشان و کلفت صحبت
شود ز دور چو سنگین عمامه پیدا / نعوذ بالله ازین قوم فاقرا و انحت
بسر جبه و بجبه جبلهای سد / برد زجلش حالة الحطب غیرت
عمامهای گران بر سر گران جانان / چو کوه بر سر کوهی است در ره الفت
ازان عمامه سنگین بسر نهد سنگین / که بر زمین بنشاند قران کلفت
اگر عمامه سنگین گران بسر ننهد / زجا در آید و گیرد همه جهان وحشت
معلی است گران چون کم بر دلست گران / تنش اگرچه سبک باشد از نه صورت

خلاص شد گرانش نگاه سید ارد / کسی که خو کند همچو فیض با خلوت

چون نوال بود در اینجای که آسایش نیست / یا کجید نیوارد که گنجایش نیست
چه دهی دل بسرای که دل از وی بکنی / یا نهی رخت در آن خانه که آسایش
هر کرا عاقبت اندیش بود دل ننهد / در مقامی که بقا را در ان گنجایش
نعمت دنیی دون هیچ نگیرد دست / نعمت دست بیالا کرد افزایش نیست
مال و جاهی که بدان روبه بر و فزایی / کاهش جان بود آن مایه افزایش
خویشتن را بفسون و حیل آراسته‌ای / نخری عشوه دنیا که جز آلایش نیست
هر کرا زینت این زال دل از جا ببرد / خون رود از نظر و فرصت آلایش
دست شاطر بیار دم نیارا است / زال بد منظر دون اهل نیست
هست نه داری سه ان / نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست
هر چه در دین کند سود بجا آور زود / ور زیانست بآن طاعت و رامش
طاعت حق کن و بگذر زتمنا طاعت / ره بسیار و برو فرصت نیست

عیش این شاد و شو خاطر جمع و دل خوش / فیض ازین رحله کار آسایش

ای که در راه خدا بت چشم عبرت بین ... / باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است

کیف یحیی الارض بعد الموت را نظاره کن / تا عیان گردد ترا معنی که در خلق دگر است

صبغة الله را نگر از قدرت رب العباد / حبذا آیات آنکو خالق خشک و تر است

هر درختی راست تسبیحی و ذکری در سجود / از زبان حال بشنو گوش ذات ذاکر است

بلبل از شاخسار بر درختان جا بجا / در ثنای حق ز هر برگی زبان دیگر است

با زبان بی زبانی نیز دارد رازها / بلبل گویش جا هلان از انعام اندر

هر ورق از هر درخت آیات حق را دفتر است / از کسی خواند که او را چشم ... دگر

هر رگی از هر ورق از صنع چون آیتی / این همه دیهیم از آن است که حکمت اندر

حکمت این رنگها و نقشها در برگها / از کسی ... که او را عقل و هر ...

با زبان حال گوید در بهار اشکوفها / ... لطف ... که در بها از خدا

هر گلی و سبزه را در رحمت و بوزیدن / ... وطراوت ...

سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان / هر شکوفه ... که ... سیم و زر

غنچه دل تنگ است و گل خندان و بلبل ... / لطف و ... از زبان هر ...

لطف ... شقایق ... / از درون دل ...

نرگس بیمار با ساقی ... بر ... / ایم دیگر ...

فصل تابستان بود هر میوه را جلوه / هر یکی را رنگی ...

در خزان انواع الوان بود درختان ... / چشم هر ...

در زمستان ... نهان ... / از برون کر خشک ...

یکسان هر کو ... در چنین صنعی ... / ...

... افضل ... / ...

یارب بحق حسن تو ... / کاندر ...

غیر از دل عشاق ... / کشتیم ...

هر کس که چشید ... / ستان ...

در ... صبا ... / در ...

... / فارغ ...

... / ان ...

... / جز ...

... / ...

... / در ...

هم کرده ... / ان ...

... / ان ...

... / ان ...

... / ...

... / باری ...

... / کو دل ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

چون ز خویشتن رستی با حبیب [illegible] ور نه تا ابد [illegible] کار [illegible]
ستی [illegible] شد [illegible] کار [illegible] تا الست شد [illegible] فیض [illegible] اثبات

دیدم دل ما را از الست [illegible] از بلی بلی جان را تا [illegible] السلات
خاص [illegible] کاین روز اول بود بعد از آن سخن یکست این قصه [illegible]
کو تو هر صدایی سمع بود از حق وانکه او نمی بیند در [illegible]
هر دو کون را [illegible] دم [illegible] خلق [illegible] سنتی که نجات
بهر صید جان پاک دامها کند زخاک تا شود [illegible]
مرغهای جان آید در شباک [illegible] در بلا شود [illegible]
فوج فوج از آن عالم [illegible] تا کدام ناکام و تا کدام ناکامست
زمره سعید آید زمره شقی [illegible] تا چه در قضا رفته تا چه [illegible]
تا [illegible] شقی جان [illegible] ساز [illegible] فیض کار [illegible]

جمال [illegible] چه در [illegible]
[illegible] [illegible] زلف [illegible]
هم اوست [illegible] [illegible] زلف و خط و خال [illegible]
هم اوست عاشق و معشوق [illegible] براه [illegible]
برای خود [illegible] هوای [illegible] سبزه و بهار
بکام [illegible] بجا [illegible]
[illegible] فیض [illegible] بقدر [illegible]
مدام [illegible] [illegible] دل [illegible]

در [illegible] در [illegible]

هر دم از ترک چشم غازی در دلم عارفی و [illegible]
پس این پرده دلربا هست دل نجار رفتن من از جایست
ساقی هست زیر پرده غیب که بهر گوشه مست و شیدائیست
در درون هست خم و خمخانه ای کز برون مستی و [illegible]
از نوای [illegible] دل [illegible] در دل هر کسی تمنائیست
عالی [illegible] مگر این طبع فیض [illegible]

چو دل قرار بر آن زلف بیقرار گرفت خون عشق ز دست دل اختیار گرفت
قرار کار [illegible] جستم و نشد حاصل به بیقراری [illegible] دلم قرار گرفت
سپاه حسن [illegible] دل گرفت از من باختیار ندادم باضطرار گرفت
[illegible] از عقل لاف [illegible] که هر چه بود مرا زین متاع یار گرفت
[illegible] سال هیچ نیست بدست [illegible] حاصل صد سال عشق یار [illegible]
در آن [illegible] که [illegible] ز دستم عنان کار گرفت
بر آن شدم [illegible] اعتبار [illegible] چنان شدم که ز من دهر اعتبار گرفت
خیال [illegible] دل غبار [illegible] از این خیال [illegible] دلم غبار گرفت
بیا بیا ز سخنهای فیض [illegible] که هر چه گفت و نوشت او ز کردگار گرفت

ز خویش خویش نگوید حدیث و ننویسد
که در طریق ادب راه [illegible]

[illegible] نقاب در پیشست تو از هستی [illegible] حجاب در پیشست
حجاب [illegible] ز هستی [illegible] نقاب در پیشست
[illegible] پرده [illegible] عقبی بی ز ظلمت [illegible] حجاب در پیشست
وجود او [illegible] ما [illegible] خبر ز آب نداری و لب در پیشست
نیابی [illegible] [illegible] سراب در پیشست

نظر باو نتوان کرد چون بر خورشید / بلعه باش هزار آفتاب ده
نکه باو نتوانم سپید چون برقی / ز تار زلف شبی صبح تاب برخش
کتاب حسن بتان صورت وا رعنی / بهوش باش کر این کتاب
چه فهمی ما نه چون طوق کردن / اگر محیط شوی اضطراب
برات خضر از بن غم چه کام / نشنه صد بحر حباب

مرا ز جام خیالش شراب در دست / بهر کجا نگرم آفتاب در دست است
ز توبه دم نتوان زد مدام از آن لب لعل / بهر کجا که نشینم شراب در دست است
مرا که سینه کباب است و لعل او شراب / ز خوان نعمتم حباب در دست است
اصول دین چه کنم یا فروع آن چو مرا / ز خط و خال بتان صد کتاب در دست
اگر نه دل بسر زلف او گرفت قرار / چرا همیشه مرا اضطراب در دست است
ز عشق مستم و ناصح فتاده در پی من / بلا است در پس و طالع خراب در دست
بهر طرف که ببینم سبک ز جای رود / گران بروز جزم انقلاب در دست است
کجا روم که بدور محیط کشت سرشک / بهر کجا که کنم روی آب در دست است
گذشتی ار چه ز تقوی و علم و زهد و ادب / هنوز فیض ترا صد حجاب در دست

دل بوفای تو نهادن خوش است / جان بجفای تو دادن خوش است
گر سر عاشق برود در رهش / پا بقدم عشق نهادن خوش است
پای کشیدن ز همه کارها / سر بره عشق نهادن خوش
یکسره برخواستن از هر کون / بر قدم دوست فتادن خوش
دل ز جهان کندن و [illegible] / بعد از آن دل نهادن
ای برید آمد خبر از [illegible] / بعد سوی زد [illegible]
نیست خوشتر [illegible] / از علم الاد ز ادن خوش

عشق در سر او طلب العمر رفت / وقت مستی و طرب بالعمر رفت
سفر از نیست کنار صد بغداد / رفتن از جان بسوی جانان رفت
ظفر از نیست که هر کو طلب / از سر خویش گذشتن ظفر
هنر از نیست که بر که فضایل / پیر عشق بهیلاند هنر رفت
همه طاعات فسوه همه جاه / کرم و ناز و خنده سحر رفت
چشمه کوثر و سیر بستان بهشت / خبری از ز چشم تر رفت
گوهر اشک ندامت شیاب / هر که در فکر شکست گهر رفت
فیض گو ار حیات از تم / همه از آن روست که او خالد

بهر گلی که نالد بلبلی هست / بجان تو اگرم جز تو مدعایی هست
مگو مگو زکجا آمدی بکجا رفتی / ببین ببین که بجز یار تو جایی هست
مگو مگو بجهان آشنا گرا داری / ببین ببین بجهان جز تو آشنایی
مرا بغیر هوای تو و رضای تو / هوای دیگر اگر هست و مدعایی
هوا نبرد زبانم بمدعا ز ستم / چه مدعا چه هوا جز تو روی و رایی
بخاک در گه تو کو روم بجای دگر / کجا روم بجز این آستانه جایی
مقابل گل رویت نشینم و نالم / چو عندلیب که در گلشنش نوایی
وصال دوست چو خواهی بباز با غم دوست / چو گنج باشد ناچار اژدهایی هست
اگر جهان همه کان شد ز فیض چه باک / چو التفات نهان تو آشنایی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست / مرو مرو که ترا از مدعایی هست
بیا بیا که عشق تو بسر رسید / بیا ز سر کرد کربلایی
بکش بکش که بخون خنجر ترا کردن / کشم کشم دگر [illegible]
بکن بکن [illegible] / بجز [illegible]

بکن بکن که جفای ترا نهاده‌ام سر — مکن وفا و مروت که رفت وقت وفا
مران مران ز در خویش هجر ریز اشک — بکن ز تیغ و ز تیغ عشق دل اجزای
بگو بگو بوصالت که فیض ... — شب فراق ترا هیچ انتهایی
وفای وعده ندارد طمع ... — مرا بلیست که رفت وعده وفای

بکجا روم ز دستت بکه سان رهم ز — همه جا رسید دستت همه جا گرفت ...
بکنی ز دست خویشم بکشی بدست خویشم — بکشی و بکشی که جانم بفدا بدست و شست
بن فقیر مسکین چه کنه کنی بیکن — نظری چنانکه دانی بر کوی خویش ست
نوازی ار گدایی ببخشد و عطایی — بکجی ازین ندانی و سالها ...
بکجی ساز مسکین و رفتن ... بسکن — بره نظاره بس دل ...
کنیم خراب و کوی نجا نخین شد — ز نگاه نیم مست ز دو چشم ...
چه شود کر التفاتی بکنی بجانب فیض — سر لطف اگر نداری ره تیر ...

مثنی

ابنظر مستانه کردی عاقبت — عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غم خود آشنا کردی مرا — ز خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان — جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من — جان پروانه کردی عاقبت
قطره اشک مرا کردی قبول — قطره را دردانه کردی عاقبت
کردی اندر کل موجودات سیر — جان من کاشانه کردی
زلف را کردی پریشان ... — خان و مان ویرانه کردی
سوی ... جای دل ما ... — موی را شانه کردی عاقبت
در جهان خلق تا که نقش ... — فیض را افسانه کردی عاقبت

ما را با دوست آشناییست — در دل از روش روشناییست
در صورت اگرچه بس حقیریم — ما را بدرون پادشاییست
آنکس که ز شهریارت داند — کاین گوهر قیمتی کجاییست
ما را نتوان خرید ارزان — در صدف بلا ...
این گوهر شب چراغ درویش — از مخزن خاص کبریاییست
بر باد و جهان ... — این عشق عنایت خداییست
گر پادشهی کنیم شاید — ما را بدرون گداییست
این فیض که حق بفیض بخشید — بر جان شکسته مومیاییست

ما را که نوای بینواییست — مستی ز شراب کبریاییست
تا حشر ز خویشتن نیاییم — هشیاری ما ز حق جداییست
مستی ز پیاله الست داریم — این بیخودی از بی خداییست
از باده ما بگو بنوشد — آنکس که ز خود رهاییست
ساقی قدحی بده که مستی — بهتر ز عبادت ریاییست
ما معتکفیم در خرابات — ما را چه مجال پارساییست
از ما طمع صلاح خامیست — مستیست چه جای خودنماییست
بیگانه مباش زاهد از ما — ما را با دوست آشناییست
ای فیض ازین صریح ترگو — ما را ز دو دوستی جداییست

نوشته اند در کلام الهوی دوست — سراپای من همه ست از برای دوست
تن از برای آنکه کشم بار او بجان — جان از برای آنکه فشانم بپای دوست
دل از برای آنکه بود ... عشق او — سر از برای آنکه رود در هوای دوست
چشم از برای آنکه ببینم جمال او — لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از صنم برای آنکه بلبان او دهم
پای از برای آنکه روم در رضای دوست

گوش از برای حلقه و گردن برای طوق
یعنی اسیر بنده ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه پر راز
در لب دعا ثنا بزبان دیده جای

خوش آنکه سالهای بس از روی شود روا
لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بست
فیض او شوم اگر بودم کمی بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هرچه میچشی
از جام عشق باده مهر و وفای دوست

تا روی زار و خسته و بیمار دوست
از من صبا بپرس و یاد یار دوست

گو یاد کن زحال جگر خستگان هجر
آن سر که هست روز و شب اندر کنار

کی در حوزه خست و فراق آنکه سالها
بود ماهست در نعیم وصال و جوار دوست

قطع امید کرده ز دنیا و آخرت
نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

در گرد دست صبا چو همه خاک ره شود
در کوی دوست ریزش و در رهگذار

ای آنکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بیا بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار
ما نیم جانی و دلی کار و بار دوست

صبر و وفا و نیاز و رضا فیض کار ماست
جور و جفا و خشم و ملالت کار دوست

سر کرده ایم پا رخ جست و جوی دوست
گو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان
خود بی نشان شوی بی جست و جوی

با پای او مگر بسپاریم راه او
ور نه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجایی نمیرسیم
گو جذبه عنایتی از لطف خوی دوست

بو کی بکوی دوست رسیدن بوی ما
در کشش نخویش توان شد بکوی

چل سال راه رفتی و بنگر کجا
ای فیض هیچ شرم نداری زروی

ای چند است باشی از باده هوس
یکجرعه هم بنوش زجام و سبوی دوست

یکجرعه می ز ساغر جانانم آرزوست
سرمستی ز بیکدم جانم آرزوست

بالای تو دم بدنی و بالای آخرت
فانی ز خود بقا ز وفانم آرزوست

از هر دو کون بیخبر و مست بلکه
آزادی زمالک و رضوانم آرزوست

افسرده شد دل اندم سرد هوای نفس
انفاس بس دم رحمانم آرزوست

آب حیات هست نهان در دهان یار
بعل لب و مغز قرآنم آرزوست

تا از چشم غمزه و مژگان ستیزه
تنگ شکر از آن لب و دندانم آرزوست

شربت جبی که خورد جانم از خرد
مستی ز جام لولو و مرجانم آرزوست

من جان بکف گرفته و اتیغ ابلاد
سر چون کنم نثار بیا جانم آرزوست

بنما ز زیر زلف سیه عارض چو
گر کفر و به کردم و ایمانم آرزوست

لب نه در آب کنیم آب زند کی
در هجران نور چشم حیوانم آرزوست

از دست شاهدان ترو زاهدان خشک
صحرا و کوه و بیابانم آرزوست

از دیده خون ببارم تا جان شود روان
چون فیض اجر خون شهیدانم آرزوست

طوفان در شده ام آرزوست
بر در راه سر زده ام آرزوست

چند بر راه پریشان شوم
خاک در او شده ام آرزوست

خاک در غریبه سر سالها
باز هوای وطنم آرزوست

تا که بجان خدمت جانان کنم
دامن جان بر زدنم آرزوست

هر قماشای سراپای او
دیده سراپا شدنم آرزوست

دیده ام از فرقت او شد سفید
بوی از آن پیرهنم آرزوست

بود در لب فضل خوشی زدم
سوی خویشان شدنم آرزوست

عشق بهانه فیض که با جان زدم
زانکه تن تن کفنم آرزوست

آهنگ جانان کرد جان ای مطرب آهنگی بزن
دیوانه شد دل زان پری دیوانه را سنگی
ساقی بجام و بیم شیدای دشنام و بیم
صلح از برای مدعی ما را از و جنگی بس
کی بخود آن بیچاره را زند تا به رو باده
در دست ما اشکان از زلفش آونگی
مطرب بسرود آغاز کن بلک نوا را ساز کن
کو جان و دل پرواز کن ما را بت شنگی
سنگین که سنگین که با ما نکن چندین جفا
ما خستگان نازک دلیم این شیشه سنگی
دل بخودی آغاز کرد آهنگ رفتن باز کرد
یا باده درد آلوده یا نغمه چنگی بس است
از عشق جانان سرخوشیم کلدار تا خوار کشیم
نای نخواهیم ما عشاق را نکی بس
ما در درون دل خوشیم کو در برون تنگی کشیم
وسعت چو باشد سینه را جا که تنگی

هر کس بود در کار خود فیض و خیال یار خود
زهاد را بوی بس و عباد را رنگی بس

گذشت از گل و حسرت بیاد کار گذاشت
برفت از نظر عندلیب و خار گذاشت
چو آسمان بسرم سایه فکند از لطف
بعجز تم ز زمین بر گرفت و خوار گذاشت
چشید ذوق وصالش چو دل زبان بگشود
ببرد لذت مستی ز سر خمار گذاشت
نبود چون زبان دل کنار کرد از من
وفا و صبر یکبار بر کنار گذاشت
شکفت غنچه دل از کشاد چهره او
ولی برشته جان عقده چشمار گذاشت
شال رخت دیبات حسن بروان
خوش آنکه زین دو گذشت و اختیار

بفیض گفتم خوبان وفا ندارند بلد
تراچگونه بدین زار و دلفگار گذاشت

بمرد رستم زال و زتن غبار گذاشت
بمرد حسرت و عبرت بیادگار
خوشا کسی که جو رد کرد جو حلوا دنیا
باختیار گذشت و باختیار گذاشت
بدا کسی که طلب کرد و دل بدنیا بست
باختیار گرفت و باضطرار گذاشت
گذاشت هر که عزیز کار رست ببرد
خوشا کسی که دلش را بکرد گار
فلک نکرد دلا ابد هایی سکینی
که کار خویش بخلاق کار و بار

چو فیض هر که بدنیا نبست دل جان برد
دعای خیر بجان بیادگار گذاشت

هر که دل از غم معصیت ورق و زقا
امید نور تجلی ز حق طبق طبق است
غم از و بود و شادمانی دل او
زمین و دوست هم و درد من یک شق
کنار ماه خجالت در آسمان افکند
که بارش این حمد کرد و هنوز در عرق
سپهر نیست که دود دل عزیز است
نشان خون دلست اینکه با شفق
نهم قضای خداوند را سر تسلیم
که بنده را ز کتاب خدا همین سبق
فروغ حسن تو لمعه روی حق روشن
که این صباحت از آفتاب را ملق
جهان همه در پر تو پر کف خود ان
نثار روی تو از آسمان طبق طبق است
تو گر فرشته و گر حوری و گر بشری
بسوی روی که نظارن تو با دق است
سخن تمام نکرد دیکغزل ای فیض
اگرچه گفته تو صفحه و صد ورق

بدل و بهان ز دانش جهان حسن و زیب
بجهان نکند شوری حرکات دلفریب
دل عالمی زجا شد ز تجلی جمالت
دو جهان بهم برآمد ز کرشمه غریبت
تو گل کدام باغی چه شود بمن سراغی
که بریم بد بلبل و سر نه بپایش و حبیبت
کل کلشن بتانی همه مهری و وفایی
چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت
بنشین دمی به چشم بر هان دمی ز خویشم
بحلاوت خطابت بملاحت عتیبت
بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
بنوید لطف و احسان که برد ما از نهیبت
بنشین دمی و برخیز ز بنا شی دیگر بز
بکجا روی که من دست بدارم از رکیبت
دل من نمی شکیبد ز خیال دوست زاهد
تو که طالب بهشتی تو ز و عده شکیبت
من و درد و بردو نقد او و انتظار فردا
من و محنت جحیمم تو و نسیه نصیبت

بدبهر تو فیض آمد با امید آنکه یابد
ز عطای بشارت زنوال بی حسیبت

ز شور عشق مراد من هست شور قیامت — الا که عشق نداری برو ببین سلامت
قیامتیست بهر گام راه عشق و بهشتی — خنک کسی که قیامت ندید تا بقیامت
کسان ز عشق حریق کنند که باک ندارد — شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت
هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عشق — ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت
نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی گشت — ز عشق یافت نبوت ز عشق یافت امامت
چو عشق هست ز هر چه هست در دو جهان هست — چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت
حیات عشق و ممات عشق و عشق نشور است — نعیم عشق و جحیم عشق و عشق قیامت
حساب عشق و کتاب عشق و میزان عشق — صراط عشق و نجات عشق و عشق ندامت
وسیله عشق و لوا عشق و حوض عشق — درخت طوبی عشق است و عشق دار مقامت

لقای حق بود از عشق پاک ز اغراض
چو فیض عشق بورز و مدار هیچ توقع

جمال تو عین راحت و قامت تو قیامت — تجلی ای و قیامت کن آشکار قیامت
وصال تست بهشت و فراق تست جهنم — وصال تست غنیمت فراق تست غرامت
وصال تست سعادت فراق تست شقاوت — وصال تست سلامت فراق تست سآمت
دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانم — ندارد کشش توانم نمود تا بقیامت
تراچه غم که مرا نیست تاب دیدن رویت — ز هجر شب بروز آفتاب را چه ملامت
تراچه غم که بمیرد هزار همچو من از غم — مراست غم که مبادا ترا کنند ملامت
ز مرگ باک ندارم در آن غمی که نشیند — بخاکم ار گذری برود غبار ندامت
کراست کسی را که میرد از غم عشقی — چو غم غم تو بود چشود مزید کرامت
اگر ملطف نوازی و گر بقهر گدازی — نکوست هر چه بمن میکنی مرا تو ملامت
شب فراق غنیمت لطفها که بادل من کرد — حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت
خدا نکرده غم تو بدر رود ز وصالت — تمام راحت دل را نچه هجران کرامت
ببرد در غم او فیض تا که جان برای او زند — بباز در ره عشق تا که ...

جان بجانان عرضه کردن عاشقانرا عادت است — عقلرا با کوی جانان کارها دشوار نیست
هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میشود — راه حق منصور را جز دار پایان دار نیست
مستی جام هوا بنگر که غیر از هست نیست — در میان این غم انگیزی هشیار نیست
خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق — در همه روی زمین یک دیده بیدار نیست
عقل را در عشق ره آنکه کند در ره نگاه — عاشقانرا راحت و عاقلانرا بار نیست
عشقت از دوزخ اندازد که الله بشری — در بهشت کرده جا عقل و لذار
آنکه انا زبیارت ازینجا نکات — گر کند اذن آشنا بیرون نخواهد نیز بار
هر که باشد هر چه خواهد در ره حق گو بگو — در ره اهل ملامت عاشقانرا عار نیست

بهر دارای فیض دست اعتصام از پای عشق
در جهان بهر عشق از دو پس غمخوار نیست

گو برو عقل از سر و در سر هوای یار هست — گو برو دل از بر و در بر غم دلدار هست
بر تنم سر گو مباش شور عشق جانان هست — دیده ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست
در کدورت سر خراب عشق در دل ... — در درون عاشقان میخانه و خمار هست
که خیال روی او گاهی ... — در درون عاشق بهشت و نار هست
هم دل و هم جان فدا کن یار هم جان هم — جان بجانان فدا وان دل بدلدار هست
ای که منظوران گلستان گلستان ... — دیده جانرا جلا ده در رخ گلزار هست
بار تن بر جان گرانت گر ما تعاخی بود ... — کار فرمای کو گران جانرا باو بار هست
بر دل و جان آن گو لله ... — در ره فیض ... در دلی در کار هست

فیض بیدار شو ز حال او آگاه نیست
حرف رندیهای او بر سر بازار هست

کار جانرا تن نداد و روزگار از دست رفت — دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت
جان نشد در کار جانان بار جان تن ... — دل بوصل او نشد کار و بار از دست
عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری ... — روزگار ای دل را بده روزگار از دست

بار سنگینم که رایض خواهم کرد کار — هر بهار سال وقتم همچو یار از دست
فرصتی از بهر ساقی باده در ساغر نکن — تا کنی سامان مستی نوبهار از دست
کو تو عمر بین تا که هر عبرت است — تا کشودی چشم عبرت روزگار از دست
گوش بر گلبانگ بلبل تا نهادی گل گذشت — چشم بر گل تا کشادی نوبهار از دست
وصل جانان گر شود روزی بروزی تا — تا کند شرحی بکند بلبل و بهار از دست
آمد تا شهریار از شوق روی شهریار — در نظاره شهریارم شهریار از دست
نقش عالم را بیان در روی نگار را بجو — گر نظر بر نقش افکندی نگار از دست
با دلم کردم قرار آنکه باشم برقرار — چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست
از متاع این جهان کردم غم اختیار — اختیار غم چو کردم اختیار از دست
جان من بگداخت در هجر رهت جان — چاره تا بکنی فکر این مکار از دست

گفت و گو بگذار با خلق و بحق پرداز فیض
پا بکش از صحبت اغیار یار از دست

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بکف — چون گسستم رشته اغیار یار آمد بکف
خود چو رفتم از میان دیدم مراد و دلبرا — نقش خود از خود چو شستم آن نگار
بهر آن جان جهان دادم جهان جان بجز — جان چو دادم در رهش جان جان نثار آمد
در دلم جا کرد عشق اختیار از من گرفت — چون مرا از من برون کرد اختیار آمد
سر نهادم بر سر عشق از جهان پرداختم — پا ز هر کاری کشیدم تا که کار آمد
عاقبت بین گشتم و از خرکوه — آنچه هر سالی بی یابت یار آمد
جانم از ذوق جوانی تا ز شد — هم خزان هم باز نوبهار آمد بکف
نیش مژگان در دلم چندی بجز — خار در دل کاشتم تا گلعذار

آنچه پیوند باران از کتاب فلسفه
فیض را از ست هشت و چهار

عشق آمد و اختیار نگذاشت — در کشور دل قرار نگذاشت
از جان اثری نماند در تن — و ز خال تنم غبار نگذاشت
کیفیت چشم پر خمارت — در هیچ سری خمار نگذاشت
پنهان بخرابات ز غیرت — این دیده اشکبار
تا جلوه کند در رو جمالت — آنکم در دل غبار نگذاشت
عبرت نتوان گرفت از او — چون فرصت اعتبار نگذاشت
نشکفته بریخت غنچه دل — تعجیل خزان بهار نگذاشت
رفتم که بپاش جان فشانم — دستم بگرفت یار نگذاشت
رفتم که کنم شکایت از فیض — کوتاهی روزگار نگذاشت

خمار کشت مرا ساقیا شراب کجاست — نکرد چاره این درد درد ناب کجا
شکیب و صبر بسفر با نماند صبر شکیب — مرا ز تاب و توان نه دم توان و تاب
چو نام او شنوم دل در اضطراب آید — دلست مضطرب از جان با اضطراب
شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب — ز شیب هجر بجان آمدم شباب کجا
دلم گرفت در این خاکدان تیره و تنگ — کجاست روزنه این حجره را و باب
گرفت لشکر غم ملک دل بیا مطرب — نی و کمانچه چه شد عود کو رباب کجا

بیا ز فیض بخوان از کتاب خوشخوانی
مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجا

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست — جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای
مژدگانی ده قدومش را که اینک میرسد — آنکه جان مست شراب عشق روح افزای
اینک آمد آنکه هر جان و دل من جا کند — آنکه هم جان جای او پیوسته هم دل جای
اینک آمد آنکه هر جا سرو قد ماه روی — هر چه دارد از نکوئی جمله زیبای
اینک آمد آنکه جان راست چشم مست کرد — آنکه دلها ساخت مژگانش پی یغمای
اینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته — کو دلش صفرایی او در سرش سودای

اینک آمد تا بریزد جام می در جان ول   آنکه در سر هر خمار از ساغر و مینای
اینک آمد ساقی را او تو صهبای الست   آنکه هر جا مستی از لذات صهبای
در دل هر عاشقی تابی ز مهر روی او   در سر هر بیدلی شوری ز استغنای
نالهای زار ما بر بوی گلزار روست   داغهای سینه ما سایه گلهای اوست
خیز و استقبال کن با جان و دل بر پای   آنکه را جان و دل عشق منزل و ماوی
فیض خامش کن که نتوانی ز وصفش دم زدن   آنچه گفتی هم کفی از موجه دریای

قد تجلى جمال حلوات   وتبدى جلاله خطوات
لم يدع في الصدور من قلب   سلبه القلوب بالحركات
لم يذر في الرؤوس من عقل   قهر العقول بالحصات
من رأى مرة محاسنه   حار فيها وهام في الفلوات
ساهي بالتهام ذو غرور   سيب العقول بالغمزات
طمعه في الفؤاد ما احلاه   غمز بالعيون والجفنات
فاق حسن الملاح قاطبة   حسنه في لطائف الجلوات
قال لي بالخيال ما تقنع   قلت بعد الوصال في الهجرات
ذقت ذاك الشراب كيف اصحو   بالشراب يتبع الخطرات
فيض دع ذا ولا تقل شططا   قارب الكلام ذو سكرات
وتوجه جناب قدس الحق   بحضور وصفا من الكدرات
كم معان بدت من الملكوت   للقلوب تكاد بالخطرات

یار را روی دل بسوی منست   شمع لطف رو بروی منست
نظر لطف هرکجا فکند   گوشه چشم او بسوی منست
چشم او ساغر و نگاه شراب   لطف او شرح خم و سبوی

در لبش آب و شیر و خمر و عسل   از دهان اصل جاجوی
وصل او منتهای مقصد من   جلوه حسنش آرزوی
کار من جست و جوی او دایم   کار او نیز جست و جوی
خصم گفت و گوی او شب دائم   خصمش نیز گفت و گوی
هر کجا فتنه و آشوبیست   شرح احوال تو شوی منست
ناله گر زخسته شنوی   از صدای نهای و هوی
هر کجا هر چه هر که میگوید   بیگمان فیض گفت و گوی

بنده ام من او خدای منست   من برای وی او برای منست
مقصد اصلی ندای کنم   سایر خلق چون صدای
هادی این رهم صلا زنید   هر که را سر و هدای منست
میروم بر براق عشق سوار   قیاسان درای منست
پیشوا و امام قافله ام   همه خلق در قفای منست
آفتاب سپهر امر منم   خلق را نور از ضیای منست
قالبها زهای و هوی ز من   در ملک نیز های و هوی
هر چه در عالم کبیر بود   همه در جثه وجودای منست
از منش گر کلان بود خرد   همه در سایه لوای منست
زیر این قبه نیست جا ذمن   عرصه لا مکان سرای منست
غربت افکنده است بر خاکم   صد بیابان عرش جای منست
سر پرواز لامکان دارم   کین جهان بند پای منست
چون شدم گرم این سخن گفت   با من آن کس که رهنمای منست

فیض پر زن بلند پروازی
این صفتهای او بپای منست

باده عشق در کدوی منست
مستی چرخ از سبوی منست

هفت دریا اگر شود پر می
کمترین جرعه گلوی منست

ماه بهر منست لاغر و زرد
مهر هم گرم جست و جوی

بهر من بید ده سپهر برین
انجمش هم نثار کوی

الف قامتم چو بر خیزد
تا شود ظاهر انچه خوی

شق شود آسمان ز تنگی جا
ریزد انجم که در وطوی منست

هر چه جز حق این بود محتاج
گر محبت و گر عدوی

نفس کلی و عقل اول را
گردش آسیا ز جوی

عشق شاطات حسنم را
کون اینه دار روی

پا سبانست عقل بر در من
وهم مسکین گدای کوی

هست چوکان عشق در دستم
هم نه و هم چهار گوی

بهر من ساختند بهشت
نار هم بهر شست و شوی

کون راء الحقیقه قبله منم
روی هر دو جهان بسوی

دم رحمانم امده ز یمن
همه عالم گرفته بوی منست

هر صدایی که بوی دم کند
تو یقین دان که گفت و گو

خوش در اغوش او هم روز
قات انکه از روی

فیض بالا دوی براست
شعر معراج های معوی

عرصه لامکان سرای منست
این همه خاکدان چه جای

دلم از غصه خون شد که
موش جان بن خدای

انکه او هست دادم شب و روز
خود هم او هم شفای

هر که او بوی درد می اید
محبتش باید و ای

هر که او اندوه بکام است
در ره دوست اشنای

مقصدم حق و بر کیم عشق آست
غرض ناله درای منست

هست با سر کیمیا بی شر کرو
تا رود بود من و بقای

سازدم هر چه قابل غم
دهدم هر چه آن سزای

خوبی من همه ز پرتو حق
گر بد هست مقتضای

من اگر هستم او هستی من
ور شرم نیست او بجای

از خود ار بگذرم رسم بخدا
بخدایی که منتهای منست

بقضا فیض اگر شود راضی
هر دو عالم بدعای منست

یار ما گر سیاه صحرا بیکن چهره خوش است
سیل دریا اگر کند در چشم ما دریا

گر نماید روی از خود در فتن دلها نگو
هر بهوش دارد ز حسرت شور در دلها

در وصالش چون از دستی ما خون بود
در فراقش گر کنا زد ناله های ما

هر چه خواهد خاطر شان از شیم و از کنیم
هر کجا یار ادهد جای ما انجا

زاهدان از زهد و تقوی عاقلان از
عاشقان از غمزهای یار رب پروا خو

عاشقان از باغ و بستان عارض یار بود
داغ سوداشان بجای لاله حمرا

ای که خواهی شود دریا بچشم ما ببین
در و لعل از خون دل در قعر این دریا

ای که هستی منتظر شود در جهان جای
چشم و ابروان کوی نیستی را جا خو

هر کرا چون فیض وحشت اشد
گوش بسته لب خموش و چشم نابینا

دلم پیوسته با مهرش قرینست
محبت خاتم دل را نگینست

سرم دیوانه گنج الهی
دلم دیوانه عقل قرینست

دو عالم در بر من جای دارد
نه پنداری که چون دره زمینست

که پرواز بالم اسمانست
اگر چه اشیانم بر زمینست

سر من کوی سلطان حق
دل من مسجد عرش برینست

فضای سینه‌ام منزلگه دوست / درون این صدف در ثمین
چو با حق در سخن ایم کلیم / کلامم اندر آیات مبین
چو از حق دم زنم پروا نگیرم / مسیحم اندم این تن [illegible]
بنای جسم ویرانم طلسمیست / درون پیکرم گنجی دفینست
سرشت از ماء اهل البیت دارم / ز آب کوثرم تخمیر طینت
اگر بیگانگان حرفم نفهمند / بنزد آشنایان مستبین
اگر بر فیض بارد دم ملامت / عجب نبود که با حق همنشین

از دل مقصود عشقبازیست / تا ظن نبری که عشق بازیست
گر غره مجنون دیده باشد / بر راه عاشقان نمازیست
یک مصلحت از جفای خوبان / رفتن بحقیقی ز مجازیست
بر روی مجاز جلوه حسن / تعلیم طریق عشقبازیست
ورزیدن بندگیست مطلق / گر عشق حقیقی ار مجازیست
ناکامی عاشقان بود کام / ناسازی عشق کارسازیست
بیماری عشق تندرستیست / پستی همه در عشق سرفرازیست
سرمایه عاشقان نیازست / پیرایه حسن بی نیازیست
هرکس که حقیقتی داشت طی شد / افسانه ما بدین درازیست
جان بر سر عشق شاهدان نه / ای فیض شهید عشق غازیست

در پرده حسن دلربا کیست / این مرشد بدست شاهد ما کیست
من مضطرم ز خویش او هست / هشیار میان ما و او کیست
معشوق که عشق باخت با [illegible] / این نی ز کجا و از چه جوشست
در چشم خمار شاهدان [illegible] / این نی ز کف کدام ساقیست

این روشنی از کدام خورشید / این آب ز چشمه کجاریست
دیدست بر آب کرده این نقش / شاطر حسن نوخطان کیست
بیماری چشم گلرخان از / در پرده دلبری چه عیبست
در هر نگهی هزار فتنه / این معجزه کدام عیسیست
یک تیر آید بصد نشانه / زه زه ز کمان ابروی کیست
هشدار که دلبریست دلبر / در باب که عشق با حقیقیست
در حسن بتان تجلی اوست / خستی از عشق و محو [illegible]
حسن از حق است و عشق از حق / ناهی بر ما ز عشق بازیست
ای شاهد شاهدان عالم / معشوق بجز تو در جهان کیست
زهاد تو صد هزار شیرین / مجنون تو صد هزار لیلیست
ای فیض خراب عشق می باش / آبادی ما درین خرابیست
از خود بگذر بعشق بوند / باقی عشقست و جمله فانیست

در پرده عاشقی نهان کیست / در جلوه دلبری عیان کیست
حسن و احسان تو جلوه گرست / محبوب بجز تو در جهان
بگذاشت چو غیرت تو غیری / ما و من و او و این و آن کیست
عاشق چو توئی و عشق و معشوق / لیلی که و قیس در جهان
عالم چو ثنای تست یکسر / از شوق بر لب و دهان
شیء توئی و ثنا و جز تو / از اگر ثنا کند آن کیست
پنهان ز جهان تو و عیان تو / غیر از تو عیان که و نهان
هجر و وصال تو هر که داند / داند پی این تن و جان
خود را چو شناخت فیض دریافت / فانی که و هست باقی و دان کیست

هرجا معشوق تازه روییست   از میکده خدا سبوییست
زان چشم جانفزا روانست   هرجا از حسن آب روییست
زلف همه دلبران عالم   از طره یار تار موییست
هرجا مشکی و عنبر بوییست   از گیسوی آن نگار بوییست
در هر که جمال با کمالیست   از بحر محیط دوست جوییست
از روی نکوی که اوست مقصود   هرجا دم هر دل آرزوییست
غافل نشوی که اوست مطلوب   هرجا طلبی و جستجوییست
این طرفه که قبله جز یکی نیست   رو دیده دل هر کسی بسوییست
ای فیض بجز حدیث او نیست   هرجا سخنی و گفتگوییست

بالا بلای قامت قیامت   شمشاد کجا و این قد و قامت
در شام زلف خورشید تابان   پنهان در آن شب روز قیامت
چوگان شد آن زلف عنبر غالی   بردی ز خوبان گوی کرامت
زان غمزه گویم یا چشم ابرو   سحری سراپا جادو قیامت
آن دل که باشد در شام زلفت   دیگر نخواهد صبح سلامت
شیرین لبانی شکر دهانی   آرام جانی ای جان غلامت
ای بر من روح روانی   برخیزی از جا شور قیامت
در هر جلوه آمدی فیض ای یار   بگذر ز سر هر چه بگذار امامت
بگذار سر محراب ابرو   بگذار از نماز افراخت قامت

رفتار آشوب بالا قیامت   رفتار سرو کن بنما قیامت
پیدا شدی شد خورشید پنهان   پنهان شدی شد پیدا قیامت
این رستخیز کار موزونت   بنشین چه خیزد ز دا

در مهر و وصل شور و غوغا   از پای تا سر همه جا قیامت
شد چون نشستی از دست دلها   برخاستی شد برپا قیامت
در مهر نشستت پنهان نشستی   در مهر قیامت پیدا قیامت
نزد رقیبی دور از محبان   او را بهشتی ما را قیامت
فیض از نکویان جز جور خوبان   ممنون اوییم ما تا قیامت

چنین رخسار زیبایی که دیدست   چنین قد دلارایی که دیدست
چنین زلف دلاویزی که دیدی   فتاده بر سراپایی که دیدست
کمانی را که تیرانداز ابرو شد   نگاه چشم شهلایی که دیدست
چنین چشمی که خلقی بیخود اوست   فکنده هر یکی جایی که دیده
بدشنامی برد چندین دل از کار   چنین لعل شکرخایی که دیده
لبش مرجان دهان پر در گوهر   بغایت تنگ دریایی که دیده
قیامت میشود چون میخرامد   چنین رفتار رعنایی که دیده
دو عالم میشود روشن ز رویش   چنین خورشید سیمایی که دیده
بغیر از فیض در رویا ز دل   چنین آشوب و غوغایی که دیده

دوش از بر من رسید و میرفت   دامان ز کفم کشید و میرفت
میرفت و مرا بحسرت افکند   دریا دریا که دید میرفت
میرفت بناز و رفته رفته   آرام دل رمید میرفت
میرفت و دل شکسته از پی   نالان نالان طپید میرفت
میرفت و روان روان ز دنبال   تن در عقبش خمید میرفت
میرفت و سر و سرو شادمانی   از سینه را و دید میرفت
میرفت و بیاد هر شب از پی   هوش از سر من پرید میرفت

میرفت و فغان من بدنبال / او فارغ و ناشنیده میرفت
میرفت و منش فتاده در پی / صد پرده من دریده میرفت
میرفت و جهان جهان تغافل / گفتی که مرا ندیده میرفت
میرفت بصد هزار تمکین / خنجیده و وارسیده میرفت
کس سرو چنین چمان ندیده / ان سرو روان چمیده میرفت
حیفست که بر زمین نهد پا / ای کاش ز راه دیده میرفت
بی فیض ز رفتنش غمی کاش / در امدنش قصیده میرفت

باده تلخم بلهنم ارزوست / ساقی سیمین بدنم ارزوست
زاهد بی عیش را انکار کرد / دلبر شیرین دهنم ارزوست
صحبت زاهد بهم نا رغبت / شاهد گل پیرهنم ارزوست
خال معنبر برخی چون قمر / زلف شکن در شکنم ارزوست
خیز و لب خود بلب من بنه / بوسه بران لب ز دهنم ارزوست
خیز که از توبه پشیمان شدم / ساقی پیمان شکنم ارزوست
تلخ بگو زان لب و دشنام ده / باده ز جام سخنم ارزوست
خیز و بکش تیغ و بکش ام بخنجر / زندگی در کفنم ارزوست
بی غم زر دارم و بی فیض / دلبر سیمین بدنم ارزوست

این ملاحت که تو داری ز طرح حسن کرانست / جهانش نرسد عالم ارجمندست
ما ندانیم شاهی که بود در خور وصلت / تو گدا را هیچ ترا هست کرامت
با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو / کار ما را با زان نه بهر سید از آن
بوسه گر یابد از لبت سوختن جان / سودا و زبان جان و دل و لب لعل بها
سهل باشد تو ... / گر عطای تو تمامی نقصان نرسد

میزند بر لب من دست ادب فضل خویش / ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست
حرف سود است سخن سود و زیان هیچ مگو / کاین سخن چون سر مو دارد کو ...

بر سر راهش فتاده غرق اشکم دید و رفت / زیر لب بر گریه خونین من خندید و رفت
از دو عالم بود در دستم همین یک دل دریغ / یک نظر در ره دید کرد ان هر دو ...
گرچه دل از پا در اید در ره عشق و لی / اندرین ره میتوان در خاک و خون غلطید
بر سر بالینم امد گفتمش یک دم بایست / تا که جان بر پایش افشانم زمین نشنید
جان بلب اورد یادان ام لیکن گذشت / از خیالش بوسه دل جان نو بخشید
این جهان جای اقامت نیست ای غیر / زینتش بر دل نباید بست باید دید
فیض اید تا ز وصل دوست یابد کام را / یک نظر تا دید رویش جان و دل بخشید

ز مستان خرابانیم بندست / که هر کو عشق را زد هوشمندست
خوش ان دل که در زلفی اسیر / بزنجیر جنون عشق بندست
فرو نایم سر خود بی ده / اسیر عشق را همت بلندست
بعالم طلبکار زند اورا / اگر خویش و گر زنار بندست
مرا از اسباب عیش ساقی / دل پر درد عشق او پسندست
نخواهم از کسی کند او رهائی / که عاشق از سخن اوفتادست
مدام چشم و رخسار است / ز مستان خرابانیم بندست
همین بام که نازکست ... / ...
... / ...

فقیر ابو ... رحمت ...

نه زلفستان که دلها را بکند / هزاران دل بهر سو چین ...
نه انداخت و ... / ز گفتار ... لب قند

نه چشمست آنکه بیمار است یارب نه ابروان کمان یا کمندست
نه خالست آنکه بینی بر عذارش برای چشم بر اتش سپندست
نه مجنونست آنکه دل با او دادم که هر کو شد اسیرش هوشمند
نه بیماری بود بیمار عشق شفای سینه هر دردمندست
ز زلفش تار موی قبض ابس از آن شب عمر جاویدان پسند

بزهر آلوده مژگان خواهم کشت طبیب من بپنهان خواهدم
ندارد هیچ پروای دل من تغافلهای جانان خواهدم
بنازی با نگاه وصل اندم کار بلطفی یا باحسان خواهدم
بجوابم دوش حرف وصل گفت مگر امروز هجران خواهدم
ملامت گر چه میخواهد بجانم گرافی زین گرانان خواهدم
مگر ایشان اشیر نمی کشندم وگرنه زهر ایشان خواهدم
برسوائی وشیدائی ز زلفش وگرنه در پنهان خواهدم

روم از هوش اگر بینم بجاست ندارم طاقت شرب مدامست
خیالت گر بخاطر بگذرانم روم از خویشتن بیرون تمامست
نمی یادم شنود یک تو امد که در دستت ز طرف احترامست
نیم چون قابل بزم وصالت بیوی خرسندم و تکرار نامست
خوشا انکس که در پای تو باشد خوشا چشمی که بیند بر تو شامست
بخود دیگر نیاید تا قیامت سری کو بجهت تو شد بدامست
شود آزاد از دنیی و عقبی اگر مرغ دلی افتد بدامست
مبارک طایری فرخنده مرغی که صبح و شام در دور گردبامست
چو بر خاک رهی افتد کذاری نهم انجا جبین بر نقش گامست

کنم جان افدای خاک پایش کسی کاروبنبود در بیابانت
ملامت در ملامت باشد ازا ملامت که روزی گردش روزی
ندانم تا چه سنجها کند فیض چو کوی کشتی احیت تا
سخن گوید که هم تا کس نگوید که چند و چند ازین افسانه

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت ز چشم بلا نگر نگه گرفت گرد عذارت
غلط ز این دهان دود اه عاشق زارت بلند گشت و رسیدن گرفت گرد
نه آن جمال که او بر نمیکرد است ملالت سپاه موی چریدن گرفت گرد عذارت
غلط که اهوی چشم تو کرد نافه کشائی نسیم مشک وزیدن گرفت گرد
نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید تمام اب و چکیدن گرفت گرد
غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو قفس شکست و پریدن گرفت گرد
نه چرخ حسن با عمل نکند عنبرها را مریض دل چو طپیدن گرفت گرد
غلط که عکس در اینجال تو افتاد زلال چون گزیدن گرفت گرد
نه در هوای رخت بود دیده سان بدهان بسوخت چونکه رسیدن گرفت
غلط که ان همای سیاه سایه فکن شد چه سایه عکس فتیدن گرفت گرد
غلط که حسن نقاب روی خویش افکند ز شرم دیده چو دیدن گرفت گرد
نه ترک تاز ملوکانه کرد نرگس مست سپاه او خزیدن گرفت گرد عذارت
غلط نداشت دل شوخ چو تاب نقاب ز سینه جست و تپیدن گرفت گرد
نه بلغ روی تر اب داد فیض ز دیده چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد

اگر راه یابم بجویم و برت سراپا قدم کردم ایم برت
بکوبت نیایم اگر زخمی بجوبت کنم عیش در کویت
ندارم شکیب از تو ای جان توانی بدم یا منزلم برت

قدم رنجه فرما بیا بر سرم / بقربان پایت بگردم سرت
وگرنه بده رخصتی بنده را / که سر پای سازم بیایم برت
نوای دل و جان نثارت کنم / من آنم شوم خاک ره بر درت
نیم گرچه شایسته صحبت / ولی هستم از جان و دل چاکرت
خوانی ار زو بیت دو گر / که چو هست باشد سرم بر درت
چو فیض از غم عشق گریم ببار / مگر یادم آرد بجوم ورت

من کجا جان برم ز دست غمت / وه که با من چه میکند دستت
نقد جان دهم که مزد بخشش / باشم از خیل کشتگان غمت
چون شوم خاک در ره تو همه / تا قیامت سر من و قدمت
غمزهات گر ستم کند بر من / داد من کاه خواهد از ستمت
هر چه میکند کرست / کاه و حش اه چه [illegible]
سحری دم بدم گر است کن / ای کرم ما مجلس بر ستمت
حرف عشق چون نوشتی فیض / لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبه وصل تو پناه منست / طاق ابروت قبله گاه منست
چشم فتان مست خونریزت / خود ز بیداد خود پناه منست
خوردن لشکر غمت دادم / غارت خان و مان گناه منست
بنگاهی اگر خراب شدم / چشم مست تو عذرخواه منست
شد دلم خون ز روی یکلو / اشک خونین من گواه منست
روی و راهی دگر نمیدانم / لطف و مهر تو روی و راه منست

فیض روز تو تیره هم از تست
بخت من هم سیه ز آه منست

دل گرفتار ماه سیماییست / جان هوادار سرو بالاییست
که جنون گاه عقل و گه تمییز / در دل تنگ ما تماشاییست
در غم عشق هر پریرویی / سر شوریده بصحراییست
بر سر راه هر هلال ابرویی / از هجوم نظاره غوغاییست
بر سر کوی هر پریرویی / هر طرف زآب چشم دریاییست
از لب لعل هر شکردهنی / در دل هر کسی تمناییست
نه همین فیض مست و شیداست / که بهر گوشه مست و شیداییست

دلم دیگر جنون از سر گرفت / خیال شاهدی در بر گرفت
ز سوز آتش عشق نگاری / سراپای وجودم در گرفت
زهی آتش برعنایاش / که دودش در همه کشور گرفت
سوی بتخانه ام راهی نماید / که دل از مسجد و منبر گرفت
اگر شیخم خبر پرسد بگویید / که از شیطان دیگر
صلاح و زهد و تقوی سوخت و رفت / ز سر تا پایم آتش در گرفت
غلام مست آنم کیجو فیض / بیک پیمانه ترک سر گرفت

دگر از یاد در دل گرفت / دگر احسان ما مشکل گرفت
سیاهان دست کردند [illegible] / غم جان نه غم قاتل گرفت
دلم تا یک دست از جان او / که در روی عشق او منزل گرفت
کنم اظهار اگر شورش / خرد کی ره باطل گرفت
اگر پنهان کنم سینه گوید / که ره [illegible] را مشکل گرفت
چه مشکل بود کار عشقبازی / ره آسودگی عاقل گرفت
بر آن فیض اگر گوید عجب نیست / ز وضع روزگارش دل

دلم با گلرخان تا خو گرفت / ز گلزار حقیقت بو گرفت
ز مه رویی کتابی چشم دارد / بمعنی انس و با خط خو گرفت
ز حسن بی‌وفا می‌خواند آیات / رهی از لا الا هو گرفت
بهنگام نمازش روی بحق آ / ولیکن قبله زان ابرو گرفت
برای سنت عطرش تسبیحی / ازان زلفان عنبربو گرفت
گهی زان لب گرفته ساغری / گهی زان نرگس جادو گرفت
سیه چشمی که بهر قتل عاشق / هزاران دشنه از ابرو گرفت
بن بکنده ز ابن خسته ساقی / سراپای وجود مرا او گرفت
سر قتل من بیچاره دارد / بنازم شیوهٔ نیکو گرفت
کمان و تیر بهر صید دلها / ازان چشم و ازان ابرو گرفت
خط سبزش خبر آورد تا که / که ملک روم را هندو گرفت
بیا تا رخت بربندیم ای فیض / که دل زین گنبد نه تو گرفت

جنونی در سر ما فیض با گرفت / بهار اسر بسر سودا گرفت
خرد کو این بود کار عاقلان / خوش آن سرکش جنون ما گرفت
ندارد چشم مجنون کس که بیند / دو عالم را رخ لیلا گرفت
بچشم خلق چون طفلان نماید / که با زلفشان زنجیر پا گرفت
ز پند عاقلان چرخ کهن هم / ز لیلی فریاد کرد او را گرفت
سلامان ره عقبی گرفت / دلم از وحشت دنیا گرفت
بحمد الله که محتاج کسی نیست / شد دل ملک استغنا گرفت
بپای جان ز غفلت نیم بند / دگر زین سوی عقبا گرفت

شو ای فیض یکباره همراز
چو واعظ ای تو از ما گرفت

کس نیست کز غم تو دلش پاره نیست / لیکن چه چاره کز غم عشق تو چاره نیست
تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس / آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست
هردم هزار جان کنی در جفای ما / ما را ولی ز دست جفای تو چاره نیست
شاید که روز حشر نپرسند جرم ما / در عشق سوختیم عقوبت دوباره نیست
دل بی هلاک نیست دست و پا مزن / کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست
ای فیض عشق ورز که عشق است هر چه هست / آن دل که عشق نیست در او جز که خاره نیست

گر جان طلب کنند ز تو جانان روان بده
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چراغ کلبهٔ عاشق خیال دلدارست / سری که عشق در او نیست خانهٔ تارست
هزار خرمن شادی بنیم جو نخرد / بجان دلی که غم عشق را خریدارست
بعشق زنده بود هر چه هست در عالم / جهان نیست در و جان عشق در کارست
چو هستی طلبی از جناب عشق طلب / که هر دو کون چو جسمند و عشق جان دارست
حوالی دل عاشق نگردد غفلت / که عشق بر سر او پاسبان بیدارست
رسد چو شادی چه بر اندیشه عشق / سپاه غم چو کند رو عشق غمخوارست
اگر زپای درآیم عشق گیرد دست / اگر خطای برآیم عشق ستارست
تو و حماقت و انکار همچو خر بار ری / من و سعادت این کار و جمله در کارست
تو ای غلام و ریاست که هر کس و کار / مرا بخاک ره ار ابر تر بیارست
مگر یکی بتو دشوار و بر من آسانست / قلندری بمن آسان و بر تو دشوارست
کسی که سر بنهادد بجان درویش / ز بهر جان دگر جانش ناچارست

ز اختیار نکم از اضطرار از دست
چو فیض هر که بفرمان عشق قهارست

گر کشی ور کشی هر چه بکنی خوبست / کشتن از تو بیزد بخشش از تو محبوبست
گر نوازی ز لطفم ور گدازی از قهرم / هر چه بکنی نیکوست التفات مطلوبست

کرو فاکنی شاید و جفا کنی باید
قهرهات سحر لطفهات محبوبست

جلوهای تو موزون غمزهای تو شیرین
نازها بجای خود شیوهات مرغوبست

غمزه را چو سر دادی هرچه میکند نیکوست
ناز را چو ره دادی هرچه میکند خوبست

دم بدم زلف و چم ان دو زلف خم در خم
عالمی کنی ویران شیوه تو اشوبست

یوسف زمانی تو زینت جهانی تو
هر که قدر تو دانست در غم تو یعقوبست

دل بعشق ده زاهد دلبری کن ...
حق بمصحف اعلان دلی که معیوبست

وه چه میکند با دل نالهای درد الود
در فراق یا الهی فیض نالد تو مرغوب

بیا بیا که دلم در هوات بیمارست
بجو غمم که سراپایم از غمت زارست

بپرس بپرس که زعمرم نماند جز نفسی
بوصل خویش بدو نش که عمر بسیارست

مرا ز نور حضورت دمی امان باشد
که بی رخت نفسی کو دم و دم نارست

بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره
ز پیش تو روم ار یک نفس بم تارست

شوم صبور چه از تو سزای من هجران
اگر شوم ز رهت دور جای من نارست

بغیر حرف تو حرفی اگر زنم یاوه است
بغیر کار تو کاری اگر کنم بارست

بغیر یاد تو یادی اگر کنم نادان
بغیر نام تو نامی اگر برم عارست

تو لیلی که کار نداری جمال خوبان بین
مرا هم ترا زین کار و بار بسیارست

سیاه دو نشسته است در کمین که عمر
دلا عجب که چشم ... بیدارست

مجو گشاد ز زلفی که کج و خم در خم است
شفا مخواه ز چشمی که مست و بیمارست

هرچه میکری روی خود را ز تو ...
کدام پرستش ... بسزاوارست

تو بیجان بیچارگان بفیض رسان
که تا بجان رسد این حیات ...

لب بر لبم نه ساقیا جان فشانم ...
این باقی جان کو روان جانم رفت

چشمان مستت ... مستان ز چشم تو ...
چشمان مستت مي بدست مستان ...

هم چشم مست فتنه خیز چشم مست فتنه جو
دل هوشمند ... از ان قد بی قرار از ان ...

گر چشم بیمارت بلاست بیمار چشمت ...
هم از بلا یابد شفا از کشته بلای عشق

در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید ...
در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد

سوی شدم زاهد ... از فکری
ای ایمان هست ... باده ...

خواهی خلاصی از بلا در عشق کم شو ما شفا
هر کو شد اندر عشق گم جست از بلا و غم ...

گر فیض بودی یار عشق کم گشتی اندر عشق یار
در عشق یار ار کم شدی یار ... اور کنار

شوریدگان عشق برای مطرب اهل صفا
برک نو ادا ... ساز وی ... ساز نوا

بخ طرب در چنگ ما ...
لذات دنیا ... ما ... برم ...

زاهد چه جنت دم زند سلطان ...
مال ایشان زیبنده ان ... دو جای

جا در نه بین کو تنک باشد ما که ...
در فر ... کو سنک باشد ...

بکاشانای شنری ما ...
کی ... مالکی کو ...

کو ...
از کر باشد ...

پرورده عشقیم ما دایم در درد عشق ما
ما ... زاهد جان و دلها

کو غیر ما ...
ان یار ما ... عشق ما ...

هر درد درد ... فیض ... دوا
هم درد من از عشق ... عشق ...

مرا سودای عشق این و دین است
جهت ما غم ... کار من این است

دلم شاد است اگر دارم غم عشق
غم عشق ار ندارم دل غمین است

بود عشقم بجای جان شیرین
چو عشق از سر رود مرگم همین است

سرم میخانه صهبای عشق است
دلم دیوانه عقل افرین است

ندولتهای عشق این بس که ما را
زهر سود و زیانی در کمین است

مرا گر عاقلان دیوانه خوانند
یکی زانان ... عشق این است

مراد در عشق باید مرد و جان برد ... نجات جان و دل فیض از این برد

نگارا در غمت جانم حزین است ... بهر جور و دلم در بی یقین است
ترا رحمی بباید یا مرا صبر ... چه سازم چون نه آنست و نه این
اگر چون من را خوی نجات است ... اسیر عشق را لطفی یقین است
تقاضای جفا بر جان است ... تمنای خیال عشق این است
دلم تا اختیار او گرفت ... بهر جایم بلایی در کمین است
چه سازم با دل سودا پرستی ... که بهر پیمان دایم غمین است
چه سازم با جفای بیوفایی ... که اینش شکست عهد و دین است
همانا حکم رای او همانست ... همانا سرنوشت من همین است
بلی دلدار با من آنچنانست ... ازان حال دل فیض حزین است

دل که ویران اوست آبادست ... جان چو غمناک از او بود شاد
سر بر خویش را باو بندم ... هر که شد بند اوست آزادست
این سعادت نصیب من نشود ... غم او روزی خدادادست
در خرابی بود عمارت دل ... خانه دل ز عشق آبادست
عشق استاد کارخانه ماست ... کوشش از ما و از عشق ارشاد
هیچ کاری نمیکنیم بخود ... هم او میکند که استادست
کار کن کار رو کت کو کار ... فیض بنیاد حرف بر باد

جان من روشن کلک که منظور است ... بی تو ای از جمال زهرت
ستی عاشقان شیدایی ... از لب لعل روح پرورت
دل عاشق بکلان سودایی ... خسته غمزه ستمگرت

مست مخمور از شراب توایم ... غم و شادی ما ز ساغر تست
باعث اختلاف لیل و نهار ... زلف شبگون و روی انور
سبب انقلاب بدر و هلال ... روی خوب و میان لاغر
همه سرگشتگان کوی توایم ... همه را روی عجز بر در تست
هر چه در عالم کبیر بود ... همه شرح کتاب اکبر تست
تو ز من حال دل چه میپرسی ... من چه گویم ز دل چو دل بر تست
لطف و رحمت زمان زمان ... فیض از جان کمینه چاکر تست

مصطبه باغ و خانه ندانم کجا خوشست ... هر جا خیال روی تو باشد مرا خوشست
در دوزخ از خیال توام همنشین بود ... یاد بهشت می‌نکنم بسکه جا خوشست
عشاق گو مباش غمین از بلای ما ... ما عاشقان غمزده را در بلا خوشست
با آب چشم و آتش دل گشته‌ام مقیم ... بر خاک کوی دوست کباب و هوا خوشست
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای تست ... زاهد ترا لقا خوش و ما را لقا خوشست
خوبست دلبری و جفا و ستمگری ... کز مهوشان شوخ و کجی هم وفا خوشست
خوبان این زمانه ز کس دل نمیبرند ... حسن ار چه در کمال بود با حیا خوشست

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان کنی
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوشست

گفتم چه چاره سازم با عشق جان سوزت ... گفتا که چاره او ورد این کار هر روزت
گفتم که سوخت جانم در آتش فراقت ... گفتا که کار ما است باید فروزت
گفتم ز سوز هجران آمد بلب جان ... گفتا که جان ز پا خر سر بکند ز سوزت
گفتم تموز هجران در من فکند آتش ... گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت
گفتم که با سگانت در بیت آشنایم ... گفتا بلی ولیکن نشناختم هنوزت
گفتم که نیست جانی از عاشقان بریت ... گفتا که ما معافیم از عاشقان بجوزت

سربسته حیرت افزود اباچه کند از   با اهل دانش ای فیض کو حل شود رموزت

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست   گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست
گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت   گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست
گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی   گفتا که در ره ما غم نیز شادمانست
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم   گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغانست
گفتم فراق تا کی گفتا که تا تو هستی   گفتم نفس همین است گفتا سخن همانست
گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما   گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگانست
گفتم ز فیض بپذیر این نیم جان که دارد   گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

عاشقان را در بهشت آرام نیست   عشقبازی کار هر خودکام نیست
پخته باید بلای عشق را   کار این سودا بران خام نیست
چارهٔ عاشق مبین بیچاره نیست   ملکش جز بخت ناکام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق   غیر ناکامی درین ره کام نیست
دست باید داشتن از ننگ و نام   عشق را عاری چو ننگ و نام نیست
زین شب و روز مکدر دلگرفت   ای خوش آن جانی که صبح و شام
خوشتر از خال و زلف دلبران   دانه مردم ریا و دام نیست
ابروی نیکوان دلدار ماست   لیک با این خال شیطان دام
تا وصالش دست ندهد فیض را   این دل سرگشته را آرام نیست

بی خیالت نمیتوانم زیست   بی جمالت نمیتوانم زیست
تشنهٔ بادهٔ وصال توام   بی وصالت نمیتوانم زیست
بی جمال تو نیست آرامم   با جلالت نمیتوانم زیست

از چشم سیه مست تو مستند جهانی   زان میکده ویران و خرابات خرابست
مگذار که یک ذره بماند ز وجودش   خورشید دل آرای ترا فیض نقابست

ما را ز باغ حسن تو حیرت ثمر آمد   از قلزم غم تو محبت گهر آمد
گلزار وصل گر نبود خار غم خوش آمد   از کشت عمر حاصل ما این قدر آمد
دوزخ چه حاجتست چو ما را سقر آمد   سوزیم پاک سوخته را بالش آمد
میزان چه میکنیم حساب از چه میدهیم   قانون عشق کرده ما را نظر آمد
ساقی بیار باده شکستیم توبه را   امد بها ز خوردن غم انقدر آمد
تا کی ز مرگ پرده ناموس   یکبار پرده برفکنیم ...
آسوده باش فیض کز ...   سودای عشق در سر ما ...

صورت انسان دگر معنی آن دیگرست   صورت انسان ز من و معنی انسان دگر
سر جهان بود لحم و پوست ...   این من ار گوهر شود از دو جهان برترست
عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین   هر که در او عشق نیست گو در و مضطرست
عشق رساند ترا تا بجناب خدا   در ره او ...
سوی تو ... نبی   از در ... که این ...
کاش تمام جای این باشد و کجای آن   تا بعیان آورم ...
ظرف تو از حرف عشق جام لبالب کنم   جان ...
مست شوی کز زبان شور برآری کزین   نیست ...
شور نشور است این عشق تو ...   شرح ...
این اثر طاعتست ...   حامل ...
بر تو عذابست این ز انکه ...   نزد من ...
فیض بهل صوت و حرف ...   غرق ...

راز در دل اشک و محرم کجاست | مردم فهمیده در عالم کجاست
در گلو این قصه دل غصه شد | بر نیاید زو نفس همدم کجاست
زخم این ناصح بانم دل بخست | محرمی کو در جهان مرهم کجاست
غم نخواهد کند بنیاد مرا | راه آن محزون بی غم کجاست
در جهان کو صاحب فهم درست | تا بگویم چاره این غم کجاست
در دو عالم یک سخن فهم نیست | تا دل خالی کنم از هم کجاست
کشته بیگانه از خویش و تبار | عشق را پروای خال و عم کجاست
شد مخمر طینت آدم بغم | در بنی آدم دل خرم کجاست
نیست فیضی در جهان بی غش غم | لیک کل بخار در عالم کجاست
فیض تا کی شکوه از ابنای دهر | نالم کم کن محرم این نم کجاست

لیک محرم راز در جهان نیست | یک دوست بزبان نیست
خیل از غم عشق همدمی کو | کز صحبت او دلم گران نیست
فریاد ز دست این گرانان | جانم ز عذابشان امان
سر طاقت احمقان ندارم | جز مرگ سزای احمقان
یارب یارب غم تو خواهم | دل خون بغم تو شادمان
تا یافته بوی عشق راهی | دل را غم جان بر جهان
خود جان جهان جان جان شد | دل بسته این جهان و جان
سوز عشق چو هست در سر | دل را بر هوای این جهان نیست
جای تو از آتش این فیض | کافر ز عشق به جهان

زغفلت تو ترا صد حجاب در پیش | صفای چهره جان را نقاب در پیش
بپیچ کتاب بخواند کتاب خویش | نکرده های تو جان را کتاب در پیش

حساب کرده خود کن حساب نه پیچ | که ماند از پس و پروز حساب در پیش
عذاب روح مکن بهر مال ... | عذاب قبر و سوال و جواب در پیش
ز بهر آنچه ز پس ماندت ... مسوزی | ز روز حشر و تف آفتاب در پیش
جواب پرسش اعمال خود مهیا کن | شدن ز شرم و خجالت جواب در پیش
توانی از عبادت شبی بروز آری | بکن بکن که بهشت و ثواب در پیش
توانی از نکنی معصیت بدار فنا | مکن مکن که جحیم و عقاب در پیش
زمانی از نکنی خواب در دل شبها | شود که در لحد وقت خواب در پیش
نصیحت تو بکی فیض در ... گرفت | ترا ز گفته خود صد حجاب در پیش

غنیمت دیگر از بنکر کار گذشت | فتاد در سر این غم که روزگار گذشت
نداشت درد ولی درد کرد دیده ... | نکرد کار ولیکن بدرد کار گذشت
بکار دوست نپرداخت ... | که روزگار چرا ... بار گذشت
بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست | تو مغتنم شمر آن دم که هوشیار گذشت
تو مغتنم شمر آن دم ز بهر استغفار | کدام عمر دگر کار از احتذار گذشت
تو وقت کار زمان دان که فکر کار هست | مگو چه کار که دگر چو وقت کار گذشت
بفکر کار فتادی کنون بکن کاری | که وقت میگذرد فرصتهای بار گذشت
بگیر تحفه زان فرصتهای ... | و گر ز عمر تو سال هم چنین بار گذشت
بفکر کار فتادی بکنج ... بردی | تو میر کنج شوا کنون که رنج مار گذشت
بکار کوش و بهان فکر کار های فیض | گذشت آنچه بر این خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو سالی هم بار عبث | چرا چنین که ماند روزگار عبث
بسی نماند ز عمر و بسی باند بکار | هزار حیف که بگذشت روزگار
کار زیر کهنه افزید حق با طلا | کمان مدار ترا ساخت کردگار عبث

ترا مدی بجهان تا روی بر جانان	بگوش تا بری خویش را مدار عبث
تو جان هر دو جهانی و مقصد ایجاد	عزیز من چه کنی خویش را تو خوار
تو خویش را مفروش ای پسر چنین ارزان	که بهر جنتی و میوهٔ بنا عبث
گران بها و عزیز الوجود و بی بدلی	ز چنین سبک و بی بها و خوار
چو کردهای تنت مزدهای جان زارد	مده ز دای جان تن را ز کار و بار
غنیمتی شمر این یکدو دم که ما الفیض	بکار کوش و سخن در میان میار

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث	چو پرتوی ندهد شمع دود اوست
وجود خلق برای پرستش حق است	کسی که حق نپرستد وجود اوست
کسی که سود و زیانش نبود در ره حق	زیان اوست لبی بهل و سود او
عبادتت نکند سود معرفت چو نیست	چو جامه را نبود تار پود اوست عبث
کان بر زبر آب جهان شوی سراب	هر آنچه بود ندارد نبود اوست
بیا عبادت حق کن ز باطلان بگریز	هر آنچه باطل باطل در رود اوست
اگر نه فیض برای خدا سخن گوید	سخن سراب او چون وجود اوست
خوشا بآن محیط جهان را ز سخن	بجز هر که گوهر ریخت جود اوست

هر آنچه بود ندارد نبود اوست عبث	چو جامه را نبود تار پود اوست عبث
بیزم نغمه سرایان چو کاسه طنبور	سری که عشق ندارد سرود اوست
چو نیست روشنی در دل آنکه بست دل	چو پرتوی ندهد شمع دود اوست
فغان چه سود دهد چون که آن ز خستگی	ندارد آنکه ایلچی سرود اوست
چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید	ثنای حق بود آن در رود اوست
چه نماز بنی خود ز عشق وا کشد	چو چوب تر بود از خشک دود
اگر بهشت که عاشقان همه عرض باشد	کجا جهنم و مؤمن و درود اوست

اگر بدل نرسد ز بدم ز حق فیضی	نعیم هشت بهشت و خلود اوست عبث
برای سنگدلان خون دل مریزای فیض	بگوی هر که برد لعل جود اوست عبث

شدیم با رکش بهر زن هوا بعبث	وفا بعهد نکردیم با خدا بعبث
براه حق نزدیم از سر وفا قدمی	بجد و جهد شدیم از پی هوا بعبث
عنان خود بکف آرزوی دل دادیم	تمام صرف هوس گشت عمر ما بعبث
ز بهر دنیی کانرا اساس بر نفی است	بسی بدوش کشیدیم بارها بعبث
فتادی از پی خورشید طلعتان بینوا	تمام عمر تو ای فیض شد هبا بعبث
کران ندارم ازین بحر بیکران رهیم	چه میزنیم درین موج دست و پا

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث	خسته را فریاد رس یا مستغاث
خسته دل در غم تو بسته	چند نالد چون جرس یا مستغاث
مرغ جان را بال همت برگشای	تا بپرد زین قفس یا مستغاث
هر دمم خاری بود در دل خلیده	بگسلم زین خار و خس یا مستغاث
میرباید دل ازین هر دم سبقی	هم تو گیرش باز پس یا مستغاث
محو خود کن فیض را تا بی رخت	بر نیارد یک نفس یا مستغاث
رحم کن بر بیدلی چون ما نه	کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

جز نغمه نغمه یا عبث بود عبث	هر چه کردیم جز این کار عبث بود عبث
هر چه جز مقصد از رهی غلط بود غلط	جز حدیث لب دلدار عبث بود
پی نبردیم که مقصود نبردیم بعقل	قطع این وادی خونخوار عبث بود
اشک خونین نگاهی نخرید نداز ما	کوشش چشم گهربار عبث بود عبث
هر چه بردیم نکرد ارغبا بود هبا	هر چه بستیم ز گفتار عبث بود عبث

جنگ با نفس خطا بیخودی است   پاکی آن این همه کار عبث بود عبث
خویش را کاش در اول بخدا بسپاریم   از خودی این همه آزار عبث بود عبث
هرچه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا   غیر حرف خط دلدار عبث بود عبث
جز در او هیچ نه و هیچ در او فیض   هرچه بردیم بسودا عبث بود عبث

این جهان بی بقا هیچست هیچ   هرچه میگردد فنا هیچست
گر جهان را سر بسر بگرفته   چون نمی ماند بجا هیچست
شد مرا این نکته از غیب آشکار   در دو عالم جز خدا هیچست
گر نه سر در راه عشق او رود   این سر کمتر ز پا هیچست
گر نه صرف خدمت و طاعت شود   حاصل از عمر ما هیچست
گر نسوزد جان و دل در عشق او   در ترازو این فسرده ما هیچ
دل بعشق گلرخان ای جان مده   مهر یار بیوفا هیچست هیچ
صحبت بیگانگان بیگانگیست   جز ندیم آشنا هیچست هیچ
گر سخن گوید دگر از نیکو   فیض جز حرف خدا هیچست

داغ دل عاشقان نمی پذیرد علاج   درد و غم یار و جان نمی پذیرد علاج
آتش دل را کجا صبر کند انطفا   سوز دل عاشقان نمی پذیرد
هر که باخلاص تر او خطرش بیشتر   این خطر مخلصان نمی پذیرد علاج
تشنه وصل توام گرسنه لطف تو   درد من از آب و نان نمی پذیرد
مونس بیکس توئی بیکسم و جز تو   بیکسی بیکسان نمی پذیرد علاج
کردن درمان چه سود اشک چو باران چه سود   درد دل و سوز جان نمی پذیرد
پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند   خامی این زاهدان نمی پذیرد علاج
فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز   خوی بد مردمان نمی پذیرد علاج

عشق بی پیکران نمی پذیرد علاج   شورش دیوانگان نمی پذیرد
تا نظر افکند بین دولت   دلبری دلبران نمی پذیرد
قصد دل و جان کنند تا جان   فتنه این رهزنان نمی پذیرد
بر صفحه دل ... غارت جانها   این ستم شاهدان نمی پذیرد
درد دل غارت ...   این دل سنگین دلان نمی پذیرد
سوزش دل گر کند اشک چو باران   اثر خوش بیان نمی پذیرد
فیض از این قصه بس تا بکی چون جرس   عشق آه و فغان نمی پذیرد

در تنم دل خون شد از دلهای کج   سینه‌ام بریان شد از آرای کج
میکند هر لحظه چندین فتنه راست   این فسون دیو در دلهای کج
از زبان این سخن در گوش آن   میرود چون کفش کج در پای کج
در رهت از دل سرایت میکند   تو بکج دل راست سرتاپای کج
چشمشان کج گوششان کج کج زبان   فعلشان کج قولشان کج رای کج
کج رواید بر زبان و چشم و گوش   چون بود در سینه‌ها دلهای کج
پیشوا چون کج بود پیرو کجست   کج شمار انست جز دمهای کج
سوختم تا چند بینم زین خران   انتصاب ... دلهای کج
از کجیهای جهان افلاک راست   کج روی این و سرتاپای کج
راستی خواهی بیارم دید فیض   بگذر از این دلهای کج آرای کج

من و یاد خدا دگر همه هیچ   بانگ فنا دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی ندهد   من و دل آشنا دگر همه هیچ
صنمم نیست جز خدا دگر همه هیچ   صحبت با خدا دگر همه هیچ
دل بدرد و شاهدی   عشق و درد از یاد دگر همه

در وصال آن شبی بروز آرم — شد مست لقا دکر مه
باده مصطفای چو جو رد — از کف مرتضی دکر هیچ
بمناجاتش ار شبی کذرد — بس بود آن مراد کر مه
در دل شب چو شمع کریه — طاعت بیر یاد کر هیچ
بی نیازی ز خلق و صحبت — دوری از ما سواد کر مه
کوشه خلوتی و یکدو کس — ملک فقر و فنا دکر هیچ
یکدو سیار همدم مدد — هم یکی هم سنا دکر هیچ
فیض را بس بس از نبی علی — باز ده بیشوا دکر هیچ

اکر از عشق حق بسر نهی تاج — وکر سر در ره عشقش بیازی
خدا از عشق کرد آغاز عالم — سکون از عشق دارد کوه و صحرا
کهی کم کز یاد از عشق شد مه — ز نور عشق دارد روشنی روز
ز نور عشق شد معروف عارف — ز عشق کعبه ریحانست و سنبل
جو فیض از عشق شد فیاض سخن — ستانی زین جهان وزان جهان باج
شوی بر تارک هر سروری تاج — نبی از عشق جست انجام معراج
خرو شد از عشق دارد بحر مواج — ز عشق او بچشت رخ خورشید و هاج
سیاه از دود حسرت این شب داج — ز شور عشق شد منصور حلاج
خیالات کرون ندید اوس حاج — سزد کر کیرد از اهل سخن باج

رام قتلی و ما علیه جناح — قتل عشاق علیه مباح
هر دلی کو اسیر عشقی شد — نیست او را دکر امید فلاح
تشنه باده وصال توام — روز وصل تو قال الاصباح
شب هجر تو جاعل الظلمات — العطش الحبیب ما الراح

زهی وصل تو صبوح دل — ست مخمور را غداة و راح
از نکو ار لعل شیرینت — آب حیوان همی برند ملاح
با من آن کن که مصلحت دانی — که مراد و صلاح تست صلاح
کر ببوسانیم ندارم باک — ور کشی خون من تراست سلاح
تو نه قابل وصال ای فیض — کفت و کو را بمان مکن الحاح

چشم او کرد بقتلم تصریح — غمزهش کرد بمضمون تلمیح
سوی من کرد نگاه کرمی — کرد از آن بود بوصلش تلویح
کرد مرکان اشارت بالب — که بیفشان شکری با تملیح
لب لعلش شکری داد بمن — نکین شکر شیرین ملیح
خنجی رفت بیان من ولو — باشارت در کنایت تصریح
بطمع شد دل من زان لطفا — که بکر و بهل او هست صحیح
دل چو دیدم بوصالش کفتا — می ندانی که بوصلیم شحیح
کن ز دل طلب فیض شود — خط نشان همه شیرین ملیح

یا ندیمی قم فان الدیک صاح — غن لی بیتا وناولنی کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظة — هل الیه نظرة منی تباح
بذله روحی فی هواه حین — یحمد القوم السری عند الصباح
رام قتلی لحظه من غیر سیف — اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیه — من همالی فی غداة او رواح
هام قلبی فی هواه فاطمأن — راح روحی فی قفاه فاستراح
لم یفارقنی خیاله قط — لم یزل یهوی فؤادی لا براح
ان یشأ یحرق فؤادی فالنوی — او یشأ یقتل فقتلی مباح

لا تبح یا فیض اسرار الحبیب … لیس فی شرع الهوی مرباح

دلا فیض وا از لقای صباح … ببر عطر جان از هوای صباح
تو اهر چه مشکل شود در شب … بجو حل آن از لقای صباح
صباحت مشکل کشای جهان … صلا گر که دارد هوای صبا
صباح از شب تیره کشاید گره … بدست آر مشکل کشای صبا
نخستین تعلم شود بی اجو دای … سعادت چو استعدای صباح
نهد پای چون صبح شب در رکاب … سر آگهی نه بپای صباح
دهد روشنایی دل و دیده … جمال خوش دلگشای صباح
چو خواهی دل از بوی زلفش خوشی … شمیمی زند مدا از برای صبا
اگر بو نسیمش نبی زلف دید … بیابی بوی جان از هوای
بود ساعتی از بهشت برین … شب و روز بادا فدای
کند روح را تازه در باغ تن … دم تازه جان فزای صباح

کاش از جانان رسد پیغام تلخ … تا کی شیرین شود از وی کام
از لب چون شکرت ای کان لطف … تلخ شیرین است این دشنام
مستی من از لب شیرین است … نیست از جام می گلفام تلخ
زهر چشم تو دلم از کار برد … ور چو شیرین است … ادام
زهر هجرت تلخ دارد کام من … جز به وصلت خوش نگردد کام
سهل و آسان نبود ایام از … عشق دارد عاقبت انجام
بر لب من زان لب شیرین خوش … تا نیاید برده یک دم تلخ

فیض اشیرین کوی تلخ کوی
هست شیرین از لب دلدار تلخ

جز خدا را بندگی لخت تلخ … غیر را افکندگی لخت تلخ
زیستن در هجر او زهر است زهر … بی وصالش زندگی لخت
جز بعشق نیست شیرین کام … روح را افزندگی لخت
گر نبودی مر ترا شکر بندگی … در بلا پایندگی لخت
از گناه امروز انجا … بر ملا شرمندگی لخت
عمر جز در طاعت حق ای … با طلا را بندگی لخت
تا رسد در تو بندگی فیض را … در بهشت و بندگی لخت

خوش از زمان که رو جان بدار بی فراخ … خوش از قفس که برارد ما بهوای فراخ
زغصه در قفس تن اسمان بردیم … برون جهیم از این تنگنا بجای فراخ
ببند طایر جان اندرین قفس تا چند … برون رویم و بپریم در هوای
زحبس تن غم دنیای دون خلاص شویم … رویم خرم و خوشدل بیابان سرای فراخ
زجای ما است سرای … رویم تا بطرب جای اصفیای
زچه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد … شویم پادشه مصر دلگشای فراخ
چو یونس از شکم ماهی جهان برهیم … برون رویم بگردیم در فضای
زتنگنای هیولای عالم اجسام … سفر کنیم باقلیم روح و جای فراخ
چه مائیم در این خاکدان … چو جان ما است از آن جای با صفای
خوش کنیم وطن با قلیم بگذاریم … زمین فاقد تنگست و جای فراخ

خوش انکه هستی من بر باد رفته باشد … سر تا بپای خویشم از یاد رفته باشد
ای دوست با من از یک هر اپچه … مهلت برای سیری بیداد رفته
گرد هوای وصلت صد خرمن … بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد
وقت رحیل خواهان … بلکه کس زکوی عشقت دلشاد رفته

گر بیستون صبر هجران بباد در آورد ... باد ابقای شیرین فرهاد رفته باشد
گردون ز بی غمی بخت بر سر بلا مماشا ... از بی لبوی گردون فریاد رفته باشد
در راه عشق باید پا را ثبات باشد ... سر کوه در بیابان بر باد رفته باشد
در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست ... هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد
شوخی بیک کرشمه صلح و ترک کند صید ... تا چشم بر هم آید صیاد در رفته باشد
ماهی بهر نگاهی بسمل کند سپاهی ... تا دیده بی کشاید جلاد در رفته باشد
آنکس بدیده جو کردی در خاطر تو کز دار ... و ز نیکی است بکذار از یاد در رفته باشد
ای فیض در غم یار تن را خراب بیداد ... تا جان بشود جانان آباد در رفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد ... ز هر سو دیدهٔ بیدار دارد
وصالش هر کرا کرد میسر ... سر مست و دل هشیار دارد
کجا بیند رخش اکو رسینی ... نظر بر دست با اغیار دارد
کسی کو با رهی نیست بیدوش ... کجا در بزم رندان بار دارد
ترا از اهل کل نجات جست ... که کلهای محبت خار دارد
بخواهد سرا اما خبر باشد ... که در هر تو یلف دلدار دارد
رولی بن سوی جانان دو ... کهی شکبر و کها بو دارد
کهی فکر و کهی ذکر و کهی شوق ... کهی جان بیسر سر اسرار دارد
نباشد لذتی از عشق خوشتر ... اگر چه غصه بسیار دارد
شب است تن شد از ما اجر و ... غم تا فیض را در بار دارد

کسی کو چشم دل بیدار دارد ... نظر بر دست با دلدار دارد
بهر جا بنگرد چشم خدا بین ... تماشای جمال یار دارد
تما شا در تماشا است انا ... که در دل دیدهٔ بیدار دارد

محبت

دل هشیار هر جا انکه چشم ... روان چشم را بیدار دارد
تماشا باشدش جوت انکو ... سر مست و دل هشیار دارد
دلی کو مست از عشق و رزید ... نشاید خویش را بیکار دارد
درون شادوت و خرم عاشقانست ... برونشان کو چه حال زار دارد
دلش با دوست تن با غیر ... دل خرم تن بیمار دارد
چه پروا دارد از تاریکی ... کدا از شمع رخش انوار دارد
دو روزی فیض را مهلت ده ای عمر ... دلش با عشق بازی کار دارد

رخ برافروزی دل من شعله تر شود ... وز بو شانی زمین این هر دو خاکستر شود
طاعتش ناقص بماند هر کرا بر روت ندید ... هر که بسم الله خواند کارا و ابتر شود
هر که جند روی همچون ترا هر با مدا ... تا ابد هر روز و هر دم کار او بهتر شود
دید و دل هر کرا افتد بخط سبز تو ... از طراوت سر بسر بیم دلش اخضر شود
باغ رویت هر که دید ایمان بجنت آورد ... ور بود مومن یقین دو برین رهبر شود
هر که در مصحف قد ایمان بدو رخ آورد ... ور بود مومن بنا ایمانش محکمتر شود
هر که بیند لعل نوشین تو او قت سخن ... در حلاوت غرق کردد سر بسر شکر شود
هر که بیند چشم و ابرو تو او قت نگاه ... خسته مستا او فتد هم اب و هم آذر شود
دل که بر بلغت افتاد افتد در یتیم ... قطره باران چو افتد در صدف کوهر شود
بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست ... هر که ورزد عشق بی استاد دانا شود
ای خوش آن روزی که باشم در ره عشق تو ... هر که در عشق خدای سر شود سرور شود

من نمیدانم چه باید کرد تا بر خاک فیض
کیمیای بر تو لطف تو افتد زر شود

تا کی این غزل کا فزونیش کافر شو د ... تا بچند این دید بی شرم ملک سر شود
بس فسون خواندم بدو بس فسانها و بس ... بس نصیحت کردمش باید بحق رهبر شود

عمر خود را صرف کردم در فنون علم و فضل / تا بود چشم دلم از علم روشنتر شود
بر من این علم و هنرها ای جهت در بست / دیده هر کز کو کلید قفل قفل در شود
گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن / من چه دانستم که آخر کار من بدتر شود
ای خدا رحمی بکن بر بندهٔ حیران آت / بد بود نیکوش کن نیکوست نیکوتر
بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی / هر که او مرشد تو باشی ز آسمان برتر
آنکه قابل نیست از ارشاد تو قابل شود / ور بود قابل ز ارشاد تو قابلتر شود
دائمی در الطف کن که زو بخت سر زند / شاید از اکسیر عشقت این مس من زر شود
عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال / معرفت کامل چو شد اخلاص کاملتر
چون شود اخلاص کامل تر رسد سلطان عشق / آنچه بود افتاده در سر بعد از این افزون شود
سهل و آسان کی دهد دست این چنین کنجی کر / ای تا سر بازی و افغان و چشم تر
تا نباشد بنده را عزم و اخلاص علی / کی امیر المؤمنین در نفس پیغمبر شود
سالها باید بگرد آفتاب و مشتری / تا که در برج سعادت نطفه [illegible] شود
در زمین در ز کار ای فیض تخم معرفت / پس ز چشم آب ده تا ریشه محکمتر شود
پس بچینی از شاخسارش میوه‌های کوثری / کز لطافت رشک باغ جنت و کوثر

بی لقای دوست تا سالها روزگارم بگذرد / بی حیات جاودان عمر مدامم بگذرد
بی جمال عالم آرائش نیازم ز بس تن / عمر حاصل میکند در انتظارم بگذرد
کی مرا او بخشد بی دوست گاهی بکف / در تلاش عمر کو چشمارم بگذرد
بیقراری بر قرارستم اگر صد بار بود / بر دلم صبر و جان بیقرارم بگذرد
گرچه میدانم نبویم نگردد آزکیبو تا د / بی نشینم بر سر ره تا نگارم بگذرد
از برای یک نظر بر خاک راهش سالها / بی نشینم منتظر تا شهسوارم بگذرد
جویباری کرده ام از آب چشم خود روان / شاید آن سرو روان بر جویبارم
بر من او کر بگذرد تا جان بود در قالبم / بی شفته ام حالی از بهش تا به غبارم بگذرد

صد در از جنت گشاید بر درون [illegible] / نفحه‌ای از کوی او گر بر مزارم بگذرد
بر مزارم گر گذارد روز محشر کیرم حیات / یا رب آن عیسی نفس کی بر مزارم بگذرد
یاد هجران بگذرد چون بر کنار خاطرم / دجله‌ای از اشک خونین بر کنارم بگذرد
در دل و جان داده ام جای خیالش روز و شب / اشک نگذارد به چشم اشکبارم بگذرد
روز میگویم مگر شب رو دهد شب وعده‌اش / در امید یک نظر لیل و نهارم بگذرد
باز میگفتم مگر سال دگر این هم گذشت / سال دیگر نیز میترسم چو پارم بگذرد
عمر شد ای فیض را در حسرت و در انتظار / تا بود حسرت همه اندر انتظارم بگذرد

تا بکی بی باده و مطرب مدامم بگذرد / تا بکی در نیک نامی روزگارم بگذرد
عمر ضایع شد کی در خانقه [illegible] / یا رب آن باران که در مستی بهارم بگذرد
جا به در عشق و رندی بزمی باید زدن / در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد
عمر بگذشت و نچیدم گل ز روی گلرخی / چند فصل زندگی بی بهارم بگذرد
تا کشیدم باده واعظ تو [illegible] / صبر کن امروز بی دست نگارم بگذرد
نیست کاری غیر مستی کار ما کارستی / می بده ساقی مهل تا روزگارم بگذرد
کرده ام با بیقراری ازل و زجان قرار / می بده تا بیقراری بیقرارم بگذرد
چند بکار [illegible] هر کاری [illegible] / شاید این سر از سر چندی چو جامی بگذرد
کار دیگر [illegible] هوش بی باید گذشت / تا کی در رسم و عادت کار ما بگذرد
بعد از این دست [illegible] نگار زنم / تا کی بیهوده عمر تا روز بهارم بگذرد
در خیالم می نگارم بعد از این نقش نبی / تا کی عمر گرامی بی نگارم بگذرد
بعد از این دو چو ماه و زلف چون شب / تا بکام زندگی لیل و نهارم بگذرد
دل پی گیسو کیجان بخشد را باد کو / گر شوم خاک رهش چون بر غبارم
بر قلم کرد [illegible] سالها / لیک نفس کر گلعذاری بر مزارم
بر رقم بوده سال دگر ای فیض چند / سر بسر ای سال هم روز و شب چو پارم

علی الصباح نوید هو الغفور رسید | شراب در تن مخمور جان تازه دمید
شرابیست در آمد که ما یک او ردم | نوید مغفرت از حضرت غنی حمید
ندید خوف برون رفت از دل مخمور | بشیر آمده در آمد زخم تبر بدوید
بعضو عضو ز سر تا بپا بشارت داد | بجزو جزو تن و جان و دل رسید نوید
نوای ابشر مطرب نواخت کاینک عید | صلای اشرب ساقی بیاد کام دهید
کسی که منع من از باده کرد جام داد | کسی که منکر مستیم بود مستم دید
بچشم خویش کنون دید منع نتوانست | شراب خوردن ما را که محتسب بشنید
دلی که بودش از راه اتقوا الله بیم | در آمد از در لا تقنطوا در او امید
نسیم روز جزا کرتی شدش غالب | ز لطف رایت لا تقنطوا شنید و بید
خرد که بود بزندان دیو و دد دربند | کنون بمقعد صدق ملیک المجید
روان که بود در رنج و غصه در افتاده | کنون بجنت ساقی بباغ و عرش رسید
تنی که بود ز زقوم دیو دردی کش | ز دست حور و ملایک شراب ناب چشید
سری که بود لکد کوب چرخ مردم خوار | ببال عشق و طرب تا بپای عرش پرید
کنار ازوی و کما اتکا ازدم رحمان | زولب بنزد خدا وصال او زیبد

ازین مقوله مزن دم دگر زبان درکش
که فیض راه خموشی دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید | کنون که نوبت عشق و نوید [illegible]
مجال دیو ندیدم در بساط ملک اینجا | مباش غافل وقت و قدم [illegible]
نداری ار تو دل قابل نزول ملک | بیار زین غم آن دل که با تو از سر [illegible]
بکوش تا بعالم اگر چه رفت قلم | شقی شقیست نه ان ازل سعید سعید
بود که از تو سیاه نیز در قلم باشد | تو از سعادت روز ازل شوی نومید
بناز بود بسر جان ما منظری باشی | که اینک ازین قدس قصر قصورید
دلی که جای شیاطین ده بود بدست | دلان بود که بود عرش حق مجید

بروز شلت نپسندد دیو ملایک را | درون شدن نگذارد جنود دیو مرید
درون خانه دل دیو راچه زهره بود | خدا ازو هست چو نزدیکتر ز حبل ورید
شراب تازه کند دم بدم تجلی الست | کسی که یافت حیات ابد ز خلق جدید
خوش چون شود از گفتن بلی انکو | بگوش هوش خطاب الست از تو شنید
شهود عشق ز نحن اقرب ست | جنود زهد بنادون من مکان بعید
و نحن اقرب حظ مقرب باشد | که قرب راز ز حق خویش میتواند دید
و لیس ذلک الا لمن رجا و هدی | و لیس ذلک الا لمن یخاف وعید

بین فیض هدایت گرفت عالم را
که رهنمای کسانست از ضلال بعید

خنک ان روز که از عقل نجاتم دادند | سوی ارائک عشق براتم دادند
پا ز مستان خرابات الستم کردند | از دم روح فزا شان برکاتم دادند
عشق کو رفته ازین پیش نشست نجا | سیناتم ستدند و حسناتم دادند
فیض هر شانزده فیض دکری بهتر بود | وقت اینان خوش که شان ثباتم دادند
عشق صوری بمجی در دل افسرده دمید | مرک را سر برید ند و حیاتم دادند
هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم | چون گذشتم ز صفت جلوه ذاتم دادند
چون سپردم صفت و ذات بعلاقه یکبار | نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند
بار عقلی که ازان دوش دلم بود گران | چون فکندم ز غم و غصه نجاتم دادند
زیر خطاب حیات از لب او نوشیدم | نی بر چشمه خضر از ظلماتم دادند
چکه شادی که رشد از دولت عشقم روزی | شکر لله که درین شیوه ثباتم دادند
هر چه را یافتم از تو شجری بود | کام جان از برکات خلواتم دادند
کاسه فقر گرفتم بکف عجز و نیاز | چون بدیدند فقیر صلواتم دادند
فیض تبدیل صفت کن بصفات معشوق | کاین مقامات ز تبدیل صفاتم دادند
این جواب غزل حافظ آنکه گفت | دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد
با زاهدان خام نخوش شد عارفان
زاهد برو که نیست ترا باکسی نزاع
هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست
حق بین نخوش رفت چو مطلعی بدید
عارف ز روی خوب ببیند خدا برا
که در سما و ارض و کلی علف جلو
مشتاق بخود نظرش سوی جان نیست
واعظ چه گفت دید نخوان حلال نیست
ناصح چه گفت روی نکو آفت دلست
گفتی که باطلست کدا این دغو کدام
دنیاست باطل و نظر هر که سوی اوست
از خاک بر گرفت و دگر سوی خاک برد
از پا فکند نخل جوانان سرو قد

زاهد ز حق بجست دو چشم و جدال
آنکه این خیال بجست خیال محال کرد
دانا با اهل هر یکی قیل و قال کرد
آنکس شناخت حال که خود دید و حال
از ذو الجمال رو بسوی ذو الجلال
با چشم عبرتش چو نظر در جمال کرد
در هر نظر ملاحظه از جمال کرد
جام از نداد دست بی لب سفال
گفتم ترا حرام و مرا حق حلال کرد
ان ساده لوح بین که برو خود خیال
حق بر شنفت و باطل انکه این وال
وانکس که بر سیم زر و قیل و قال
این صد هزار شیخ جدا از صال کرد
با خلق بین چه شعبده ای [illegible]

جای تو نیست فیض بکن دل ازین جهان
بسیار سرو ریجو ترا پایمال کرد

ای دل بخواه کام که حاصل نمیشود
لذت شناس نیست که از دوست غافل است
تا جا گرفت عشق تو در سینه یکنفس
زنده است آنکه در ره تو میشود شهید
دو دل بدست ار بنهی از کدا ز تن
ترک دهی با نچه نوشته در ازل
عاقل اگر بعشق ره مدد دل سیرست

حق ز برای کام تو باطل نمیشود
لذت کسی شناخت که غافل نمیشود
از دل خیال روی تو زایل نمیشود
مرده است آنکه بر تو بسمل نمیشود
تن در گداز تا ندهی دل نمیشود
رنجی که بر سر تو باطل نمیشود
عاقل ولی بموعظه عاقل نمیشود

جاهل اگر رود ز پی علم میشود
ای فیض راه میکده عشق پیش گیر

عالم محقق است که جاهل نمیشود
دل بی طواف میکده کامل نمیشود

مخموری از خمار بجایی که میخرد
از مستی الست خماریست در سرم
جان در تن ابدم بسلی برسد
داد کو [illegible] معارف که [illegible]
خیزو بوی [illegible] عبادت [illegible]
خو کرده را بخواب [illegible]
فرمود جهد کن [illegible]
خود را چو داد کام تو [illegible]
نامی بر آورد که شود [illegible]
ان کیست کو ز لذت [illegible]
از حسن تمام باز دل [illegible]
ام الخبائث [illegible]
هر نعیم [illegible]
دشنام [illegible]
خود فیض [illegible]

تا گردش ایر غلامی که میخرد
سرها ازین خمار بجایی که میخرد
جانی بابیعمن بیایی که میخرد
جانهای گرسنه طعامی که
خود را ز فرقتش بقایی که
عیش خوش چنان منای که
در قرب حق اجعد مقام
خود را که سفروشند وکامی
جانی که سفروشند دنامی که
در باغ خلد عیش دوامی که
از حسن بازخسن نمای که
شرب حلال را بحرامی که
کامی ابد تلخی کامی که میخرد
کنج سلامتی بسلامی که میخرد
از بزم [illegible] که میخرد

از بهر من شراب بجایی که میخرد
گر زاهدی بدست من [illegible]
زین قوم [illegible]
از [illegible]

مخموری [illegible] بجایی که میخرد
[illegible] خامی که
تا [illegible]
از زاهدان [illegible] که

گر آنکه حرف خاص تو اند بعلم گفت
جز یار خاص بند عطای که میخورد

جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او
آزاده چون من بخرامی که میخورد

جز چشم مست او که بپا بد هوش
عیش [illegible] من بد امی که

از کیست کو بدست سپاند سلام
یادی ز دور اسلامی که میخورد

از آنکه نامه برد زیار من
سر بیدهم سر پیامی که میخورد

آنکو ز من بجانب او نامه میبرد
او را اش بغلام غلامی که میخورد

ناکامی فراق تو جانا شکست کند
از بهر من ز وصل تو کامی که

ان کیست حال فیض بکوی بیار او
از قهر او مرا بکلامی که میخورد

جز شوق مرا هر که بیاران ببرد
چه ضعاف حشانی که بیزدان ببرد

سیماتش جنانات لیدو مرد بش در بهان
خبر بیمرا هر که بدر بهان ببرد

جرد تا کنش کو خبری باز آرد
از دل من غم و اندوه فراوان ببرد

مژده وصل کر آرد بمن بیکی
چه توانی که بیا داش بدیوان ببرد

بک عنایت که از آنان برساند هر جا
چه دعاها چه ثناها که از آنان ببرد

گر تو آنی بکند آن سر کو را از من
ببرد اجر جمیل چه که پایان ببرد

اجر صلحی ببرد کو خبر عزیز کند
قصه رنج مرا سوی طبیبان ببرد

قصه غصه دوری چو بخواند یک یک
اجرا از اعدد ریگ بیابان ببرد

نقد جان بر طبق عرض نهم پیش آر
تا چو قاصد خبر آرد به عوض جان ببرد

دل و جان هر دو بکوی برم تا مکتوب
دل بد الدارد هد جان بجانان

قاصدی کو که غم را تواند برداشت
یا بکم شکر این کو به بیابان ببرد

آتش هجر کر آن جان و دلم میسوزد
که تواند شرر هجر را ایشان ز آن ببرد

آه ای بر هم از سینه بود دود ز غم
رخصتی دیده دم قلزم و عمان

سکرا یا آتش هجران بتنم در گیرد
باد خاکم ببر کوی عزیزان ببرد

فیض با شوق عزیزان جهان باقیست
کیست کز وی خبری جانب ایشان

اهل معنی همه جان هم و جانان همند
عین هم قبله هم دین هم ایمان همند

در ره حق همگی همسفر و همراهند
زاد هم مرکب هم آب هم و نان همند

همه یکدشته ز دنیا بخدا رو کرده
همعنان در ره فردوس و رفیقان همند

همه از ظاهر و از باطن هم آگاهند
آشکارای هم و واقف پنهان همند

عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کلست
همه مانند هم و نادره اخوان همند

همه آیینه صورت هم و معنی هم
شاهد روی هم از شهد عرفان

همه از صورت هم معنی هم میگیرند
همه آیینه هم آینه‌داران همند

مرهم زخم هم و غم همه را غمخوار
چاره درد هم و مایه درمان همند

یکدگر را همه آگاهی و نیکوخواهی
در ره صدق و صفا قوت ایمان همند

همچو حلقه زنجیر بهم پیوسته
دستگیر در ره حق سلسله جنبان همند

برکنی از ره و با رکش یکدگر ند
خار جان و دل خویشند و گلستان

یکدگر را سپر تیر جگر خود را تیر
بلبل خوش همه شوار خوش آواز همند

همه خویش ستانند و ثنا اخوانند
ساتر خویشتن و خرمی جان همند

دل هم دلبر هم یار وفا پیشه هم
چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همند

گر بصورت نکند سیر فنا ماند
در بمعنی نظر آری سر و سامان

هر یکی در دگری روی خدا میبیند
حامد هم و اله و حیران همند

حسن و احسان یکی از دگری بتوان دید
مظهر حسن هم و شاهد احسان همند

همه در روزه هم آیات الهی خوانند
هم قرآن هم و قاری قرآن همند

طرب افزای هم و جان هم و دل همه کاد
مایه شادی هم و کل احزان همند

غزل دیگر اگر فیض بگوید بد نیست
شرح حال دگر از گرم غم جان همند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان هنند / گر بباطن نگری دشمن ایمان هنند
جگر خویش بدارم ز حسد مضایند / پوستین بر تن بپوشند و کرکان
تا که باشند در اقلیم ریاست بکمال / در تکبر هم و چون نقصان
واعظان گرچه بلیغند و سخن دان لیکن / گفتن و کردن این قوم بهم چندان چند
اه ازین صومعه داران تهی از اخلاص / که ز حسد رهزن اخلاص مریدان
ساده لوحان که ندارند در ان نصیب / رست اند از همه آفات و محبان
زاهد و عابد و عارف همه بر ده گرو / خواجه تاشان هم و سلطان هنند
خوبرویان جهان مظهر لطفند ولی / سست چشمان هم و خونریزان هنند
در دمندان مجازی که جگر سوخته اند / چون نشستند بهم شمع شبستان
کاه سازند بهم گاه بهم میوزند / همه مانند یکی گاه رقیبان هنند
اهل صورت که ندارند ز معنی خبری / همه همره شده از بهر هزاران هنند
خوش بانوای خود چراسو بکنند در تلخی / گنج روزی که در بن ملک سیمان
صحبتی بر گرند از بهر خدا ارایند / تا نشستند بهم رهزن ایمان هنند
اهل تزویر که در راه حضرت اویند / بلا هی و مناهی همه شیطان هنند

فیض خاموش از این حرف و سخن کوتهکن
از که روی که نمایان همه اخوان هنند

ز مهر انیری رویم دل دیوانه روشن / سراسر شعله شد دل تا که ام این خانه روشن
شرار عشق در دل تا شنا قشه شد / وزین شعله دل ما را شد هر کاشانه روشن
شبی امد بدین سو کاشانه ام ظلمت / کشیده ام از سپه این دیر ان روشن
فروغ او شد ایندل بهر سو شد / نه در خورم چراغ عشقی این کاشانه روشن
چو ایم برد این اتش را شکیبی شده یا / چو چیزی هم از غم زاهم خانه روشن
شبی پروانه جانم بگرد شمع او گردید / زعشق شمع اتش دل پروانه روشن
بجام بخت نلو در حکم تا شام / شراب کیف صفای این دل دیوانه روشن

کشیدم جام و کردید از فروغ می روانم صاف / صفا پیرون ندا و بدانه خم خانه روشن
گذشتم بر در خانه دلهای سیه دیدم / ز توحید انهی خاندم بسته خانه روشن

حدیث فیض دلهای سیه را میکند روشن
دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

تا می نخوردم ز ان کف مستانه نخواهم شد / تا او نزند راهم دیوانه نخواهم شد
تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه / تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد
از خویش تهی گشتم تا پر شدم از عشقش / دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد
ناصح تو مده پندم بیهوده مده پندم / صد سال اگر گویی فرزانه نخواهم شد
گفتی که شو عاشق دیوانه که مشتت / گر تو نگهی بندم دیوانه نخواهم شد
عقلست که از دیده دیوانگیم خوش تر / ور عقل شود گنجی ویرانه نخواهم شد
از قصه یارانم کاندر صدف افتد / بی پرورش دریا دردانه نخواهم
معشوق مجازی را هنگامه بازی را / گر شمع شود چشمم پروانه نخواهم
دل را بخدا بندم تا غافلی باشم / دل را به بتان ندهم بتخانه نخواهیم
در عشق بتان هر کو افسانه عالم شد / من لیک بدین افسان افسانه نخواهم
دیوار کنندم جادو در عشق پریرویان / دل می شنوم از کف دیوانه نخواهم

فیض است ز ان مردان نی یک دو ... و عطان
با مردم فرزانه هم خانه نخواهم شد

ای خنک ان مستی که هوش مستی کند / ای دل الحمد لله از پریستی بشد
چون برابد از رخ مهوش برایح معرفت / در جستجو ...
هستی این دارد که هستی محو هستی بایست / غیرت او که رسید که هوی هستی کند
نیست هستی حقیقت جز بطلب وفا / هستی از وجود مشد هستی نه خودی
ان ز برد سنت کو قوت معده دهد / انکه ز نور از وجود نداره چون نبود هستی
رفعت ان دارد که بار وجود در نهان / هر که ز ما ... نبود بیجا او بستی کند

جاهلستان سست غافل کو کند دعوی هوش — دعوی هوش آنکه کز عشق حق مستی کند
آن نفس هشیار گردم که کردم مست او — مست حق در یک نفس هشیار یعنی و مستی
مست مست حق بود هشیار خدا — غیر این دو گر کند دعوی زیان مستی کند
میروم با پای دل تا دست در زلفش زنم — این دل بی سر و بن با او کند دستی کند
غیر زلف دلبران گر دید چیزی را دل — موبمو قید بتا با دل کی مستی کند
در کف فیض ابداران ساید هر عقل و هوش — از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

باده خواهم بدن مستی کند — چون بجام آید بدن مستی کند
چون رسد بر لب نرفته در دهن — موبمو جان و تن مستی کند
باده خواهم که جان بخود شود — سهل باشد گر بدن مستی کند
باده خواهم که از بوی خوشش — عشق حق در جان و تن مستی کند
از سرم بیرون کند ما و منی — ما و من بی ما و من مستی کند
کفر و ایمان هر دو گردد مست از آن — هم یقین هم شک و ظن مستی کند
باده کان رنج غم را بر کند — حزن در بیت الحزن مستی کند
غلغل آن چون فتد در آسمان — هم زمین و هم زمن مستی کند
گر ملک نوشد ملک بخود شود — عرش و کرسی بدان مستی کند
جرعه بر طفل اگر ریزند کنند — پیر و برنا مرد و زن مستی کند
زاهد و عابد اگر نوشند از آن — هر دو را سر و علن مستی کند
در چمن گر قطره زان بچکد — بلبل و گل در چمن مستی کند
گر بدریا [illegible] افتد از آن — در صدف در عدن مستی کند
گر ز دود بوی از آن گرد و قفس — جان ز عشقا در بدن مستی کند
هر عقل فیض گر روزی شود — فیض با بی ما و من مستی کند

آن دل که نرفت در روی میخانه چرا باشد — چون گشت ستون سنگ میخانه چرا
میخانه دلی باشد کو بی خبر است از تو — چون جای تو باشد دل میخانه چرا باشد
بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار — آنکس که تواش یاری بیگانه چرا
دیوانه کسی باشد کو عشق نفهمیده است — آنکس که بود عاشق دیوانه چرا باشد
فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد — آنکو بود عارف فرزانه چرا باشد
دردانه بود سری کو در صدف سینه است — سنگی که بود جان دردانه چرا
آن دل که بدیدان رو بود ز عشق هو — عشق دگرانرا او کاشانه چرا باشد
آن جان که تواش جانان غیر از تو کجا آید — وان دل که تواش دلبر [illegible] چرا
نور است چو بدل آید راهی بود دل باید — شمع رخ حور او تا پس پروانه چرا باشد
الله چه کند جانان چون جست تنش با جان — در کالبد بیجان جانانه چرا باشد
رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن — حقست حدیث عشق افسانه چرا
فیض است رخ خرم هر کو نخورد از خم — چون یافت عمارت دل ویرانه چرا

خورشید صفا فیض میخانه جان شد — از عقل چو شد بیرون فرزانه
تا آنکه بود از هستی [illegible] — تا جان ندهد [illegible] از کف جانانه
عشق [illegible] که مستی [illegible] — تا می نخورد از کف ستانه
میخانه باشد [illegible] — یک صبوحی [illegible] میخانه
آن [illegible] — با مردم بیگانه میخانه
[illegible] عاشق [illegible] — [illegible] عاشق فرزانه
[illegible] — [illegible] آباد ویرانه
[illegible] — [illegible] بیگانه
[illegible] — [illegible] دیوانه
[illegible] — [illegible] افسانه

[illegible]

تا دل نبود دلبر شوری نفتد در جان — شور از نفتد در سر غمخوار نجان
چون فیض اوز بر نکوی از ان غم — جز عشق رخ او کاشانه جان باشد

با هیچکس این میل آن یار ندارد — جز با دل سرگشته ما کار ندارد
بر دوش من افکند فلک بار امانت — زان چرخ ندانست که این بار
بیمارم و بیمار انچو طبیب است — درد اگر طبیبم سر بیمار ندارد
گویند که در هجر تو زو بیدار شود بر — این چشم ترم طاقت دیدار ندارد
غمخواری یار است علاج دل بیمار — ان یار ولیکن دل غمخوار ندارد
سهل است اگر مهر تو از ایش جان کرد — بگذار که دلم این بیمار ندارد
زاهد که کند سرزنش عشق که عار است — عار است که از زهد کسی عار ندارد
غمخوار بود جان ان دل که غمین است — بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

خدای عز و جل گر ببخشدم شاید — سزای بنده کش چون زمین نمی آید
به هر چه ایستم جز حق شکسته باز آمد — دل از عجز ازو حق نمی شاید
برای توشه عقبی بسی نمودم سعی — زمین نیامد کاری که آن بکار آید
زبیم آن که مباد انفعال شوم فردا — دلم بطاعت امروز می نیاساید
نرفته ام ره حق چنانکه باید رفت — نکرده هیچ عبادت چنانکه می باید
مکو هیچ ببخشند جرم هیچ انرا — زهیچ هیچ نیاید زهیچ هیچ آید
تمام روز درین غم بسر برم که صباح — برای من ... چه می زاید
دلم رسید زمین ... نمی باید — اگر دو ... کوش باز آید
حدیث ... بر کوند ... — بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

بده مرکز تو حاجت خلقان روا شود — ار ... زین در کجا شود

خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنیم — باشد بروی ما در لطف تو وا شود
از کرده کنی نه ز خویش بطلب — و انگه تو اش قبول کنی مصطفی شود
امر تو اگر کسی تواند خلاف کرد — هر کو سر از قضای تو پیچد کجا
چنان گرهی که کشد سر ز طاعت — گردد دلش سیاه و اسیر هوی شود
وز خندان رهروی که اطاعت کند ترا — چشم دلش بعالم انوار وا شود
در هر بلیت هر که ز صبر بسر رود — واز حضیض صبر بر اوج رضا شود
درهای خیر بر رخ ما ... کشود — امید هست روز ... نیز وا شود
از مایده مواهب تو خورده چاشنی — نومید کی شود دل و غمگین چرا
از فیض بحر جود تو سیراب بوده ایم — داریم چشم انکه دگر هم عطا شود
هر نعمتی که لطف کنی از ره کرم — توفیق ده که شکر بجای ادا شود
ما گرچه جستیم سزای کراستی — لیکن از تو ناسزای سزد کو سزا شود
کرم چه اوریم بدین در ... — ای وای اگر روز قیامت جدا شود
ما بنده در تو ... توایم — داری روا که عاقبت ما هبا شود
فیض است ... از این در برو کجا — کام حوایج همه زین در روا شود

با دوست بگو ... — شاید ... بکین باشد
چون دوست بود همدم ... — اگر بود ... باشد
از انچه ... از دل ... — اگر نشود تا دم ... باشد
... شود ... — روحش ... باشد
از حسن ... — در سینه ... باشد
... یکدم ... — گفتم که ... گفتا که ...
گفتم ... دل ... — گفت ... باشد
چون ... — عاشق چو چنان باشد ...

شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند
چون لب شکرین باشد حرفش نمکین

بر کودن کشتم گفتا مهل از دستم
عاشق چو شود خاتم معشوق نگین باشد

گویند بصحرا رو شاید بگشاید دل
صحرا نگشاید دل خاطر چو حزین باشد

گویند ازین و آن تا چند سخن گویی
زان رو که دران باشد زان رو که درین

گه میگویم از گه میگویم این را
چون طوطی که حسن کمان و کمان این

میگوی از مهر شیری زنم بر دل
من تشنه ی آنم کان زهره جبین

از کهوای او در فیض نماند آب
در آتشم از سوز دهان نمک زمین باشد

چون غم غم عشق تو بود بار توان بود
چون غم هجر تو بود خوار توان بود

بازار جهان از بخت نیست شاهی
هر چند فروشند بخر بار توان بود

گر عاقبت اینست که این غم زوات
شکرانه جانی بیار توان بود

یکدم گر از مهر تو آید بدل و جان
بر هر دو جهان خاتم انوار توان بود

یکدم گر ازان زلف دوتا بوی خوش آن بود
عمری دو جهان از عطار توان بود

گر فقر تو خواهد جهان هیچ نماند
در ملکت واحد قهار توان بود

در سیکده لطف تو بخوش توان رفت
در مصطبه فقر تو هشیار توان بود

در حضرت قهر تو خطای تو انکرد
امید بعفو تو خطاکار توان بود

گو باغ تماشای تو در کشایند
در حضرت اندر پس دیوار توان

گر روی تو در خواب نمایند بعشاق
تا شادی از شوق تو بیدار توان بود

از گر نخواهی طلبش بهر باشد
گر خواهش تو هست طلبکار توان بود

چون نغمه فیض تو جهر ولیش نیاز
منصور توان بودن و بر دار توان بود

غم فراق تو ای دوست بیشمار بود
بدل چو غصه کوه شد یکی هزار بود

نهان نکنم غم عشق تو ای جانم
کنار دلم بیرون شمع این بهار بود

بهیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود
دل از خوشی است بغیری بهی یار بود

خوشا دلی که بجز او نگیرد انس
اگر غنی شود از دوست غمگسار بود

ز سینه ی گذارم که غم برون آید
چو غمگسار بود دوست غمگسار بود

درون سینه بدل راز خویش میگویم
دو دست پرده درون سینه راز دار بود

باب و تاب چو آید برون ز دل سخنی
بمعنی آتش و در صورت آبدار بود

مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب
بدین رهی که سپهر و مهران بدار بود

شود عزیز ابد آنکه را دهی عزت
نبی چو داغ مذلت همیشه خوار بود

چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود
اگر صیام و قیامش یکی هزار بود

دعا اثر نکند تا عنایت تو نبود
هزار اختر سعد ار چه در کنار بود

اگر نخواسته باشی نجات عاصی را
شفاعت شفعا را چه اعتبار بود

بدست خواهش تست اختیار مختار را
چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود

دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت
ز وعظ و واعظی و شاعری عار بود

بمجلسی که شمار نالهل عرفا نشوا
ز فیض دم نتوان زد چه در شمار بود

بتاب عارض تو جان بهار شود
بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود

تمام روی تو ... نکرد ...
اگرچه در نظر چشم کس چهار شود

ستاره ... هلالی از دست
که قرص بدر خجل آفتاب خوار شود

بکف نهاده سر خود وصال میخواهم
کدام تا بر تو زین دو اختیار شود

برای دوست بود جان که در ...
براه دوست فتم چون تنم غبار شود

بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم
که گر بیست باید یکی هزار شود

بیا و درد دل من یکی یکی بشنو
تو چون ندیم کوش غمگسار شود

دمی چو شاد شوم زان نگار میخواهم
ز رشک ... که مبادا ...

من و غم و بیم دشمنان ... نگر
نگار زار مباد که نگار زار شود

اگر بوصف دراز غم فراق ترا / زبان وصف شود شعله دم شرار
رود چو جان ز تنم دل ز غم همان سوزد / درون خانهٔ تن شمع این مزار شود
بسوزد دوست [illegible] / شمرده گر نشود غصه بیشمار شود

جور ز حد برون که جور زیاد میشود / از نظری بروی تو جور تو داد میشود
جور و جفا ز تو رواست هر چه تو میکنی بجاست / گر تو بمهر و وفا شوی حسن کساد میشود
جور و وفا بهم خوش و مهر و جفا بهم نکو / هست جفا اساس حسن [illegible] نهاد
لطف نهان بجلوه از آن بود دلم زکار / حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود
نیست مرا بجز تو کس مونس من توئی و بس / غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود
برگ و نوای من توئی [illegible] / عقدهٔ غصهٔ دلم از تو گشاد میشود
چون تو بیاد آیم خود بروم ز یاد خود / فیض دراز زبان [illegible] یاد میشود

خواست دلم که ماتم سور شود نمیشود / از سر ما اثر هوا دور شود نمیشود
از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد / ظلمت شب بغیر روز نور شود نمیشود
هر که شان دلفریب عقل ز سر نمیبرد / مستی باده هوس شور شود نمیشود
آنکه چشید ذوق می میل بزهد کی کند / دیده که دید روی دوست کور شود نمیشود
زاهد خشک را شراب مست کند نمیکند / دیو بصحبت ملک حور شود نمیشود
زاهد اگر ز [illegible] شعله شود دلش چه سود / [illegible] طور شود نمیشود
خوی بدی چو جا گرفت [illegible] / مار چگونه از فسون مور شود نمیشود
دوش دلم ز بار خلق [illegible] / پای گران ز سر [illegible] دور شود نمیشود
بار بدل کی [illegible] فیض [illegible] کند / ماتم [illegible] سور شود نمیشود

خوش بود علم مستی ما را اگر خبر کرد / این [illegible] ما را اگر خبر کرد

خون شد دلم از یاد سراپرده فطرت / ناسازش جان جور و جفا را اگر خبر کرد
این تن بکجا راه بر منزل جان برد / این زنده بلا مرده بلا را اگر خبر کرد
آرامگه خیری بود بهشتی / بیداری و هشیاری ما را اگر خبر کرد
در راه این کون بغیر از تو نگنجد / من چون بیان آمد و ما را اگر خبر کرد
از کثرت و وحدت دو جهان چون بلا آمد / تقدیر کجا بود قضا را اگر خبر کرد
روزی که الست تو بیاراست جهان را / هشیاری اصحاب بلی را اگر خبر کرد
عشق تو بر [illegible] راه جهان یافت / معمار خرابات فنا را اگر خبر کرد
این عقل جهان را [illegible] / برهم زن عیش دل ما را اگر خبر کرد
سودای غم فیض جهان بر سر افتاد / این [illegible] ما را اگر خبر کرد

خنک دیده کان ترا دیده باشد / ز گلزار رخت گلی چیده باشد
سراپا نظر گشته باشد کسی کو / جمال ترا یکنظر دیده باشد
چه دیده است چشمی که روی ترا دید / چه بشنیده آن گوش کو [illegible]
[illegible] / [illegible]
نقاب ار گشائی و گر رخ بپوشی / ز رخسار آن روی پوشیده باشد
[illegible] زلف [illegible] / بهر طور باشی پسندیده باشد
[illegible] / بخندیده باشی نخندیده باشد
کسی کو گرفته [illegible] خیالت / جداری [illegible] خوابها دیده باشد
خیال کسی [illegible] / محالست [illegible] خسپیده باشد
کسی را که عشق [illegible] / ز سیمای او غم ترا دیده باشد
چو [illegible] وصف حسن تو [illegible] / سراپای موزون [illegible]

هر آنکو که خود را [illegible] / بهر مویش [illegible] خندیده باشد

نباشد پیشه جز آنکه خوش — در ایات قرآن اندیشه باشد
ز انوار ایمان و اسرار عرفان — فروغی بسیماش تابنده باشد
ز دیدار او حق پدیدار آید — که نور خدا زو تراونده باشد
در آیینه روی او صاحب دل — خدای جهان را عیان دیده باشد
بحق بسته باشد دل خویش را — ز بیگانه و خویش ببریده باشد
بود بهر حق خشم از زنده دل را — نفرموده باشد بخشیده باشد
خلائق ز حق سوی باطل گراید — ز حق سوی حق او گرائیده باشد
بود مردمان را بهر زیر از بیم — خدا بین جز خود نترسیده باشد
بخسبد دو چشم و دو دیده نهد — یکی بین دو چشم نخسبیده باشد
ببندد بدشمان نیز باشد — ز بی دوست او را پسندیده باشد
خنک آنکه چون فیض کلهای [illegible] — زگلزار لاهوت بچیده باشد

عیش دنیا بجز خسان نرسید — جز ریاضت بعاقلان نرسید
سود کرد آنکه دل ز دنیا کند — مرد آزاده را زیان نرسید
گشت بیچاره آنکه دنیا خواست — هر چه وابسته دل بان نرسید
سود دنیا زیان دنیا شد — زین دو چون بعارفان
جان عارف گذشت از دو جهان — دو جهانش بگرد جان نرسید
از هوا و هوس کسی نگذشت — که بعشق یکجان نرسید
هر که دل در هوای فانی بست — همت او بجاودان نرسید
هر که روزی زیاد خواست ز [illegible] — دست جانش بقوت جان
هیچکس بر زمان فزون آورد — که نانش باب و نان نرسید
هر که دنیا بآخرت نفروخت — هم از این ماند هم بان
همت هیچکس نشد عالی — که بمنزل بلوشان نرسید

نتوان شرح این معانی فیض — ز بلیغست گویان نرسید

سوخت هر چند دل بجان نرسید — کار دل غم باستخوان نرسید
جان لبی کند و بروی یار نرسید — انچه میخواست دل بان نرسید
پای خواهش [illegible] او کنده — دست کوششم بان جهان
خواستم تا باسمان برسم — دست کوته شد و بان نرسید
خواستم دل ز غم ببرد ازم — دست رازم بهیچ بان نرسید
غصه این واند لم خون کرد — قصه دل باین و آن نرسید
غمگساری نماند بهر دلم — بکسی از کسی فغان نرسید
از غم جان خبر نشد دل را — ناله دل بگوش جان نرسید
بس دعائی که از زمین برخاست — باز گشت و باسمان نرسید
غم پیری نخورد پیر سپهر — بفغان دل جوان نرسید
غم جانی نخورد جانانی — دل زاری بدلستان نرسید
سوخت پروانه شمع رحم نکرد — گل بفریاد بلبلان نرسید
ناله هر چند از دلم افروخت — شرر هیچ آن باسمان نرسید
ای خوش آنکس که تا ز اندوه فنا — نو بهارش به مهرگان نرسید
هر که چون فیض دل تهی نکند — به حقیقت زبان نرسید

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید — نوای دلکش بلبل نو بهار رسید
حجاب ختم ابر بروی کار آورد — نوید عیش بفریاد روزگار رسید
شکفته شد گل روی ظالب هوش آمد — بیاری بلبلک مستی هزار رسید
رسید ناله عاشق بگوش یار [illegible] — ببوی او نظر مرحمت زیار رسید
صبا پیام وصال ز کوی یار [illegible] — شفا بخسته و قاری ببیقرار رسید

قرار کیسو کلاه یار قرار امد — کنار باز کن ای جان که آن نگار رسید
شب فراق بصبح وصال انجامید — شکفته شو چو گل ای دل که گلعذار رسید
فراق دیده مخور از شراب وصال — ز لعل یار بصهبای خوشگوار رسید
بپای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را — دلم بیار و روانم بدان دیار رسید
بپی جفا که ز اغیار بر دلم امد — کنون نه آن غمی یار غمگسار رسید
هر انچه خواست دلم شد بدعا حاصل — هزار شکر امیدا امیدوار رسید
دعای نیم شب فیض را که ردی شد — کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

دل از دیده افغان کند انگه که برا عالی نظر بندد — شکوفه ها افشاند که تا بادام تر بندد
ترا رفعت اگر باید در افتادگی بنگر — ز بالا قطره می اید که در پایین گهر بندد
نسوزد تا دل از عشقی بسر شوری نمی افتد — ندارد در سر سودی چون سر جا خشک بر
نیکجه بلبل دل غیر از شوق نکو — نه بیند تا ز معشوق بمعشوق نظر
سر اندر راه آن بازو کرد در خدمت از بنده — که قرب از بندگی و بیابانی را کمر
نمی سوزد در شوق شد از معرفت — کمر بندد و دولت را ز هم خود کمر بندد
بیا بصد دست جان گیر بحق الله — اگر بعد از تو هم الله معنی در نبندد
دل با حق بپیوندد که اخلاصی در آن باشد — کسی مخلص بود که کمر زر خطر
بیا ای فیض دست از خویشتن بردار کیاد — که با دست شد بر روی اغیار در

جان رخ خیال دوست نقش دگر نبندد — دل جز بعزم کوی دوست رخت سفر نبندد
بوی تو تا نیابد جان نگردد گل را — روی تو تا نبیند بر دیده نظر نبندد
مهر تو تا نیابد جان زجا نخیزد — گر خدمت نباشد دل کمر نبندد
آن روح کابر در جسم تو نهان کرد — چشم قضا نبیند دست قدر نبندد
در گلشن جفا تو کل حور تو شروید — در مزرع خلائق چون تو ثمر نبندد

نهال امر رضا از انکشاف رایسا را — ز خار کل برویاند بر شکر نبندد
انکس که دید رویت چیزی خورد از بهشت — غیر تو در ضمیرش صورت دگر نبندد
روا ستایم تا کام خود بیابم — دانم یقین خداوند در نبندد
سودای شعر گفتن از سر فیض — انرا که در سر نیست چیزی ببر نبندد

مرغ خیال اگر بال و پر نبندد — هر جا بود بدو کس راه گذر نبندد
عاشق چو هست صادق گیرد ز شوق وصل — معشوق بر خیانش راه نظر نبندد
یاری که در دلش بی شد با جان چو جان قرین شد — هجرش نبیند در وصل در نبندد
عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان — لیکن بعشق صورت پای نظر نبندد
از عشق حق نصیبی آنها روا نباشد — نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد
جز بهشت در اهد کمر اطاعت — جز به خدمت دوست عاشق کمر
خواهی ز راه مقصود تو نگردد — حاجت بنزد آن به که جز تو در نبندد
از خلق باش پنهان تا چشم تو شود باز — تا در صدف نباید باران گهر نبندد
اشعار ز دنیا و صفت — چون فیض در حقیقت کس شعر تر

در سر چو خیال تو در اید — درهای فرح برخ گشاید
هر گاه بیاد خاطر ان — فردوس برین بخاطر اید
نام تو چو بزبان برانم — هر موی زبان شود سراید
جان از لب تو حیات یابد — یکی که ز جانب تو اید
چشم ز خط تو نور گیرد — جان فیض ز تعشیش رباید
تا دیدن تو دل — تا شاکرد وصت نماید
چشم نگرست در اضا — از حسن و جمال انشاید
دل انکه ز غیر — در روی دلها ره یابد

حق دردان کند تجلی   کاین ایشان زروی زد اید
چشمی که کند کند زصورت   معنیش جمال سینماید
چشم سر بصر گشوده دارم   تا او زکدام در درآید
چون فیض دل شکسته دارد   او دار سد ازخی سرا ید

شکر تو بجان کنم کرشاید   از جز تو ثنای تو نیاید
کردم کنم ثنا چه کردم   نطقم بچه کار دیگر اید
ان لب که ثنای تو کوید   اخر بچه خوشدلی کشاید
ان دست که دامنت نکیرد   از بهر چه راستی براید
ان پای که در رهت نپوید   سوی که رود دیگر اید
ان سر که هوای تو ندارد   بر تن بکدام اسید پاید
ان دل که دران محبت نیست   در سینه چه نغمی سراید
ان جان که ز تو نشان ندارد   حقا که بجای تن نشاید
ان دیده که دیده روی تو نیست   برغیر چکونه میکشاید
ان کوش که نام تو نشنید   چون حرف دکر دران در اید
درهر نفسی فیض از تو   هر لحظه بحق تو اید
اکر کسر اسر وجود م   بوسته بجاد تو سراید

هردم سر پرشور هم سودای دکردارد   اهوی جنون بصحرای دکر دارد
طوفان محیط عشق بادل چه تواند کرد   این قطره خون دریای دکردارد
ای خواجه مسوکر سود ابس از سر   کایندم سر سودای سودای دکردارد
پش نظر عاشق بالای فلک پستست   بالا تر ازین بالا بالای دکر دارد
پهنای فلک کرهست ضرب المثل وسعت   صحرای دل عاشق پهنای دکردارد

روی تو بهر لحظه نوعی بنظر اید   هر بار کری بنم سیمای دکردارد
بلبل نکران کل پروانه اسیر شمع   حسن تو بهر رویی شیدای دکردارد
مجنون زتو مجنون شد وز تو جکرش خون   هرچند که در صورت لیلای دکر
شیرین دهنان هستند شیرین سخنان   اما لب نوشینت حلوای دکر دارد
کویند که عنقا نیست در قاف جهان لیکن   قاف دل مشتاقت عنقای دکردارد
از حسن دلفروزت فردای من امروزست   امروز دل زاهد فردای دکر دارد
با شوق بکی نسبت سودای هوسناکان   کان جای دکر دارد این جای دکر
هر دل که درو تا زدن لطفا بیرون دارد   در هر ره صد دل ما عشق بغای دکردارد
دلرا سریند یا غست ارا مکر انجا نیست   تن را چو سر اکر دماوای دکر دارد
فیض ار بجد زنا سوت ایند لا هوت   جانرا چو کند صیقل سیمای دکردارد

بشارت کز لب ساقی زی صاف می اید   صفای سینه درد سر از صاف می
رسید این مژده ما را کامشارت دهم رندان   که عنقای بی صافی زکوه قاف می اید
بعالم زنده بودست لیکن اختلاف …   زبهانتو … زاهد کلاف می
زبان جانست … شد …   کر زاهد سیکند دردی … صاف
نمی باشد دل بعضی غلط بود انچه میکفتند   که عنقای دل صافی زکوه قاف
صفایی نیست …   بکوش انصاف صوفی …
رسید از چشم ان اهو ولیکن …   ز اهوکر جدا شد نافه عطر از ناف می
جدا کشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد   ولی شیرازه اجزا از ان صحاف می
من بیدل زند دارم بی امید دارم   نشان … از اطراف می
کند لطف کز عرقم از ان …   نبوزد کرسنار قهر از ان الطاف می
…   زمین بیند … از ان …
مراد … عشق او …   کند … از ان کشاف می

زانده دل بعض

در تحقیق

خرد از هر کسی کاری کشد حاصل ... | ز خوبان ترک انصاف و ز ما انصاف
بیا ساقی ببخش که چون انصاف برخیزد | بدل از عالم بالا معانی صاف می‌باید
سر خود تا نماند فیض ... گم کن | ز اهل دل نیاید انتها الطاف می

چو من کسی که ره مستقیم میداند | صفای صوف و قدر حکیم میداند
طریق اهل بدل جدا افتد و ... | ... سلامت قلب سلیم میداند
ز چشم مست تو برداشت ... | ولیک ... را مستقیم میداند
چو عشق ... | الا که ... کریم میداند
کسی که حسن تو ... | ... طبع را مستقیم میداند
رموز سر محبت حبیب می ... | شود که ... کلیم میداند
بدوست دارد امید و ز خویش دارد بیم | کسی که معنی امید و بیم میداند
براه مرگ روانست با اهل غافل | ... که خود را مقیم میداند
بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین | ز حزن باشد او را ... رحیم میداند
کسی که لذت دیدار دوست ... | نعیم ... نعیم میداند
بدل است ... | که ترک لذت دنیا عظیم میداند
میان خوف و رجا ... | دو دل ...
بگو ... | حساب ... رحیم میداند
... مصر ... | که شعر ... مقیم میداند

شود شود که دلم سوی حق روان شود | بجذبه ... اخلاق من ... شود
شود شود که روان سوی حق روان کرد | ... دو دست امید سوده
شود شود نفسی ... دلم ... | ... الیقین ... شود
شود شود که ... | چنانکه ... جان ...

شود شود که بجلی ز رخت قدر | که آسمان و زمینم ... شود
شود شود که مصیقل شود بعلم عمل | غبار شرک ز مرآت جان زدوده
شود شود که ... خالص | بصدق ... اخلاص آزموده
شود شود که ... ز کوی دوست ... | ز روی چرخ جان پرده‌ها گشوده شود
شود شود که ... حجاب ناسوتم | جمال شاهد لاهوتیم نموده شود
شود شود که بمفتاح شوق دست نیاز | دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود
شود شود که کشم سرمه ز نور یقین | بود که بینش چشم دلم فزوده شود
شود شود که شود فیض ... خاموش | بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

ز نکته‌های بیانت خرد فزوده شود | ز لطفهای ... نموده بود ...
چو نکته شنوم از دهان پنهانی | دری ز غیب بروی دلم گشوده شود
بگو هر سخنی زان لب عقیق مرا | هزار صفحه مشکل ز دل گشوده شود
جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان | عیان بمرآت ... نموده شود
نموده ... آینه جمال حق | که صدق ... نموده شود
اگر نبی ز سر لطف بر سر ... | ز رخت این ... سوده
بیا و این ید بیضا ببین ... | بود ز زنگ ... دلم زدوده
جمال تو ز سر اهل دل ... | ... که هوشم ز سر ربوده
خوشا دمی که بیک جلوه ... | نبوده بوده مرا بوده ام نبوده شود
سرم چو خاک شود بر سر ره ... | بود که ... انجا ... شود
ز لطفهای ... | ز حلقهای کمند ... فزوده شود
کمی هلال ... زلفت | تا ... غیبی ز هم گشوده شود
بچشم ... | جمال شاهد لاریبش نموده شود
زبان بجنبد این ... | ز ... سخن شنوده

شود که از دهنت بوسه ربوده شود / شود که از دل من عقده گشوده شود
شود که فاش شود سر آن دهان نهان / زنگهای عدم گشوده شود
شود که دل ز وصالت بمدعا برسد / غبار حسرت از این اینه زدوده شود
شود که تیغ کشی و بغارت کردن / توجه تو به عشق من آزموده شود
شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار / ترحمی که بدل داری آن نموده شود
شود که بار دهی تا که سر نهم بر هست / بخاک راه که از تو جبهه سوده شود
شود که آتش عشقت بسوزد جان من / برهگذار تو بنال سیاه تو شود
شود که دست امیدم بمدعا برسد / زکار بسته من عقدها گشوده شود
محال باشد ای فیض اینکه عاشق را / بدون بستر راحت دمی غنوده شود

از شوخ که داد دلبری داد / در فن ستمگری است استاد
بنیاد مرا بخواهد او کند / کرده است دکرش … بنیاد
از جور و جفاش کی برهم / ور بید لش کجا روم داد
از غمزه کافر ترس امان / و ز دست غمش هوار و واد
یک لحظه نمی رود ز یادم / یک لحظه نیکنم را …
با دست بگوش و حلقه چشم / الله که رساندش با و داد
خرم چو شوم دلش بریزد / کردم چو … دلش شود شاد
گر جان بخواهد نتوانم کرد / ور دل بخواهد جان تو …
بیهوده بگو دعا کنیم / مشغول شده که …
سر معشوق دانش عشق / در سینه فیض … باد

جان از لطافت بدنش تازه میشود / دل از حلاوت سخنش تازه میشود
هر دم حیات تازه از ان خط … / گویی که دم بیوجنتش تازه میشود

او میکند بچشم من سیر و سر زخود / سیمم هر دم از دهنش تازه میشود
چون غنچه دلم شکفد چون گل از رخش / گویی که دل ز خرمن سنبش تازه میشود
تا بنگرد دلم شکند زلف دم بدم / در دل جراحت از شکنش تازه میشود
گل گل شکفته میشود از روی نازکش / خلق چو شود بچمنش تازه میشود
چون در خیال کس کند از لطافتش / در دم طراوت ذقنش تازه میشود
یکبار هر که در رخ خوش نظر کند / یا بدلش روان و تنش تازه میشود
بگذار فیض حرف نبات از نخدا بگو / جان از نخدا و از دهنش تازه میشود

آنان که در عالم ارواح بپیوسته / مردان که لایق … دست نشوند
بر فوق فلک زده خیمات برآیند / بو … غیب و کل از خویش برویند
این طایفه نورند و همه اند و وجودند / با هر که نشستند چو جان در تن اویند
وانان که بیود بسته تن پای خموشان / هر کرکسی از عالم ارواح شنوبند
زلف غشان زانه جان … زده ابد / دل را که از عالم اجسام بشویند
این طایفه سوبند و عدم ظلمت …. / بر … ایشان … ارواح بپویند
وانانکه نمایند همه ان … / در … این … بنشستند و بروند
چوگان قضا سوی … برد که / افتاد کجی … چو گویند
رفتن نتوانند بمقصد نگرانند / نصف دلشان شاد که از راه بگویند
عرفی که … و عجایب تن دکار زنانست / مردان خدا فیض چنین راه بپویند

تا کی ز صلاح من ز هد لقی گویند / ای کاش برون شهرت بی اصل بپویند
تا کی چمن طاعت … خوش … / زین باغ ملایک کل افلاس ببویند
ریا ما چند … گناهان / گو … که بدان نام شوند
داریم نهان … از خلق ز خجلت / دانیم خدا بیند … چه گویند

ازدلم کشتی چنان [illegible] ازدلم درد — تو سنگ که مقبول [illegible]
ما معصیت [illegible] با داش — از ما تن زوار سوی [illegible]
جادارد اگر [illegible] — زان پیش که از ذره و مثقال [illegible]
امروز با تاکل توفیق [illegible] — فردا است [illegible]

[illegible] ارواح [illegible]
زان پیش که در [illegible]

[illegible] رسیده اند — ازدست [illegible] شیده
از تیغ [illegible] جان [illegible] — [illegible] باده [illegible]
هر چند [illegible] — [illegible] صانع [illegible] اند
[illegible] — [illegible] که از دو جهان پاک [illegible]
[illegible] — [illegible] که [illegible] محبت [illegible] اند
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] و سروری [illegible]
در یا [illegible] — دار [illegible] رسیده
[illegible] — [illegible] اند
[illegible] — [illegible] اند
[illegible] — [illegible] اند
[illegible] — [illegible] اند

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تقاضا
[illegible] — [illegible] تقاضا

چند اسیر خود باشم از خود [illegible] — [illegible]
از خودم رهایی ده [illegible] — [illegible] ازاد
خواهم از خود آزادی تا [illegible] شوم — [illegible] شوم ازاد
بی [illegible] — [illegible] شاد
فیض [illegible] — [illegible]

کم عطایا اعطیت [illegible] — کم عطایا [illegible] من عطایاک [illegible]
کم خطایا [illegible] — [illegible] من عطایاک [illegible]
جرم ما بخشید [illegible] — [illegible] من عطایاک [illegible]
عفو ما [illegible] — در کرم [illegible] من عطایاک [illegible]
[illegible] ایمان داد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فیض [illegible] — [illegible] من عطایاک [illegible]

[illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد
از [illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] — [illegible] باید کرد

دمبدم از تو یاد خواهم کرد
هوش جان را ز یاد خواهم کرد

دستم از وصل چون شود کوتاه
دل بیاد تو شاد خواهم کرد

تا که از خود شود فراموشم
لطف و مهر تو یاد خواهم

زاد عقبای جان من عشق است
زاد جان را زیاد خواهم

دمبدم عشق تا که بیفزود
بهر تحصیل زاد خواهم

هم ز دام فراق خواهم جست
هم شکار مراد خواهم

با صبا شرح غصه خواهم گفت
بیک این قصه باد خواهم

ناله را سر بکوه خواهم داد
از غم مجنون داد خواهم کرد

فیض را در ره عشق بیاز
دل ببین مرد نشان خواهم

غم اشتر را زدست غم داد
فریاد زغم هزار فریاد

اجزای مرا زهم فرو ریخت
غم داد مرا چو کرد برباد

بنیاد مرا نهاد بر غم
از روز که ساخت دست استاد

بنیاد منست بر غم و هم
غم میکنم از غم و بنیاد

ای دوست بگویمت که تا کی
بر جان اسیر خویش بیداد

نی نی نکنم شکایت از غم
ویرانم از غمت آباد

چون مایه شادیست هر غم
کو هر شادی فدای غم

گر غم نبود کدام شادی
ویران بالکه گردد آباد

از غم دارم هر آنچه دارم
ای غم بادا روان تو شاد

خوش باش ای فیض بکامت
گر شادی و گر غم بود

از بیان نکار خواهم شد
دمبدم و غم بار خواهم شد

قصه غصه شرح خواهم کرد
بر دل یار بار خواهم

خون دل از دیده خواهم ریخت
در غم عشق زار خواهم شد

چند بیهوده بگذرانم عمر
بر سر کار و بار خواهم شد

خویش را کار زار خواهم ساخت
عبرت روزگار خواهم شد

همچو مجنون و وامق و فرهاد
شهره هر دیار خواهم شد

عقل را هست موجب غفلت
مجنون هوشیار خواهم شد

زان لب و چشم مست خواهم گشت
رفته رفته ز کار خواهم شد

فیض اگر جان نثار او نکند
تا ابد شرمسار خواهم شد

زاهدم گفت زهد می باید
زین مرا کار رهائی باید

جام می گیرم از کف زیبد
شاهدی گر کشم ببر شاید

زهد جز اهل عقل را نزد
رند را جام باده می باید

من و مستی و عشق مه رویان
ناصحم بهر خویش میباید

آنچه باید نمیتوانم کرد
میکنم از دستم آنچه می آید

داده ام خویش را بدست آن
میکنم آنچه بر سرم آید

خویش را وقف شاهدان کردم
تا شهیدم کنند و جان زاید

گر کشندم بلطف می زیبد
ور کشندم بقهر می شاید

بسر عاشقان خوبان قوم
هرچه آید شاید و باید

خوش است از شهد و شکر
زهر گر ز دست دوستان آید

زهد و تقوی ز من نمی آید
میکنم آنچه عشق فرماید

کرده ام خویش را بدو تسلیم
میکند با من آنچه میباید

بکف عشق داده ام خود را
کشدم خواه و خواه بخشاید

دمبدم صورت عشق دارم
عقل را آنچه بکشاید

هر نفس از جهان جان دل را | شاهدی تازه روی بنماید
هر صباحی تازگی شوری | شب ابیت عاشقان زاید
جان فزون میشود ز نور عشق | تن اگرچه ز غصه فرساید
عشق تن گیرد و روان بخشد | عشق کل کاهد و دل افزاید
فیض هردم ز غیب معنی بکر | آورد نظم تازه آراید

شراب عشق الله کام جان شد | ز جام چشم حکمت روان شد
ز ترک کام کام دل گرفتم | چو در دوزخ شدم دوزخ جنان
ز خواهش چون گذشتی در بهشتی | نکو بر من چنین کرد م چنان
چو دل دیدار جهان بیزار شد زین | نه حق اگرچه شد زان هم جهان
جهان شد زین جهان وان جهان دل | فراز هر مکان لامکان شد
نجاتست از بزرگان بتوان بود | بجست از بلا یک میتوان شد
بنام دوست [illegible] توان رفت | یا ده دو دست خود میتوان
بفکر عشقبازی [illegible] د | دریغا عمر [illegible] شد

ندادم دل بعشق و جان روان شد | دریغا حاصل عمرم زیان شد
بتن تا سر رسیدم جان شد از دست | بجان تا سر رسیدم از جهان شد
نفس تا سوی [illegible] بغفلت | مکان تا کو [illegible] شد
مرادم طلب کرد انفاس و بگذشت | [illegible] غافل شدم [illegible]
شدم تا [illegible] هوا [illegible] | [illegible] دل [illegible] جهان
[illegible] | که عمر [illegible] باطل شد [illegible]
بغفلت [illegible] | [illegible]
اگرچه [illegible] | ولیکن [illegible] میتوان

نبردم بهره از عمر صد حیف | که جان فیض جهان از جهان شد
خوش آنکو گشت دلدارش دلارام | غم جانانش جان افزای جان شد

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید | هر که نشنید از تو هیچ کلامی نشنید
هر سری کو ز می عشق تو مدهوش نشد | چه شنید از تو گوش و ز تو چشم چه دید
از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند | هر که از مائدهٔ عشق طعامی نچشید
تا بشام ابد از [illegible] شد | هر که در صبح ازل [illegible] عشق کشید
آب حیوان که خضر [illegible] | بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید
غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع | مردم چشم دل اهل بصیرت نگزید
هر که در [illegible] غم عشق فروشد [illegible] | نه بکس [illegible]

یاد باد آنکه اثر در من شیدا میکرد | این نصیحت که مرا واعظ [illegible] میکرد
یاد باد آنکه مرا بود دل دانایی | عالمی کسب خرد زان دل دانا میکرد
اختیار از کف من برد کنون عشق | که [illegible] میکرد
تاخت [illegible] دین و دلم یکسان | آنکه [illegible] تمنا میکرد
برد از دست من [illegible] دل [illegible] | رفت آن کاین دلم اندیشهٔ فردا
گویا [illegible] | آنکه از دفتر [illegible] ورق وا میکرد
گویا [illegible] | کز پس پرده ام [illegible] تماشا [illegible]
بستد [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | جان [illegible] تماشا
دل و جان [illegible] | [illegible]
آخر الامر [illegible] | آنکه [illegible] میکرد
[illegible] | رفت [illegible]

صید

طرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند
خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند

آنکه از سوی تو آورد دگر بار نکهت
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

نامه ما خبر از نرگس چشم دست نداشت
آنکه این کار ندانست در انکار بماند

یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من
راحت جان شد و اغیار دل آزار بماند

گشت بیمار که تا آید بعیادت ای
نکرفتی خبری از دل و بیمار بماند

هر که یک جرعه ز خمخانه عشق تو چشید
دید [illegible] تا ابد [illegible] خمار بماند

فیض جان رفت و جواب خبر نبرد
در بیابان غم [illegible] بماند

یاد آن روز که از زلف گره وا میکرد
دو جهان بسته آن عقده طلب [illegible]

نظری سوی من خسته نهان می‌افکند
نگه حسرت ما [illegible] میکرد

تیر مژگان بدلم میزد و جانم بدعا
تیر دیگر [illegible] میکرد

رفته رفته ز من خسته جان دل میبرد
[illegible] بدل از شوق [illegible]

هر چه میدید [illegible]
هر چه [illegible] در [illegible]

آتشی در دل و جان ز آن رخ تابان میزد
[illegible] میکرد

خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست
گاه بر زلف کج میزد و گره وا میکرد

گاه بر ملکت عقل شبیخون میزد
گاه تاراج دل و دین [illegible]

گاه جان در تنم از آتش حسرت میسوخت
از دل و دین که هم غرقه دریا

گاه [illegible] لطف [illegible] میشد
که بر غم دل من قصد [illegible] میکرد

غمزه و قهر و عتاب و گله و شوق و ناز
[illegible] اسباب صبا

آتشی بود [illegible] جهان [illegible]
آفتی بود [illegible] دلها

دل دیوانه [illegible] بود
[illegible] فیض [illegible]

تا [illegible] چه [illegible] در دریای محیط
با [illegible] گوهر معنی که ثنا میکرد

کاری بکن از برای فردا
حق را تو کارهاست ای فیض

امروز توان برای فردا
کاین کار بدست ماست ای

چون کار ز دست ما برون شد
درد دلت که [illegible] است ای

ما نا مفتون شاهدانی
رنگ زردت گواست ای

کردم بطبیب حال خود عرض
گفت از اثر هواست ای

گفتم که هوا ز سر بدر شد
گفتا هوس بجاست ای

غافل منشین ز فتنه نفس
این نفس تو اژدهاست ای

بگذار حدیث نفس و بگذر
بس شر که ز گفت خاست ای

عشق است [illegible] ای فیض
جز عشق دگر کجاست ای

در عشق ببین جمال مقصود
عشق آینه خداست ای فیض

هر چیز که ایمان رود باز
عشق است که آن بجاست ای

جان و دل ما بعشق باقیست
عشق آب حیات ماست ای

هر درد بجز عشق [illegible]
غمهای دگر بلاست ای فیض

از عشق طلب هر آنچه خواهی
کو معدن هر عطاست ای

از عشق توان ز قید رستن
عشق آفت تنهاست ای فیض

در عشق گریز در غم عشق
جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز فیض عشق جو فیض
کو منبع فیضهاست ای فیض

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط
هر چه کردیم جز آن کار غلط بود غلط

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا
جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط

کاش ز اول شدمی از دو جهان بیگانه
آشنایی بجز آن یار غلط بود غلط

اینکه گفتند وفا در جهان میباشد
ما ندیدیم وفادار غلط بود غلط

یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود   سخن یاری اغیار غلط بود غلط
مو بکاشن ز دو بی سبک بود سبک   عشوه دنیی غدار غلط بود غلط
ای برادر ز من این دست سخن [illegible]   هرچه جز یار و غم یار غلط بود غلط

فیض جز عشق و غم عشق دگر کاری نیست
کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط   سخن دوری و آزار غلط بود غلط
آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک   غیر این در حق آن یار غلط بود غلط
راست آن بود که مستان خوش میگفتند   سخن مردم هشیار غلط بود غلط
یار با ماست بهر جای ز دوران بشنو   سخن عاقل اغیار غلط بود غلط
یار با ماست نشد دور و نه بیگانه ز ما   آن خیالهای دل آزار غلط بود غلط
هرچه گفتیم و شنیدیم از او بود و از او   تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط
حسن او بود که در روی بتان جلوه نمود   حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط
عشق او بود که آتش بدل و جان میزد   عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط
عمر آنست که با دوست سرآید فیض   هرچه کردیم بجز این کار غلط بود غلط

سوی ما بنگری نگر بغلط   دل ما ببری ز روی بغلط
یاد ما لطف اگر کنی سلطنت   بیک ادا دل کنی بغلط
رغم من سوی غیر بنگری   دل من بنگری سبب بغلط
گر کنی کار را بسان غیر   تا دوچار من شوی بغلط
گر برانی بگوشه باشیم   تا نیابی بخلق هم بغلط
شاه فرمان روا ولایت یابد   دیگرانراست نام شه بغلط
نیست جای سپاه خورد او   این طرف را این سپه بغلط
لطف را از بهر عدالت   فیض را نیست هیچکس بغلط

روی دل سوی هوا کردم غلط   جاده در راه خطا کردم غلط
چشم بینا بود و بستم کاشکی   کور بودم از عما کردم غلط
یا کمان بردم هواهم رهزنست   رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمی بایست بستن در هوا   دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار   اندرین ره بارها کردم غلط
کاش یکجا یا دو جا بودی خطا   گام گام و جا بجا کردم غلط
هیچکس این نیک و بد [illegible]   تو کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان [illegible]   چشم بینا از کجا کردم غلط
بست چشم [illegible]   فیض بر ما را هوا کردم غلط

ای رهنمای گمرهان اهدنا الصراط   روی تو چشم راه روان اهدنا
در دوزخ هوا و هوس [illegible]   گم کرده ایم راه جنان اهدنا
بگذشت عمر در لعب و لهو [illegible]   شاید تدارکی تو توان اهدنا
آن دور و وقت در روش [illegible]   مرکب ضعیف و جاده نهان
غول زهر طرف [illegible]   اما ز صغر راهزنان اهدنا
[illegible]   ای از تو سود و از تو زیان
از شارع [illegible]   کاهی بدرب و گاه در آن
رفته [illegible]   ما ماندهایم بیدل و جان
گم گشت فیض در ره [illegible]   ای رهنمای گمرهان اهدنا

هر آنکه سوی [illegible] زما   بر ما بلطف شد ز بلا
نخوف [illegible]   در دین پناه بود جان ز هوا
آشنا [illegible]   کنا [illegible]

فرو گذاشت ز رخ آن دو عقرب و تقی   که هر که چنگ باز شد از بلا محفوظ
بزیر سبزه خطش نشست بلبل گفت   که آب چشمه خضرست نزد ما محفوظ
تو تا بخود نگری با تو ما لهد ادکار   ز خود برای که تا باشی از فنا محفوظ
تو چند باشی حافظ رسوم مردم را   بیا بدانکه بما تا شوی بما محفوظ
ببوی ما من خسته [illegible]   کنار ز روحی رهی کردی از حق ما محفوظ
کسی که غور کند نکتهای شعر مرا   شود ز جهل و ضلال این ز خطا

ای یار بخوان ز اشعار الا غزل حافظ   اشعار بود بکار الا غزل حافظ
در شعر بنوکان جمع کم یابی این هر دو   لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ
اشعار غزل سعدیست نزد همکن لیکن   دل را نکند بیدار الا غزل حافظ
صوفی نبی گفتند درهای نکو سفتند   دل را نکشد در کار الا غزل حافظ
در شعر غزل روم اسرار نبی در [illegible]   شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ
انها که نکو گفتند از فخر وشتند   کس را نکند هشیار الا غزل حافظ
غواص بحار شعر تا در یکش افتد   نظمی که بود در بار الا غزل حافظ
شعری که بسند [illegible] است که آن دارد   آن خبث سر کفتار الا غزل حافظ
ای فیض تتبع کن طرز غزل خواجه [illegible]   شعری که بود مختار الا غزل حافظ

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ   از فنای جان و رنج تن چه حظ
مرگ را انداختن تا وقت [illegible]   غافلان را زین چنین مردن چه حظ
سعی کردن بهر دنیا روز و شب   تا که هاف مردن و ماندن چه حظ
خواجه را از جمع کردنها چه سود   تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ
عاقلان را ز مراعات [illegible] رسوم   جز شقتهای جان و تن چه حظ
اهل غربت را ز جز وسروری   جز مراعات گران کردن چه حظ

ای که هستی نور هستی طاق   احمی من الحرقة نار فراق
لطف کن جامی از شراب وصال   سوختند از فراق تو عشاق
ارنا حسن لقائک المیمون   نطق بالعشی والاشراق
میتوانی که زنده گردانی   بوصال آنکه را کشی ز فراق
جانم از فرقت تو بیناله   لیشوای دوست ناله عشاق
دل ما را که زید مار هسول   قد انینا الیک انت الراق
کام ما تلخ ماند از بعدت   ترساله [illegible] الزاق
بر تو آسان وصل بخشیدن   دوری وصبر از تو بر ما شاق
گر تو ما را [illegible] از در خود   ما لنا اسئلک من ولی واق
بکجا از درت پناه بریم   در که رفت [illegible] عشاق
فیض گویا غم تو باشد جفت   درد و ماتم بود بنا [illegible] باق

ای نور لطف و در نکویی طاق   رحم کن بر اسیر قهر فراق
بتو داریم امیدها هر چند   در بدی کرده ایم استغراق
هم تو ما را نگاهدار از خود   ما لنا اسئلک ربنا من واق
کاری از دست ما نمی آید   هم تو کن کار ما تویی خلاق
ما همه فانییم و تو با [illegible] فی   ما لنا ینفد و ما لک باق
طاعت ما پذیر از لطف   جرم بخشای از ره اشفاق
بر تو بخشایش گنه آسان   صبر بر جان ما بغایت شاق
جگر ما گزید مار هوا   قد سممنا و عندک الدریاق
نظری کن ز روی لطف کرم   فیض را بالعشی والاشراق

بوی گلزار هوست فیض عشق   میبرد سوی دوست قصه

میکند رقص رقص جان از تن ‌ ‌ ‌ مغز گیرد ز پوست قصه
ای که صد حال در دل است ترا ‌ ‌ ‌ حال دل را ز دوست قصه عشق
هست ذکر حق بیان صحت ‌ ‌ ‌ می حق را که دوست قصه عشق
هر که دارد ز حق بدل شوقی ‌ ‌ ‌ بردش سوی دوست قصه
دم بدم رو بسوی حق دارد ‌ ‌ ‌ هر که را گفت و گوست قصه
هر سر موی او کند ذکری ‌ ‌ ‌ که مرا موبموست قصه عشق
رو بروی خدا بود عاشق ‌ ‌ ‌ گر جهان پشت و روست
یکنفس ذکر حق ز دست مده ‌ ‌ ‌ دوست دارد چو دوست
گلستان حق و بوی گل ذکرش ‌ ‌ ‌ خوش بسیط و جوست
خام افسرده هیچ نبرد ‌ ‌ ‌ بحکان از آنکوست قصه
ذکر حق فیض بوی حق دارد ‌ ‌ ‌ گل گل از اوست قصه

در جهان افکند غوغای حق ‌ ‌ ‌ عالمی را کرده شیدا عشق
آفتاب و ماه و اختر هادی او ‌ ‌ ‌ بعد از شب بر آشفته سودای
کرد مینای فلک قالب تهی ‌ ‌ ‌ بر زمین تا ریخت صهبای
میدهد جان را حیات دم بدم ‌ ‌ ‌ سوی ابر اهل دل او ای عشق
میکند جانهای اهل دل نثار ‌ ‌ ‌ دست غم را بسته استیلای
عقلها را میبرد سلطان ‌ ‌ ‌ میکند دل را فرا از دهای
رفته رفته میشوم از خود تهی ‌ ‌ ‌ تا سرم پر کرده از سودای
در دل شب عاشقان را عیشها ‌ ‌ ‌ خوشترست از روزها شبهای
روزهای من بر شبها فزود ‌ ‌ ‌ عمر من شد یک شب یلدای

ای ترا از معرفت رخسار
فیض دل افتاده در تنهای عشق

تا بکی حسرت برم بر کشتگان راه عشق ‌ ‌ ‌ هرچه بادا باد گویان میروم در راه عشق
زآشنایان جهان بیگانه گشتم ‌ ‌ ‌ از جهان بیزار گردد هر که باشد زار
هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه بود ‌ ‌ ‌ عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار
پیش از این هم گرچه بودم مست و از خود بیخبر ‌ ‌ ‌ مستی دیگر که چشیدم تا شدم هشیار
چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ ‌ ‌ ‌ صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار
هر کتابی خواندن باشد جدا از یاد دار ‌ ‌ ‌ هر که او خواند چو من یکحرف از طومار
ای که میپرسی که یارت کیست ای رکیبی ‌ ‌ ‌ یار من حق است و من هم نیستم جز یار
میفروشم صد هزاران دانه تسبیح زهد ‌ ‌ ‌ تا خرم از اهل دل یکرشته از زنار
کار من عشق است و من کارم بعشق کار ساز ‌ ‌ ‌ بهترست از صد هزاران کاردان کار
الصلا یاران کشید از هرچه جز عشق است دست ‌ ‌ ‌ نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق
بس خلاف آمد مرا از هرچه جز عشق است دل ‌ ‌ ‌ میفروشم خویش را یکتنگه در بازار
هر که پرسد فیض از آن رکیست میگویم بلند ‌ ‌ ‌ زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

درد دل را کنند دوای خلق ‌ ‌ ‌ بیماری خداست از شفای خلق
رنج از صحبت راحت و راحت ز خلق رنج ‌ ‌ ‌ قربان یک بلای خدا صد عطای
صحرا و کوه خوشتر آید ز شهر و ده ‌ ‌ ‌ صد بار صد بلای کوه بهتر از ندای
هر یک ترا بدام بلایی دگر کشند ‌ ‌ ‌ ای چشم بسته روی مکن در قفای
گویند خلق را خوانیت ز ینهار ‌ ‌ ‌ منسوب تو بسوی جهنم بپای خلق
میکن حلقه بیرون دو سه بیرون ‌ ‌ ‌ زنهار مبتلی نخوری ز ابتلای خلق
بار گران ایشان بدل و جان نه و برو ‌ ‌ ‌ میکش برای حق دو سه روزی بلای
از از خلق روی دل سوی حق کند ‌ ‌ ‌ راهی است سوی معرفت حق جفای

دانی تو فیض اگر نیابد ز خلق هیچ
یکذره ترک میکنی ملالت از برای خلق

شکر لله گر شد عیان سر حق   یافت جانم در جهان سر حق
بیشتر زانکه باز من مانند   دید چشم دلم عیان سر حق
در تنم بود مرغ روح غریب   به او را باشیان سر حق
در پس پرده رخ عیان دیده   دیدم از دهن نهان سر
در طلب خون دل بسی خوردم   توان یافت رایگان سر حق
از درون شد سراغ میکردم   بود در جان من نهان سر حق
هر کس امید هند نشان   هست مخصوص عاشقان سر
ای بسا غافل که آمد و رفت   نه نهان ماند در جهان سر
فیض در خود بجو سفر یکن   گر ترا دولت و جان سر حق

هیچ یاری ز زبان جز حرف حق   نیست کار از زبان دهان جز حرف
لا و حشر الله زان دهان نکند   حیف باشد از زبان جز حرف
بر وفای عهد و پیمان دل   بر زبانت مکند ازین جز حرف
سر چو حق گویم تو هم حق گوی   تا نباشد در میان جز حرف
هیچ میگویم ازان حقه دهان   نیست و گوئی نیست جز حرف
باطل اندر آن دهان هیچ شود   کی برون آید از آن جز حرف
حق و باطل از دهان شیرین   فیض نشنود از دهان جز حرف

گذر مکن ز بیغول نام و ننگ   بشر راه مردان دم بی درنگ
رسوم حضیضان ایمان   کمر بر سفینان که نه کنگ
فرو اخت و ... با خود   در این راه ... باید نهنگ
بدستاوری کر ... صفا   نباشد ترا ...
چو آهنگ جان ... دعا   بیساط ...

هوس بیرون رفت چون ز دل ...   ز دو عیب من ... چون نیلنگ
بعقل خرد مرت ز دنیا بگیر   مکن یاد ... خود کران ...
کی مال الفرزند راحت   کجا ... آسایش از نام و ننگ
یقین فیض این گذر ...   و گر نه ...

پروردگار ابندم الملک لک والحمد   ز احسان تو شرمنده ام الملک لک والحمد
دل بسته فرمان توجان تو احسان تو   شرمنده ... ام الملک لک والحمد
از خود ندارم هیچ هیچ جز احتیاج هیچ هیچ   [illegible] ام الملک لک والحمد
دادی بمن جان رایگان ...   جان ... ام الملک لک والحمد
گفتی با ... جان ...   مستی بجان ... ام الملک لک والحمد
از لطف ...   در کوی ... ام الملک لک والحمد
در عشق خود ... افروزی   از لطف تو پاینده ام الملک لک والحمد
راه نمودی ...   جوینده پاینده ام الملک لک والحمد
جان از خر ... از ضلال ...   کی ... ام الملک لک والحمد
از بس تو خیر ...   تو مالک و من بنده ام الملک لک والحمد
...   با تو جهان ... ام الملک لک والحمد
از خود فنا ...   ... باینده ام الملک لک والحمد
...   آخر مکن شرمنده ام الملک لک والحمد
شاهان ...   زان ... ام الملک لک والحمد
ای فیض حق ...   گویم ... ام الملک لک والحمد

آمرزنده جان ایلک   هر چه گویم بجان ایلک
سر فرمان ...   امر فرما ... ایلک

کر بیا لعبدیم خطاب کنی | تا ابد کویمت بجان لبیک
کر ندائی کنی مرا پنهان | من هویدا کنم بجان لبیک
کر بمیرانیم دمی صد بار | کویم ار خوانیم بجان لبیک
چون شود خاک ذره ذره تنم | شنوی از کلم نهان لبیک
در قیامت چو خوانیم کوید | مو بمویم یکان یکان لبیک
هر که خواند ز روی صدق ترا | ایدش از تو هر زمان لبیک
هر که ده بار کویدت یا رب | کوید اندر دلش نهان لبیک
کر بود ما رفا و بود ذوقی | زکرنه کوید زنخوار لبیک
چه خوشست ای خدای ... | اندر او هر سو عاشقان لبیک
عاشقم کن بدان خطاب جواب | تا برد فیض ذوق از لبیک

چه نشینم چه برخیزم قصوری الیک التلاقی | ترا بینم خود را خصوصی الیک صفائی الیک
اکر کویم سخن با کس وکر خاموش بنشینم | بتو و زنت هر تو سکوتی الیک کلامی الیک
شغلخواهم که تا باشم توانا بر عبودیت | بلا خواهم که جان بازم شغلی الیک ...
شیابان تن بیابان نو شیم شوم شایسته طاعت | غلامم بران نو شیم لیالی الیک قیامی الیک
کنم از بیم از طاعت که قربان رهت کوئی | سلوکی الیک ... الیک جهادی الیک ...
اکر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم | وکر در خواب و در بیخودی الیک منامی
سراپایم همه مال تست خواهم تا باشم | مرا از شرک خود بین بخر اصل تمامی الیک
دوای ملک دلی الیک دمای ملک شغلی الیک | سمائی ملک وجودی خیال کرد ...
کشیدم جور از باد مخنت زخود رفتم | تیقنت دوایی الیک ...
بدنیا تا زیم عشق و جمال تو بجان در برم | کنم چون رو بدو جنت بود انجا ...
وجود فیض شد مزان تو بس هالک ... | فلسته فنی ... الیک ...
زخود نالان نه بلکی مرو ز تو کنم ... | شدی چون بند را ... نکر رو ...

وجودی الیک شهودی الیک شوقی الیک التلاقی | بقائی الیک فنائی الیک حیاتی الیک ماتی الیک
قیامی الیک قعودی الیک رکوعی الیک سجودی الیک | خشوعی الیک خضوعی الیک تفوقی الیک صلواتی الیک
سکوتی الیک کلامی الیک نطوقی الیک حیاتی | سکوفی فی السلبی الیک جهادی الیک زکوتی الیک
مجی الیک من الحج واحرامی الی الحج | وکنفی الیک عن الدل لنفوق لساتی الیک
وقوفی بالمشاعر الیک وسعی فی الشعار الیک | وبالبیت طوافی الیک وسعی مروتی الیک
وحلوقی الیک وتقصیری وتکوری الیک وتکبیری | الیک صومی صلوات وصدقی اخصالی الیک
زیاراتی وخیراتی عباداتی وطاعاتی | بلی منک توفیق وبذل الطافی الیک
فان شئت خصیتی الیک وان شئت فرقتی | الی الایقی وقبلنا فوحاتی الیک وفاقی الیک
فوادی حتی ... الی ... حتی | خیالی فکری عقلی اری مجموع ذاتی الیک
رقیت زیهامی ... النفس ... | ... عرفی انطاقی الیک صفاتی الیک

ان روی در نظر چو نداری بیار اشک | چون حق بیاید نکذاری بیار اشک
از بهر کاری امدی یا باز کار | ور نه بعذر بهر تکاری بیار اشک
از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی | در عذر ان بکریه و زاری بیار اشک
رو ببندا شکهای ندامت مقصران | جانا اکر تو چشم نداری بیار اشک
روز شمار تا نشوی از خجلت اب | شمار جرم خویش و بزاری بیار اشک
امد خزان عمر و بهار تو در دست رفت | در ماتم جوانی و بهاری بیار اشک
چون وقت کار رفت ... | اکنون که هست فرصت زاری بیار اشک
خلوار حجاب کریه شود مر ترا بروز | بر روز خویش هر شب تاری بیار اشک
بی شمع روی دوست چو شب کنی بروز | چون شمع سوزناک بزاری بیار اشک
تا افت اب در جکر و چشم ز لب | بر کردهای خویش بزاری بیار اشک
تخمی چو کشت دهقان ایش ببدهد | تخم عمل تو نیز چو کاری بیار اشک
سوی جحیم تا نروی از ره نسیم | ای کش چو فیض و بزاری بیار اشک

کی بود دل زین چنین کردد خلاص | جانم از برد الیقین کردد خلاص
وا رهم زاغیار و کردم [illegible] | خاطرم از آن و این کردد خلاص
جان بهر او دهم تا دل مرا | زان عذاب آتشین کردد خلاص
بر فراز آسمانها پا نهم | تا دل من از زمین کردد خلاص
زود من ای [illegible] | تا کمانم از یقین کردد خلاص
تیز تر کن آتش عشق مرا | خاطر عشق اینچنین کردد
بیخودم کن تا بیاساید دلم | خاطر اندوهکین کردد خلاص
جان زمین [illegible] | آتش هجران بدین کردد خلاص
زان که [illegible] باده [illegible] | زار چنان تا این چنین
جرعه [illegible] | تا دل عرش برین کردد خلاص
جرعه هم بخش کن بر دیگران | تا کدهای حزین کردد خلاص
لب کشم زین نالهای [illegible] | کی دل فیض از انین کردد

در دلم تا جای کرد از لطف آن [illegible] | غیر او تا ثبت کردم غیر [illegible]
کفت فارغ ساز [illegible] فان القلب لی | کفتمش از جان [illegible]
تن بوصل او [illegible] چند کشتم کو بکو | ای دل سرکشته خون شو [illegible]
اشک خونین از جکر [illegible] | آه آتشناک از جان [illegible]
در جحیم نفس تا کی چند با شیطان قرین | در بهشت جان [illegible]
کر تو مردی با هوای نفس [illegible] | ور نه ماند زان [illegible]
بکذر از دنیای دون [illegible] | [illegible]
او بدو [illegible] | در بیان [illegible]

ای [illegible] یکدم تا [illegible]
اشک [illegible] ای فیض [illegible]

ای دهانت تنک شکر لعل [illegible] | خیتم کو قابل بیا را نان یاری [illegible]
وجه رفتار و چه کفتار و دهانت با بیان | ای زهر تا پای شیرین [illegible]
چشم و ابرو خط و خال و زلف و کیسو و قد | لطف صنع ایزدی را شاهد [illegible]
از کجا و [illegible] تو چون عالی [illegible] | زان جو [illegible]
ای که [illegible] جسمان و [illegible] | یکند [illegible]
خواستم [illegible] | یعنی [illegible]
کفت جای [illegible] | کان بود با دیکران [illegible]
کفتمش در وصل [illegible] یا در فراق | کفت [illegible]
وا دس از خود [illegible] | کو بود [illegible] فیض [illegible]

[illegible] غیرت [illegible] | رشک [illegible]
هر که [illegible] | ان هذا ان هو الا ملک
[illegible] چشم و ابروی [illegible] | کی [illegible]
از بیانت [illegible] | و ز دهانت [illegible]
نی توانم نفی و نه اثبات کرد | [illegible]
دل [illegible] | [illegible] لی [illegible]
[illegible] دل هم جان [illegible] | ملک [illegible] الروح لی والقلب
[illegible] | ای حیوانی [illegible]

یا املی و منیتی لیس هوای فی سواک | لیس سواک منیتی لیس هوای فی سواک
انت حبیب [illegible] طبیب علتی | انت شفا [illegible] لیس هوای فی سواک
[illegible] | غیر تو [illegible] لیس هوای فی سواک
[illegible] | اختر [illegible] لیس هوای فی سواک

حبك في سري في قلبي وفي بصري ... سر هواك حيث ليس هواي في سواك
تلمني الى الهلاك لا وهواك ما اراك ... ان هواي في هواك ليس هواي في الك
كركشتي زهي شرفنا ان لقاك في التلف ... تبغ كشي ولا تخف ليس هواي في
ما املي سوى لقاك الان رداي في نداك ... ان تلقني بكن رضاك ليس هواي في
فيض سواك ما هوى غير لقاك ما هوى ... غير هواك ما هوى ليس هواي في

اراني اراك ولست اراك ... اراني سواك ولست سواك
اراني اراك ولست براي ... اراني ولست سوى ما اراك
اراني ولست ارى غير وجهك ... اراني ارى ما سواك سواك
سواك اراك ولست براي ... اراك ولست سوى ما اراك
سواك سواك اراك واني ... فلست ارى في سواك سواك
ارى ما سواك ظلالا وفيا ... فما هو سواك ولست نداك
اراك اراك سواك سواي ... ولست سواي ولست سواك
اراني واني كما ان لما سا ... اراني سواك ولست بذاك
سواي اراني سواك واني ... فلست ارى في وجودي سواك
ولي واني فداء لانك ... وما يبقى دون الى فداك
لقاك هواي وعين الفناء ... هوى فيض افنائي في لقائك

الهي الهي نفسي اتاك ... فلا يرتجي من لذاك سواك
لقاك هواي رضاك شفاي ... فحسبي لقاك وحسبي رضاك
هواك رضاي رضاك الهي ... هواي هواك رضاي رضاك
جناك وفاء وحق الوفاء ... جناك وفا فكيف وفاك
غناي لديك وفقري اليك ... وفقري غناي غناي غناك

شفائي ودائي مرتجى في ... لديك وعنك وفيك وفي حماك
حنيني انيني لجائي رجائي ... اليك عليك لديك لذاك
اراك معي اينما كنت كنت ... وانت تراني ولست اراك
امامي وخلفي يميني شمالي ... اذا ما نظرت فهاك فهاك
ولست اخاف سواك فاني ... براني الله لم الق سواك
ولا ارتجي غيرك ان قضا ... وثوقا بان لم تخب من رجاك

ذاب قلبي من اشتياق لقاك ... حسرت وصل بسيرم نحاك
بر سر آتش تو می سوزیم ... در هوای تو میشویم هلاک
چون ضرورت است سوختن یارا ... احرقا روا لنا بنار هواک
میدهیم از پی رضای تو جان ... اهدنا ربنا سبیل رضاک
گر تو خواهی که ما هلاک شویم ... جان فشانیم از برای هلاک
دوست خواهد چو سوزش تو شوم ... من و سوز درون و سینه چاک
دل و جان پاک کردم از اشیا ... پاک باید رود بعالم پاک
زآتش عشق گر بسوز نفس ... کم شود از سر کوش خس و خاشاک

بهوای تو میشویم هلاک ... وز برای تو میشویم هلاک
بر سر آتش تو میسوزیم ... در هوای تو میشویم هلاک
میدهیم از پی رضای تو جان ... در رضای تو میشویم هلاک
گر پسندی که ما هلاک شویم ... در رضای تو میشویم هلاک
هر چه هستیم حرم قدر بسم ... در قضای تو میشویم هلاک
ای برای تو کبریای تو کیم ... در برای تو میشویم هلاک
در هوای وجود غیر تو نیست ... در هوای تو میشویم هلاک

ما همه فانیم و تو باقی — در بقای تو بمیریم هلاک
لمن الملک واحد القهار — زین ندای تو بمیریم هلاک
دل ما گرچه تنگ و تاریکست — در فضای تو بمیریم هلاک
همه جانها بدین هوس میریم — در هوای تو بمیریم هلاک
فیض چون نیستی سزای نجات — بسزای تو بمیریم هلاک

دلم بحر عشق تو در روی بتنگ — نه تنگی که جا کرده در بیرنگ
هزاران همه زار از غم آید بدل — کند جامه را الفت عشق تنگ
غم بی سر [illegible] شاد باش — دل عاشق از غم نباید بتنگ
غمی کز تو آید بشادی خورم — کز الطاف تو شیرین و صلح و جنگ
بقربان کفر سر زلف تو — همه چین و ماچین خطا و فرنگ
سوی بوستان کر خرامی بناز — گل از شرم روی تو غنچه رنگ
کسی را کز بوی نباشد ز عشق — بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ
ز فیض چون عشق شد سنگ [illegible] — درون را [illegible] نباید سنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل — [illegible] عشق [illegible] جمع
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند — لطف شیرینی که هر دم میرسد از او بدل
مصطفی دارم با ما بیقراری از رقیب — عشق دارم خوش [illegible] کل
[illegible] هر دم میرسد از جان بجان — میبرد هر لحظه یکی نامه از دل بدل
[illegible] لطف [illegible] گاه ناز و گه نیاز — گر کنار [illegible] گاه هر و گاه دل
میرسد [illegible] هر دم بجان — میشد [illegible] بر روی هر دم بدل
[illegible] — [illegible] جان بجانان [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]

بر سر هر دو جهان تن جان و دین را مشکن — و ز جمیع ما سوی یکبارگی بردار دل

پر تو شمع رخت شد در وجودم مشتعل — سوختم از بس همه بود از قضای ابر و گل
بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی — مهر ت [illegible] این مملکت شد مستقل
گفت از بهر شمارم چه داری غیر جان — خود فدای ما نبودی بر زوال دین و دل
گفتم از بهر شمار مقدمت جانی کم است — لیکن از دستم نیاید غیر از این جهد المقل
ای ز مهر رویت هر جا ز اعیان نو ر و گل — وی ز نور مهر [illegible]
ای فدایت هر که او را هست عز و اقتدار — وی برایت هر که هر جا [illegible]
جان چه باشد یا دل و دین تا بقربانت کند — گر دو عالم را بیازم در رهت [illegible]
در نعیم سایه مهر رخت آسوده بود — پیش از آن کاین جانها را [illegible]
باز انجا میرویم تا جان بیاساید ز غم — یکتا هم [illegible] گل ز پای جان و دل
فیض اگر خواهی که جا در قدس [illegible] — جسم و جان را پاک کن ز آلایش [illegible]

ای جمال تو جمیل و ای جمالت جمیل — هر جمال از رخت [illegible] صد [illegible]
از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکنده — زین سبب دل میبرد هر جا [illegible]
تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا — میرسد هر دم تجلی از جمال بی زوال
میربایند اهل دل را [illegible] — حسنهای ذو الجمال و جلوهای ذو الجلال
خانه تقوی خراب از [illegible] — ملک دین ویران ز تیغ [illegible]
حسن صورت [illegible] — این بود تا [illegible]
این نباشد [illegible] — حسن آن [illegible]
این نباشد حسن [illegible] — حسن آن [illegible]
حسن آن باشد که جانها [illegible] — حسن آن باشد [illegible]
حسن آن باشد [illegible] — [illegible] تا [illegible] زوال

حسن این باشد که بی شاید محبت از رخش تا دهد آثار اسرار افزایی و ایثار آمال
حسن آن شاید که صاحب کمال گوید فیض در ترقی باشد او هر روز و هفته و ماه و سال

ای فغان از هجر و هجرهای دل سوخت جانم ز آتش سودای دل
این چه فریادست و افغان در دلم کوشش جانم گرفت از غوغای دل
این همه خون جگر از دیده رفت بر نیامد در غمی از دست دل
میخورم من خون دل از خون من چون کنم ای وای من ای وای دل
ظلمت دل برده شادی جهان نور جان شد محو ظلمتهای دل
زخم بر جانم از دل میرسد آه و فریاد از جفاهای دل
جان نخواهم برد زین دل جز بزخم نیست غیر از کشتن من رای دل
عاقبت خونم بخواهد ریختن این همه زو رست بی پروای دل
دل چه میخواهد ز من بهر خدا دور جان از یار سر من جای دل
آفت دنیا و دین من دلست آه از امروز و از فردای دل
رفت عمرم در غم دل وای من خون شد این دل از تمنای دل
روز را در چشم من تاریک کرد دود آه و نالۀ شبهای دل
جان تو بر صفحه‌ای [illegible] تنگنای این بدن جز جای دل
پای بند مهر جان سر بر تو فیض هیچ کس نی تو بر جای دل

سر که بارست از تن تا پای دل دارست از غم بسیار است دل کج و جای غبار
جمعیت خاطر من از دست بر کاکل در بارگاه قدس جان چو شد کرد
کرده بر ره دل دل ازین ره لعل آن بارست از مه جانان که بر تو بسر دو روشن جان
آنچه رخسار او جان نجم انوار شد از عکس ظل و خط رخ تو شکر لاله است
تا روی او بر دیده اسرار جان ازین بی تا چشم او ز دیدۀ عالم پوست جان است

گیسویش تا آشفته شد دود از سر من میرود تا شد پریشان زلف او مشتاق زار زار است
طرز خرام قامتش یاد از قیامت میدهد جان و دل از بالای او مجنون نره خار است
بر دور شمع روی او پروانه دل پر شمار در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیار است
از روی او در آتشم از موی او در پیچ و تاب از خوی او جان در بلا در عشق او آزار است
تا مرد این جا گرفت عشقش بدل ما را کار چون بالا گرفت از عقل بیزار است
کافی غم وصلش خوشم کار من هجران کم سود دارد کز زیان در عشق او آزار است
دل را به بیداری فیض از رحم و کم آن زان رهگذر راحت رهد تا جور او آزار است

نگار اکنون جان بستانی تغافل تا کی دل ز وصلت بی کرخ که کار از من حاصل
حال لطف تو از دیگری راحت تر است که از چو زهر تو نوشت و نوش تو هم زهر قاتل
چو این شادی دهم جان روی چون زلف ز دست فراق وصال تو تمام کار مشکل
نشینی من ز دیدۀ من تمام از سر پای چو بخیزی از رخش من و قص من کیدار
بر افروزی از آتش رخ قامت قیامت خودرا بر افروزی از رخ شود تو خورشید بحال
اگر جان شناسی و کرد دل بر این بحالت بود دل بیرجاز هر کس بسوی تو مایل
چه جان از دست بان تو ز شکر افیض بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

گلزار رخت دیدم شادمان چشم گل پیچیده دلم را عشق در سنبل
چشمت ز نگه سرمست لبت نوشیده لخلخۀ تو هر یک مست از باده غافل
حسن تو جهان بگرفت ای چشم دوات آنکه دمی عشقت در خم فلک غلغل
از چشم خمار تو بیمار کشد نرگس وز خط آنکه رویت سر پیره کند سنبل
دیدار تو الا من بیماری که رخسار تو زان بیش کل را بلبل
از طره شکست روز سیه دارم باشد که شبی خم بر کرد زخم نغمه
کویم ز فراق تو بهر کند مرد م چند آنکه همی زند بر سیل سرشک بل

از شعله‌اه من افتد بر مهین آتش … ورنالهٔ زار من بجهد بفلک غلغل
سودای سخن در سر هر دم بنوای نو … گوید بضمیر فیض با لهجهٔ تازی قل

صد شکر که عاقبت رام غم دل … کردانکه دلم زین شد او همدم
شد دوزخ من بهشت و اندوه نشاط … بگرفت سیاه خرمی عالم دل
امد سحری بدل سرافیل ترنم … صورت بدمید مرده شد ماتم
یکچند اگر بو هوا داشت دل … اخر سلیمان بخرد خاتم دل
کو هیچ نشد بود از اعاکن تو … از بسکه نشسته بود بر سرم غم
چون دست بزد از دمان فیض … هر هم که نیاد شد کرفتم کم
تا کی بوزید بادی از عالم قدس … برداشته بروی از غم دل هم
سوز دل از آتش جهنم که درد … جنت زصبا بر روضه خرم
در کریه دل کجا رسد از شبنم … دریا بدو دیده که شود شبنم
هر یار که شد دو چار بین کرد … ان یار کجاست کو بود همدم
از بسکه دلم راز نهان داشت … کو اهل دلی که تا شود محرم
این در سخن که ریزد از خامهٔ فیض … ابر صدا زیم کف حاتم

نبود کام با دل ما را م … بی‌سر انجام بگذریم از کام
چون که آرام سپرد اخر … ما نگیریم از نخست آرام
عشق خوش کام دل آخر جون … ما نسازیم با بلا تا کام
انکه دانیست بختکی ز دو چشم … کر نسوزد که ماند اخر خام
جاهلان نامها بر اورده … عاقلان کرده خویش را کم نام
عاقلان را چه کار با نام است … چکند با اهل زمانه نام
کوری چشم جاهلان فیض … باده صافی زنیم در جام

انچو سر خویش شویم ازان آزاده … بر سر خود نهیم اول کام
بگذریم از سر هوا و هوس … عیش بر خویشتن کنیم تمام
نفس را با هوا زنیم بدار … دیو را با هوس کشیم بدام
سالک راه حق بخوا هل عیش … عاشق روی حق بخواه بکام
بیکار از اعمال عیش کجا … سالکان را به چه جای مقام
دام روح است این سرای غرور … مرغ را آشیان نگردد دام
خویش را وقف کوی حق سازیم … مقعد صدق حق کنیم مقام
بهر از لقای حق ببریم … چشم از قیام روز قیام
نیست از کار جز شناس بود … جز بخلوت سرای حق آرام
ای صبا چون بعاشقان برسی … برسان از خلوت بما ز فیض سلام

بخوشی بگذریم از هر کام … بر سر خود نهیم اول کام
رای باشد برای از خود رای … کام باشد بکام از خودکام
چونکه رستی ز خود رستی ز خود … کام یابی چو بگذری از کام
نشوی مست تا نگردی نیست … نشوی مست تا نوشی جام
در فکن خویش را در آتش شوق … تا نسوزی تمام خامی خام
بیخ غم را نکند جز عشق … ظلمت شام کی برد جز بام
بند عشقت کشاید از هر بند … دام عشقت رهاند از هر دام
عشق باز دز سر کار اگر … عشق را ره نراز حق پیغام
مرغ معنی بکجا رگی … تا نگیری تمام چشم چو دام
چون زبان تا نبند … نبری در حریم مردان کام
تخم هیچ هنر زاده علق … تا نگردی چو جام خون آشام
خویشتن را بخون سپاری فیض … جز بحق دل نگیرد آرام

وقت آنست که چون [illegible] اسرار شویم / بلکه ایمن ز کار و دل کار شویم
روح را پاک بداریم ز آلایش تن / پیشتر زانکه اجل آید و مردار شویم
چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم / بعد ازین از دل و جان عاشق طلبکار
عشق را کاش بدانیم که داستان کار / یاد وصل جان بکف آریم و خریدار
جای آن دارد اگر وصل دل و وصل جان [illegible] / قابل لحظه رحمت یار شویم
کن دل آنکه باید بر انگشت خرد / کار عشقست بیا از پی این کار شویم
علم و تقوی و عبادت همه [illegible] / جرعه کوش پی عشق که هشیار شویم
افسر عشق پی زیور جان دستاریم / تا کی در پی آرایش دستار شویم
آتش عشق در پرده ناموس زنیم / هر چه هستیم بخلق خود اظهار شویم
بر سر کوچه بازار اگر می نوشیم / به از آنست که در پرده پندار شویم
قوت افسرده دلی چند زنیم که چه خوریم / از پی ماندن عشق بازار شویم
چند و چندان بت عیار فریبد ما را / خیز تا رهزن هر [illegible] عیار شویم
گر ز آزار گرانان بدرآیم از پای / به از آنست که خود بر سر آزار شویم
شد شب هجر و ز آفاق برآمد صبح امید / چشم دل باز کن ای عشق که بیدار

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم / هر دو با هم زاده ایم از هر دو با هم توامیم
هر دو از پستان فطرت شیر با هم خورده ایم / یک صفت در پرده ما را [illegible]
سینه خشنود [illegible] از سواد داغ ما / چشم ما [illegible] و ما چشم و چراغ عالمیم
جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق / [illegible]
در حریم دوست ما [illegible] / هر کجا [illegible] محرمیم
میرسانند عشق ما را با جناب کبریا / گرچه جسم ما ز خاک و جان [illegible]
روز اول گو ملک از سایه ما میرسید / ما کنون [illegible]
در غم [illegible] ما اگر [illegible] از رنج [illegible] / پا نهادن بر سر [illegible]

دیر ازل شیر غم از پستان محنت خورده ایم / ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم
کمتر غربال فلک کز بر سر ما بیخت غم / بر سر خاک غم اکنون یک دو دم در ماتمیم
هست ما را مختلف احوال در سیر و سلوک / گه ز همچشمی [illegible] و گه ز همه کم کمیم
گاه بر [illegible] هوائیم و گه بر روی خاک / گاه دریای محیطیم و گه [illegible] شبنمیم
عاشقان از نطق و خاموشی [illegible] / ما چو [illegible] دریا [illegible]
گر [illegible] / ور خمش باشیم هنگام سخن چون مریمیم
چون گشاده سینه [illegible] با غم کرده اند / ما بهم پیوسته با غم چون دو حرف [illegible]
باز دلها بر زبان [illegible] / گوشها گویند پنهان [illegible]

گران شد [illegible] / هم زین جان شوم شاید [illegible]
چو جان او بود جانان [illegible] / جهان را چون بود او جان بجان [illegible]
گران جان [illegible] / زمین تا کی توان بودن بیا تا آسمان
ز بهر آنکه تا [illegible] / گهی از خود بر آرم [illegible]
ز بی جسم [illegible] / نشان [illegible]
ز اوصاف جمال [illegible] / زبس تا با زبان باشم [illegible] بیان کردم
[illegible] / چو تاب چون زلفان بگرد [illegible]
شدم [illegible] / ندارد عشق چون پیری [illegible] جوان
نهادم [illegible] / چو [illegible] میکند [illegible]
[illegible] / گرای خواهد [illegible]
چنان بودم [illegible] / چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد
بهار [illegible] / خزان خواهد [illegible] اصل بی برگی خزان
[illegible] / ز من چیزی که او جوید همان باشم همان
گهی [illegible] / چو [illegible] میکند [illegible] کرد آن کردم

زدست فیض در رنجم ولیکن طالب گنجم
مگر گردد دوچار من درین ویرانه گردم

دل از جورم گریزان شد بیاد یار او کردم
بسی بد کرده ام با دل ازو دل تا بود بحل

دل از بهر خدا باشد نه از بهر هوا باشد
بدل گر جا دهم باطل ز روی حق خجل

برای عشق دل دارم درون سینه دل دارم
سزاوار سر دارم ازو گر شغل کردم

بود جای محبت دل بدل تا نقش خود کارم
من اکنون هیچ حاصل بدل در باب و تکرار

محبت را دلی باید که گر جان بدل شاید
بجان گر دل بدست آید بجان دنبال دل

بدست آید اگر دل در درون ویران سازی
وگرنه هیچ گل خواران بر اسباب و گل کردم

گهی دل در خدا بندم گهی دل در هوا بندم
گهی دنبال غم بودم گهی دنبال دل کردم

ز بحر از قطره دور افتد هوا از فنا سازی
بیا تا با محیط خود برودی متصل

شوم گه طالب معروف وگاهی طالب عارف
گهی دنبال خورشید وگهی دنبال ظل

برد با اهل صاحبدل کسی کو را نباشد دل
دل اخوانم من بیدل که تا خود مستقل

دلم شایسته گر نبود بر صاحبدلانم رد
دل شایسته دستادم قبول اهل دل

دل بی شعله بود از عشق بیرون خانه‌ای
بیا ای فیض تا دریابی تو دل مشتعل

چنان شدم که قبیح از حسن نمیدانم
سپهر مست شد از من که من نمیدانم

جنون عشق مرا پای من گرفت از من
چنان که پای ز سر و سر ز تن نمیدانم

مرا ز خویش برون کرد و جای من بنشست
کنون رهی بسوی خویشتن نمیدانم

شراب حسن ازو ساقی میکشد بظرف
صراحی و قدح و جام و دن نمیدانم

بهر کجا نگرم روی خوب او بینم
خصوص گلشن و طرف چمن نمیدانم

چو وصف او کنم از پای تا بسر چشم
زبان و لب ثنا و دهن نمیدانم

حدیث او همه جا آشکار میگویم
درون خلوت از انجمن نمیدانم

کنم چو معنی او جلوه میشود معنی
حروف را ز اسامی سخن نمیدانم

شود تنم همه جان صورتش چو جلوه کند
چو جان شدم همه تن جان ز تن نمیدانم

چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم او
چو او شدم همه من ما و من نمیدانم

چو من شدم همه او شد او تمامی من
روان ز قالب و جان از بدن نمیدانم

وصال او همه جا چون میسر است مرا
طلل نجوم و ربیع و دمن نمیدانم

مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست
دگر دیار غریب از وطن نمیدانم

ببوی او همه کس را همی نیز بید ار مر
بر رخش جان همه ما و من نمیدانم

درون چاه معانی فرو شدم چو فیض
نجات خویش بدلو و رسن نمیدانم

بهر طرف نگرم کان نازی بینم
وگر بخویش نگرم سراپا نیازی بینم

دل از غمش چو پریشان ز خویش بیگانم
وگر بخویش از آن دلنوازی بینم

بآسمان و زمین چشم از بدید دل
جمال معرفت و بحر رازی بینم

غبار غیر ز مرآت دل چو شد روشن
بروی جان در پای یغیب بازی بینم

چو عشق تخت دهی روی او ز خون گوید
که راه دیگر و دور و درازی بینم

بروی دیده اگر بسته شد دری از دوست
بروی دوست در دوست بازی بینم

ز نه وجود من از عشق غیر شد خالص
بغیر او ناکد ازی بینم

وفای اوست وفا و جفای اوست وفا
وفا جفا شود از امتیازی بینم

عنای او همه راحت غش همه شادی
بلای اوست عطا سوز سازی بینم

بغیر هستی او هستی نمیدانم
جهان همه حقیقت مجازی بینم

ببرم از عجز او زبان کان دادم
ببزم از عجز او کارسازی بینم

فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد
بنا شم از عجز او بی نیازی بینم

حرام باد دل محبتش که درو
بغیر محبت او را جوازی بینم

هزار جهان شکر از کی کشت ای فیض
که چو نخ تو در دست بازی بینم

تا عشق تو جان و دل ببستم — رستم از خویش و با تو پیوستم
تا بروی تو چشم بگشادم — کافرم گر بغیر دل بستم
تا بدیدم گشایش لطفت — بر دل ابواب قهر را بستم
از قهر یافتم در لطف — لطف در قهر هم مزید ستم
هوشیارم کنی که مستی — هم ز تو هوشیار و هم مستم
نی صاف که بودی انا الله — من دم تو بگفته چو مستم
هستی تو بذات خود دایم — من دمی نیستم دمی هستم
تو بلندی ز خویشتن داری — من بتو عالی و بخود پستم
فیض در کفر دید ایمان نو — تا که زلفت فتاد در شستم

از حسن یار سرخوشیم از عشق یار هم — زان می مدام مستیم و زان می خمار هم
او جلوه مینماید و من میروم ز خود — از خویش شکر دارم و از لطف یار هم
هر کس که دید جلوه اش از خویش شد تهی — از دست رفت کار شد و دستش ز کار
یک جلوه کرد بر دو جهان محو و مست شد — بی خود از و زمین و فلک بیقرار هم
یک جلوه کرد و حیرت او صد هزار ماند — آن جلوه را فدا من و چون من هزار هم
زان جلوه است شعله دلهای عاشقان — زان جلوه است [illegible] کار
زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه — زان جلوه است جوش و خروش بحار هم
زان جلوه است تازگی و سبزی چمن — زان جلوه است شور خزان و بهار هم
زان جلوه است ناله و افغان عندلیب — زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم
زان جلوه کام فیض روا شد در جهان — در نشأه گر عیش بود با بدار هم

درد دم ز خامه تو چون شد سخن تمام — اه از دلت برون شد و اشک کنار
با ما ببین که عشق چها کرد و می کند — از دل ربود طاقت و از جان قرار

دل را کشید از دو جهان مهر وصل — جان داشت دست از خود و بر شد قرار
یا باز ماند از روش و دست از عمل — زاندیشه باز ماند عقل و سر از کار
ایم ز درد آتش و اشکم ز غصه خون — بخت از فراق سوز و الم یار
نی ره بکوی او بودم نی قرار او — نی کس نشان دهد ز دیار یار
افتاده ام غریب و حزین بیقرار زار — نی بر سرم طبیبی و نی غمگسار
یا رب بگیر دست من زار زار کم — بازم رهان ز خویش و ازین گیر و دار
ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی — بخت مساعدت کند و کار

خیز تا زین خاکدان بیرون رویم — زین سرای و دکان بیرون
زنده گردیم از حیات جاودان — زین جهان جان ستان بیرون
راست از هر جهتی یکجهان — همچو تیری از کمان بیرون
تا شویم از ما شما را محیط — زین محیط آسمان بیرون
گوهر بحر یقین آید بکف — گر ز صحرای گمان بیرون رویم
بی نشان از بی نشان گر شویم — بی نشان گر از نشان بیرون
خیز تا در سوی وطن اصلی رویم — از مقام سالکان بیرون رویم
در بلا و در ولا قربان شویم — از تن و جان و جهان بیرون
فیض تا چند از مکان و بی مکان — از مکان و لا مکان بیرون

گیر آبی کو خود کدام کیستم — گنه دیگران کی خودی ستم
گنه خویش خودم [illegible] — گر ز خویش رستم ز وصل [illegible]
بروی من ز روی عشق [illegible] — ز سوی خویش [illegible]
زخود اگر فکنم خویش را [illegible] — بوصل او برسم تا خویش را بستم
بود ید دو جهان [illegible] — زهر بدی [illegible]

بکیر بر من سکین اگر بلای کرم | کر تو کویی وصل زخود تبی هستم
اکرچه هستم با هوشیار همراهم | که کر زبانی دراکم بکیرد اورستم
نکار معرفت خویش را که کند | برون نیامد ازین بحر جز تهی دستم
بپای درد دو شوق ار شکست خوش | چو نقش درد صد فیضی بردان نقش دستم

کر جان لا فرقت دهد جام شرابم | کر عشق ناوک فرقت بیدا سراسیم
کر عقل وکتاب از کف جانان ستانم | کر وقت جانان کند سینه کبابم
کام از غم هجران و ... | از خوبی وصل ... بیدار ایم
جز محنت درد ... | جز شادی ...
به دوستی ... کر چشم | یا دوست چو باشم ... همراهم
شاعر کرا ... | کو عشق که ... کتابم
دل را ... | عزت ...
تا چند ... | ای خضر خدا را ...
فیض ... رضا ... | کر تیغ کشد ...

امروز که کرد ... سودای ... | با این دل ...
هر چه ... من ... دل | دل رای دکر ...
مجنون ... لیلی ... | من ... صحرای دکر
ان دار ... کرفت ... | ماوای ...
عقل ... | در قاف ... عنقای
ای ... | کامروز ...
زاهد اکر ... | من ...
مجنون ... لیلی ... | کو ... ساکن ...

هم که ... دوستان ... | هم که ... اولیای
بغیر ... | خواب ...
کرفته روی ... | هم که عاشق و حیران روی ...
جان ... | صحرای ...
نبات ... | هم ...
چشید باده توحید ... | نخویش ...
شنید کوشم ... | نشسته منتظر ... لقای
نشان ... | دو چشم ...
دلم کرفت ... | در انتظار ...
خواب ... | هلال ...
مرا ... | بلای ...
زبس ... | ز لطف ...
کشید ... | ... بلای

بیشتر ز افلاک ... | بیشتر ز افلاک تسبیح ...
چون ... | بکر ...
بیش ... | بیش ...
کی ز کیوان ... | کو ...
بیشتر ... | حرف ...
یاد ... | ...
یاد ... | عیشها ... عالم ...
یاد ... | جان ...
کام ... | دل ...

گاه در آتش خوشتر از خاکی — شرب ساقی و این سخن داد
هم چنانی و این تنا ایم بود — در ازل این و آن سکندر
من ازان تیم غرب غلام افتاده — هر عیش باو لوف کرده شم
عشق خواستیم پوست بحب — در مرصاد شرع مناعیشی صوبی
شکر کز صبح ازل بوستان آید — خویشتن را در نهایی و حصر
فیض یداللّه که مصفی از قضا — انشاء اللّه که من و بن جبر

هر جبلی که بلدایم طیوانیم — هر حالی که شنیدیم گرفتار
بین هر کلا درخی نالدانی کردیم — چون بلبلیم نازم سوار
خار اغیا رب نخوت کشیدیم — تا زعکس گل رخسار تو گلزار
چو خبر بود ریضا ز خشوا فتادیم — قدح باده کشیدیم و خبر دار
مست بودیم و بها ز پای بیفتادیم — از الست تو سر ما هم شبار
خفته بودیم در اقلیم عدم — از سماع کن بحرف تو بیدار
شربت لعل لب بود شفای دل ما — هر کما زخم خوش خسته بیمار
چه سعادت که در ایام خست نیاد — خبث الدم کرده ش تو گرفتار
فیضها از پی صحبت بدل جوییم — تا زحیب کف خاک ما
دم بدم نجوا نفس جان بجاید — تا زکعبا لب جا رات تو بیکار
تا امانت بسپاریم کرم ابد — باید مدت حاصل این بار
این جواب غزل قاسم انوار کنیم — مست بودیم زکعبا لب خمار

هر جا لی که او خنجر بدایم — هر که صوتی دل ما بود گرفتار
گبر پای حرم حسن تو چون ترکی — یار کشیر زدیمان سپار
بر نوحسن تو چون آفت هم — چنگ هوش از نهاد خبر داد

گاه در این بود بیدار بسر بودیم — خفته بودیم و زیبهای تو بیدار
ساغری ساقی ارواح خوش دادیم — نشاء ای نخوت دارو هشیار
راه رفتیم بسی تا که ره بی بردیم — کار کردیم کنا و افغان کار
باده انس که رحل ما کشیدیم بدو — بکی جو صیدیم و سبکبار
روز ما نیک تا دیدی بچا زری — سال ها خوش که بیان یار و ز یار
هر چه دادند بما از دکری بنر بود — تا سزاوار سرا پرده اسرار
در دل ورد بدیها نور تجلی — تا ببرد روی بیقین ظهور انوار
سوز در سرای عشاق چه بودیم — بر سر اهل سخن ز افسر یار
انشا فیض ازل تخم بهر بود — از زدیکان زحیث بر سر گفتار

اگر بدیم و گر نیک خاکسار توایم — فتاده بر در تو خاک رهگذار
بلند پیشه ما خاکساری تو نیست — بسر زخلق عزیزیم از آنکه خوار
تو بی قرار دل ما اگر قرار بجست — و گر فراق ندایم بجو ار
بیوی نیست بهر سو که بگیم شعر — مهر دیار گر باشیم در دیار تو
اگر اطاعت تو گیم خلاص تو — و گر گنیم گناهی گناهکار
بهر چه دو لایالطف و تو داری — اگر زخلق نهانیم آشکار
زکردهای بد خویشتن بی خجلیم — بهوش بود حقیقی که شرمسار
اگر چه ناسیاسیم از اطاعت تو — چو فیض دشمن دوییم و دوستدار
بگوش هوش شنیدم که هاتفی گفت — غمین مباش که ما یار غمگسار تو

خدایا آرزویم یک بر رضا جویم و عصیانم — ببین در کرده زشتم ببین در روز و ایمانم
تو گفتی بنده خواهم که اخلاصی در باشد — چو دوست تو بی آنکه اخلاصم دیدم
در ایمان بدل ختم شهادت بزبان گفتم — غبار شرک خود نیز سوز بخشی گناهانم

تو اهل بحر را دادی بحبت ما سلامی
مرا هم جاودی تا یابد صد لطف سلطانم

چو مهر دوستانت را نهادی در دل زینهم
چو باشد مهر ایشانم دهد جا نزد ایشانم

چو بغض دشمنانت را نهادی در دل نگهم
شود کو بغض ایشانم برون آرد ز نیرانم

بفرمان نظام راهی چو وی کرده ام کامی
نمی ارزید آن کامی در آتش چو سوزانم

ندارم بر تو منت گر کردم [illegible]
ترا بر من بود منت که دادی توفیق احسانم

چو دوری از من [illegible] دیگری
[illegible] پشانم

چو بیاد من نمی باشی و او بیاد خود مکدار
بیاد خود کن یادم که بی یاد تو ویرانم

دلی دارم پراکنده که هر جزو وی جداست
بده جمعی یا رب که دارد دل پریشانم

دلی دارم که [illegible] از خوشتن غافل
چو غافل میشوم از خویش باز آید شیطانم

دلی دارم که [illegible]
ازین [illegible] فضل [illegible]

چو شهر کسی با دوستانش مکنی یا رب
مرا تو نیز [illegible] که او را از محبانم

محبت از همه [illegible] در آتش فیض
چه دارم [illegible]

یادیاران که کشند از دل و جان بار هم
یار کرده [illegible] غمخواری هم

غم زداینده دلهای هم از غمخوری
بهره گیرند ز [illegible] رنج هم

کم کنند از خود و افزوده یاران طلبند
رنج راحت شمرند از پی دلداری هم

رنج بر جان خود از بهر تن آسانی یار
حامل بار گران بهر سبکباری هم

هر چون غنچه تنهایی و باهم چون گل
تنگدل از خود و خندان همه دلداری هم

رنجه گردند که راحت برسانند بهم
[illegible] تیغ جفا بر سپرداری هم

اندر الطاف محبت همه همراز [illegible]
در ره مهر و وفا در صدد یاری هم

نوربخشند بهم چونکه بصحبت آیند
روز خورشید هم و شمع شب تاری هم

[illegible]
[illegible] هشیاری هم

این [illegible] از خوب و [illegible]
جام سرشار هم و [illegible] هم

سرشان ز آتش سودای محبت پر جوش
پای پر آبله در راه طلبکاری هم

خواب غفلت نگذارند که غالب گردد
همه هم را [illegible] همه بیداری هم

راحت جان طبیبان دل بیکدگرند
یار تیمار هم و صحبت یاری هم

همه در هم [illegible] در میان همه
همه پشت هم و آسان کن دشواری هم

فیض [illegible] وصف نکوئی [illegible]
خود از آن قوم که باشد همه خواری

بیا تا بیاران هم دوست باشیم
همه مغز ایمان بی پوست باشیم

ندانیم پنهان ز هم عیب را
[illegible] بطوری که در [illegible]

بود دوستی [illegible]
چه [illegible] ما حاصل [illegible]

چو یارا [illegible] دوستی [illegible]
بیا تا بیاد دوستی دوست

مکافات بد را نکویی باریم
اگر بد کنیم انچنان کوست

نکوشیم تا دوستی خوی گردد
[illegible] دشمنی دوست

ندانیم کاری بپنهانی هم
[illegible] انچه [illegible]

ز اخلاق [illegible] دل [illegible]
[illegible] یاری که خوش [illegible]

[illegible]
[illegible] کان مظهر [illegible]

[illegible] اهل [illegible]
طلبکار یاری که نیکوست

ندانیم از دامن [illegible]
بکوشیم تا انچنان کوست

اگر خود [illegible] باشیم
[illegible]

خدا را اگر دوستداریم باید
که با دوستان خدا دوست

نباشیم تا با خدا دوستان دو
[illegible] حقیقت خلاق

بیا تا [illegible]
از آن رو که راحت از اوست

بیا تا خود [illegible] باشیم
[illegible] انچه [illegible]

[illegible]
که تا [illegible] مغز بی پوست

[illegible]

بدوست حال دل خود کجا روا چه نویسم / بیار غار خود احوال غار را چه نویسم
بروز عید خود از ماه سرو و سعادت / حکایت غم شبهای تار را چه نویسم
غم فراق عزیزان ز دور احد شمارست / بیکو نعرض کنم چشم را چه نویسم
ز دست رفته مرا کار و بار تا تو برفتی / بجان کار غم کار و بار را چه نویسم
کنار کردی و ساعت کنار درد و غم من / حدیث درد و غم بیکنار را چه نویسم
قرار دل چو بود بی تو دل قرار ندارد / سوی قرار غم بیقرار را چه نویسم
بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد / حدیث یک غم بیش از هزار را چه
غبار غم بسرم نشست در دل تنگم / چه گویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم
جدا گر بسرم آمد در روزگار جدایی / حکایت ستم روزگار را چه نویسم
حکایت غم هجران شب تیره که دل خون / بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم
بروزگار رسان آنها که از فراق تو آمد / ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم
خوش فیضی کم بیار حال یار نهان نیست / بیار قصه هجران یار را چه نویسم

از دوری هجر اشتیاقت تا کی / نزدیک شد که جان و دل ما
دارم بزیر پرده ناموس ستی / تا از زبان که پرده برافتد بها
صد راه عقل بسته شود از هوا / کو یک ورق ز دفتر عشق تو ما
عالم بسوزد از نفس آتشین من / حرفی ز سوز سینه خود گر ادا
... ز جان بودم در ... / حاشا ز دست دامن ... ها
گویند ترک عشق کن ... / دیوانه‌ام مگر که چنین کارها
هر دم ز درد ... / من آن نیم که ...
براستان دوست نهادم ... / شاید بروی خویش ... فیضی
بر خاک ... / باشد که ...
از ... / جا داده در هزار ...

در هجر آتشین بود آنکه هر دو / تا نالهٔ بکف بلبله جان بینا
فیضی گر فراست جهان افروزی / در بزم علوم نه دفتر آگهم

من والهٔ جمال فروزان پاک کسم / اشعه دو لعل درخشان پاک
سامان ز آگهی و سر من کی باک / سودا یکی و بی سر و سامان باک
هر جا ... کم ... بود / بینای ... عالم ... پاک
جهتم ز جمع کالات ... / شیدای ... جمیل و ... پاک
تیغ ار کند ... / در ... محبت قربان پاک
... / حق بین ... دست ... پاک
از ... عطای ... / مستغرق ... احسان پاک
چون ... / ... شرب الخود خوان پاک
... فیضی / دو ... عالم و ... پاک

دل و جان ... جانانه کردم / می توحید در پیمانه کردم
از این افسانه‌ها طرفی نبستم / بستی زلف او افسانه کردم
ز عقل ... / علاج این دل دیوانه کردم
شدم در ... / چو گنجی جای در ویرانه کردم
هر جانب که دیدم ... / نگاهی سوی او مستانه کردم
شود تا آشنا ... / ز هر کس خویش را بیگانه کردم
... / نگردن خویش را پروانه کردم
دلم ... / ... را ... کردم
... بود / ... این ... کردم
... دادم ... / چو فیضی ... کار را مردانه کردم

پس چو ره کوته گشت در پیر رسیدیم　　الحمد لله که بمقصود رسیدیم
طی شد الم فرقت و بخلوتگه راز　　با دوست نشستیم و بوصلش رسیدیم
از علم یقین تا بعین الیقین　　دیدیم عیان آنچه بگفتار شنیدیم
تا صاف شود حق ز ... نقصان　　با دوست یکی گشته بسرش رسیدیم
پس عقده مشکل که در ...　　پس گشت ... رسیدیم
با پای ... ذکر ... چست　　ما با ره عرفان ... رسیدیم
بر وحدت حق ...　　تا ... توحید رسیدیم
عرفان ... گرفتیم　　فرمان ... رسیدیم
رفتند ... نخستین ...　　... رسیدیم
با پای ... ره ... بخش　　... رسیدیم
... خویش ... را　　... رسیدیم
چون ... رسیدیم ... چو جوان　　از ... رسیدیم

گفتم اندیشه دنیا شود عقبا شود دنیا فراموش　　گفتم اندیشه عقبا شود دنیا فراموشم
یا اندیشه باقی کم کان جای اندیشه است　　ز غافل گفتم دل ... فراموشم
کسی کز ... آدم دیگر ... آدم　　ولیکن ... فراموشم
شوم غافل از ... یا دم　　بیاد ... فراموشم
... بیادم ...　　بیا ... فراموشم
دل اندر ... داری　　چه دانم ... فراموشم
مران ... بیاد ... دوست　　... بیاد ... فراموشم
اگر ... بیاد ... بیاد　　بیاد ... فراموشم
بیادی ... ادم　　... فراموشم
چو ... دنیا ... او　　... فراموشم

تا من نشوم ... باشم　　تا دل ننهم ... باشم
گر غیر شوم ... یار　　با یار ... باشم ... باشم
من ... ویم　　یک ... باشم
از ... یار ... دد　　چون جان ...
از ... حق ...　　تا ... شیدا
در ... او ... دل　　دیدار ... و درد ... ای
از یار ... دارم یکدم ...　　در ... بیکاری
گر ... خود　　با خویش ... من با یاری
هرگاه که با غیرم در خوابم ...　　... باشم ...
او ... یکدم ... کاری　　در ... باشم ... کاری
... ای ...　　... باشم ...
صد شکر ... ... کرده ...　　... باشم
ایام ... آسان ...　　... دشواری
... بسر ...　　از ... باشم

الوصیة ... 　　...

ای خویش ... جان ...　　... جان ...
اختیار ... اختیار ...　　... جان ...
... سلطان ...　　... سلطان ...
در ... پنهان ... معرفت　　... بیران
... ابراهیم ... ز نسیم　　... بستان
... رضاش ...　　خویش ... وصل ...
... دشمنان ...　　... کنیم
یا ... دست اعتصام　　... جان ...

تا چو احمد بگشاییم از ضمیر خود کتاب
هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم

می‌کند بر سوی جان ... هوا
گو عصای عشق حق تا در وی ثعبان

رست خار کفر در دل از زلال وصل او
خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم

گر چنین روزی شود روزی خدا یا فیض را
دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

گر شود روزی شبی کان ماه را مهمان کنیم
خویش را از مطبخ مهمانیش قربان کنیم

نیست ما را منزل شایسته او غیر دل
خانه دل را بشمع روی او تابان کنیم

نیست مقصد جز که از عاشقان ...
نزد او از کباب و جگر را بریان کنیم

ماحضر باید که باشد بهر او مهمان
هر چه او خواهد ز ما او را از آن مهمان کنیم

گر شراب خواهد از ما لعل او ...
آب اگر خواهد ز ما از دیده باران کنیم

نیست ما را آب و نان الا لب و دندان شاه
آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم

جان بباشد تا بجان تا نثار او شود
دل شود از غصه خون گر یاد حدیث جان

نیست حد ما که اندازیم سر در پای فیض
چون غبار خاک شود در راه او افشان کنیم

این جواب آن غزل ... که گفت
این ... کرده عشق ...

ای خدا عشقی که دل بر آتش بریان کنیم
ماه سیمای که جان از مهر او تابان کنیم

روح بخشی کو دهد هر دم حیات تازه
دم بدم جان بخشد و باده بهر قربان

لاله رخساری که دل را خون کرده از سودای او
عشق کاکل تا رمیده از شوق لقای جان کنیم

سلسله چشمی کز ساقی اشکها را خون
چون بگرد او خد بر ... گرد او

گر شود مهمان ما آن ماه مهمان ما
سر بپایش افکنیم و سر بجان مهمان کنیم

این سر خالی نباشد گر سزای پای او
از غش دور افکنیم از ... سامان

خار خشک زهد را از جویبار عشق گو
تا با آب دیدگان این خار را بستان کنیم

تا بکی افسرده بماند این روی ...
تا با آب و تاب ... را بهار ... کنیم

در دو پیاله دی ... [illegible]
در عشق تا بمرد این مرده را در جان کنیم

کار ما در دست ما چون نیست باید ساختن
آنچه ... قائم ... آسان کنیم

با قضا گر کوشیم زد کار او مشکل شود
با قضا راضی دهیم ... کار را آسان کنیم

فیض صبری باید تا درد ما درمان شود
مهلتی تا چند گویی این کنیم و آن کنیم

عمر عزیز تا بکی صرف در از زر کنم
های باکار از جان فدای هو کنم

چند برا حوال کند تو با سبوی سبو
سبز ... یا بر کنم

اشتر لنگ لنگ من باشد خور در ...
سنگ که چرا افکنم رخت ... کنم

عشق تو ... با نفس ...
گر فتد او بدست من بین که چها با او کنم

... چند ... تن
نعره‌های ما زنم ... هو هو کنم

چند تنم ...
بفکنم این تن و جان ...

رو چو کنی بسوی من جان شوم تمام تن
پس ز نشاط جان و تن ... جان شو

جا طلبی ... خویش جا دهم
آب طلب کنی ... دیده برات جو کنم

خانه ... پاک کنم برای تو
منزل دل ز آب و گل بهر تو رفت و رو

هم بشراب عشق تو پاک کنم ...
هم بشراب عشق جان بهر تو شست و شو

کی بود آنکه دست ...
پشت کنم ... روی بروی او کنم

گر بوصال روی او جان کنم از شکوه کو
گر ز خیال روی او ... چو کنم

گر بوصال جان دهم ... فراق ...
گر بخیال ... عیب ... کنم

بار خدا بده بفیض ...
عمر عزیز تا بکی صرف در ... کنم

باده بیار ساقیا تا که ...
مست ... از رکیم

... [illegible]
... شراب عشق ... سبو

بوی ... شراب ...
... [illegible]

چیست بهشت و عطر آن بوی خلد بهار آن | دست خدای چون شوم کار خدا نکو کنم
گر نرسد بجام دست پا بسبو رسد بکف | باده ز خم بدم کشم در دهن و گلو کنم
باده بود چو جان مرا گر نرسد روان سرا | غوطه زنم درون خم تن بروان فرو کنم
سر چو تهی نمی شود نیست بجز کدوی خشک | من بکی کدو تهی جای این کدو کنم
گر نچشم شراب لب نیست بهیچ خوشدلیم | گر نکنم حدیث او نیست بهیچ گفتگو کنم
گفت دوستان منم بر سر دست او منم | زان بتان بخودی بتو بتو کنم
در ازلم شراب داد جام الست ناب داد | باز کشم ازین شراب مستی خفته تر کنم
گر ز طبیب عاشقان مرهم لطفی آیدم | زخم هزار ساله را مرهمی رفو کنم
زلف کشم ز مهوشان پا بکشم ز گلرخان | پشت کنم بدشمنان جانب دوست رو کنم
چند بهرجهت دوم خوش روان شوم | سوی حبیب خود روم روی بروی او
بگسلم از خویش را آید بگر بیند | فیض بیا نظر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذبه رسد مکرم | یاد خدای آید چون ز تو یاد کنم
جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه تر | نیست ممکن که جان ز غم
قبله جانم از جمال تو بوصال تو | غم بلطف تو میرسد دل خوش شاد
کار چو تنگ می شود بر دل جانم | روی تو گفته تو یا در کشایم
مونس و یار من توئی مصلح کار من | کار در این جهان ز
نامه چو سفر همت تا بصبا میرود | جان بشاشت روان از
در صفت تو جان من تیغ زبان توان زد | فیض ز فوق من سرود زهی یاد

دیده از دوست بخالی که متاع نظر کردم | شدم به دوست بعالمی بخود سفر کردم
جواب بودم بکوی دوست که کیمیا کرد در بون | شکستم ز خود خود را بهر باز سر کردم
چو جان از دل جانان گرد وصل دوست | ز پا تا سر بصیر گشتم سراسر تن نظر کردم

یاد دوست چون زنم ز چشمانم گهر ریزد | سر شکم با بدیدار خیال او گهر کردم
ز جانم بر زبان که چشمه حکمت شود جاری | ازان زاری مدد یابم که در وقت سحر
قضا آنکه دم کسوی من تیر و آموختی | بیاد شمائل تر کردم جان خیالش را سپر کردم
بچشم خیری از جاری شود زان تیغ خبیر | زمین که طاعتی آید بیند ازین هنر کردم
شراری از دلم تا که نگردد از دم سردی | بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم
اگر بی وقت و بیجا فیض راز که گفت معذور | همه غم چو جار آن لک کرده از دل بدر

چون غمی زور آورد خود را بصهبا میکشم | ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم
راز در دل جوش از بس توان گفتن خنده | بر سر هر خار ریزان ملالی میکشم
از غلطی که تو او گفتن برکس از دل | هر جا بیایم ناله آنجا میکشم
هر کجا گرد دو وجادم سر و پا آگهی | سر و پا در رهش سر مینهم وا میکشم
او بدل وصل جانان از خود گرگرشد | من کجا دون کوی او با ضعف تن وا میکشم
سر خوشم از نشاء صهبای جام معرفت | چون نیابم محرم این باده تنها میکشم
آگهی باید بسر جان ولکه رنج | کو نیابم گر از خود رنج جا میکشم
گاه در چشم در آید گاه در دل جا کند | از جمال شرکا ساغر گاه مینا میکشم
از برای آنکه در وقت بیایم راستی | رنج گونا گون بسی در دار دنیا میکشم
سر بر صحرا زدو با من شد کوه کوه | تا فزود شهرا بم را بصحرا میکشم
درد روزم را بشبی آنکه از آشفتگی | کار دین را از پریشانی بفردا میکشم
همچو لیلی ز جمال | من ز مجنون این بتان انواع بیها میکشم
دیده ام جاست و بت | باده توحید زین جام و مینا میکشم
ان سبب کند برهیز از صهبا نیم | من که بر هیز صهبا میکشم

فیض خواهد که سر خویش را پنهان کند
من ز نظش اندک اندک رازها وا میکنم

[illegible]

از معانی مغز بیرون میکشم / معنوی داند که من چون میکشم
نسبتی دارم با نظر و صورتی / معنی هر لحظه بیرون میکشم
لیلیی دارم که نتوان دیدنش / در غمش صد بار مجنون میکشم
کاسه‌های زهر هجر دوست را / عشق پیدا تا که من چون میکشم
من نیم من عقل هرون منت / منت نصرت ز هرون میکشم
بکس موی نیم چو ز غل [illegible] / این ریاضتها بقانون میکشم
از پی تحصیل زاد آخرت / جورها از دنیی دون میکشم
دم بدم زان غمزه [illegible] میرسد / جام پر هر دم ز خون میکشم
[illegible] / محنت زاندازه بیرون میکشم
دل ز دنیی کنده و در [illegible] / رنج ضعف جسم قارون میکشم
رنجها باشد کلید گنجها / رنجها از طاقت افزون میکشم
تا رسم از رنج در گنجی چو فیض / جورها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم / وز جگر بس کاسه خون میکشم
بر در [illegible] صد کوه / تا ز تو یک ناز بیرون میکشم
عشق را کار [illegible] کردم / عشوه‌ها از چرخ گردون میکشم
خون دل ریزم بجای می بجام / خون بجای آب گلگون میکشم
مطربان چون دست بر قانون کشند / ناله من هم بقانون میکشم
چون [illegible] / حسرتی زان لعل میگون
کو کشد رطل گران در راه [illegible] / من ز خون دیده جیحون
بهر راحت [illegible] / خویش را در خاک و در خون
کاسه‌های زهر هجران ترا / هیچ میدانی که من چون
گر کشند از دست دشمن جورها / من ز دست دوست افزون

طالع شوریده دارم چو فیض / این همه از بخت وارون میکشم
محنت و بیداد از دست عدو / حاش لله کی ز گردون میکشم

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم / جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم
بغیر سایه لطف تو جای من [illegible] / جدا اگر ز تو باشم بگو کجا باشم
خدا [illegible] / کر یکنفس بفراق تو مبتلا باشم
جدا ز تو [illegible] / و گر بیاد تو میرم ابو البقا باشم
برای تو زیم و در ره تو میرم / ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم
[illegible] / سزای شهانم اگر من ترا گدا باشم
[illegible] / فدای تو نشوم در جهان چرا
اگر [illegible] / بعشق حاصل [illegible] چنین چرا
چو پای من نرود در رهت [illegible] / ترا چو نیست چه در بند دست و پا
[illegible] فیض [illegible] / بود سزای من [illegible]

بیا بیا بسرم تا بپات جان بدهم / جمال خود بنما تا ز خویشتن برهم
[illegible] ز فراق تو راه کم کردیم / بیا که گلشن وصل [illegible]
بیا بیا که ز هجرم نماند جز نفسی / بود بشادی وصل تو جان ز تن [illegible]
بیا بیا [illegible] / بطلعت تو [illegible] جان
بیا بیا که فراق تو [illegible] دارد / بقدم تو [illegible]
بیا بیا و سرم را ز خاک [illegible] / نجات [illegible]
بیا بیا که شود [illegible] / نوید [illegible]
بیا بیا که [illegible] / [illegible] جان
بیا بیا [illegible] / [illegible]

[illegible]

ای لب ... فیض اشو ... روی | ... کون ... ام

ای ز الطاف تو شیرین کامم | نی ز [illegible] ... سم
چون بدر خانه برویم بستی | ماه رویت بنما از بامم
ای که نامت بودم ورد زبان | چه شود کر لب بوسی نامم
من که پیوسته ثناگوی توام | سزد ار کاه دهی دشنامم
دلبرا جان امروز مرا | تا بکی ... [illegible] ... سم
مردم از غصه و کارم نکشود | سوختم ز آتش عشق و خامم
کام فیض از لب خود شیرین کن | ای ز الطاف تو شیرین کامم

شهد الطاف کشی در کامم | زهر زهر ... کنی در جامم
کم دهی تلخ دهی زان لب و چشم | کاه نقل شکر و بادامم
کاه از لطف کنی تحسینم | کاه از قهر دهی دشنامم
من گرفتار توام ... | رحمت ار کر کشی در دامم
روز و شب ... شامم | وصل تو صبح و فراقت شامم
سوختم ز آتش هجران و هنوز | در ره جان و وصلت خامم
فیض را شکر وصلت بچشان | چند ز هجر تو زهرآشامم

نکاهی کن که شیدای تو کردم | خرابم کن که ماوای تو کردم
سراپا دیده پای تو محرم | نظر بازی سراپای تو کردم
چو ... بالای ... | ... بالای تو کردم
حدیثی زان لب شیرین بفرما | کر شور ... سودای تو کردم
برقص اطلوس ... کن | که ... تماشای تو کردم

بزن آب ده تیغ نکه را | فدای چشم شهلای تو کردم
بیفکن سایه خود بر سر فیض | اسیر قد رعنای تو کردم

دل میکشت فدای جان هم | از لب اگر چه این و آن هم
دلدار تو چه قدر باشد | با جان کنی و با جهان هم
بر روی زمین ندید چشمی | ماهی چون تو بر آسمان هم
در ملک و ملک نظیر تو نیست | در هشت بهشت جاودان هم
جایی که نهی تو پای آنجا | ما سر بنهیم و قدسیان هم
مهمان شوی ار بر اشتی تو | دل پیش کشم ترا و جان هم
تا بر سر خوان بجز تو نبود | مهمان باشی و میزبان هم
کم کشته وادی محبت را | نی نام بمان و نی نشان هم
فیض از تو و جان و دل هم از تو | این باد فدای تو و آن هم

ای خوشا وقت عاشق بدنام | حبذا حال رند درد آشام
دلبری خواهم و لب کشتی | تا زمانی زغم کیرم کام
لذتی نیست در دو کون مکر | لذت عاشقی و باده و جام
درد و غم کستر چون فراق | بر زجان و دل فسرده خام
کر نخواهی کل سبو کردی | ساقیا کن ولی بده جام
فیض اکر کام جاودان خواهی | مست می باش و عاشق بدنام
از حقیقت نکوی ... | کو سخن را مجاز باشد نام

من تاب فراق تو ندارم | ... تو بیند ... بکارم
... | کار عمر ... جان سپارم

شدم بدلم ز شوق شیفته تر
از غم که خسته بود و زارم
از باده آن دو چشم مستت
کز سر خوش و گاه در خمارم
وز بوی دو زلف عنبرینت
آشفته و مست و بی قرارم
وز لعل لب شکر فروشت
تلخست مذاق انتظارم
جز وصل تو مقصدی ندارم
جز یاد تو همدمی ندارم
لطفی لطفی که سوخت جانم
رحمی رحمی که سخت زارم
یاران کرم بیاد فیض
ای ابر بروی نیکوکارم
فیض خود را شفقتی کن
تا کی باشد در انتظارم

جور [illegible] غم یارم چسان کشم
در عشق آن نگار نگارم چسان کنم
موئی شدم ز حسرت موی میان او
موئی از او بدست ندارم چسان کنم
بستم دلی بروی و گسستم ز غیر او
از بزم وصل او بکنارم چسان کنم
چون من گدای را بوصالش نمی دهند
تاب فراق دوست ندارم چسان کنم
خون گشت رفته رفته دلم در فراق او
این خون اگر ز دیده نبارم چسان کنم
از دست رفت صبر و شکیبم نماند
ماهی بجوی دوست ندارم چسان کنم
نعلم در آتش است ز رخ چون آفتاب او
بی او بعیش در شب تارم چسان کنم
گیسو بکرد او نقاب بیفکند و رخ نمود
چون تاب آن جمال ندارم چسان کنم
گفتی که صبر جان دوست فیض را
بر صبر نیز صبر ندارم چسان کنم

فرمان من نمیبرد این دل چسان کنم
کارم ز دست دل شده مشکل چسان
دست قضا بسلسله [illegible]
با این دل سبک سلاسل چسان کنم
دیوانگان جنون خرد بخش کرده اند
مجنون بیچاره [illegible] عقل چسان کنم
نقص بکار عقل یکایک نوشته اند
از اکثر ناقص ابله کامل چسان کنم

با نفس شوخ چون نتوانم برابری
با خیل دیو راکب و راجل چسان کنم
داده مرا بخت دلبری نظام کن
با دشمن درون من بیدل چسان کنم
کارم کجا کجی شده چون زلف دلبران
یارب علاج عقده مشکل چسان کنم
افتاده ام بدست هجوم هر دم خلق
ضبط رسوم مردم جاهل چسان کنم
افتادگان بخت بمنزل رسیده اند
با لنگ و اندکی من کاهل چسان کنم
فیض و دولتم بهم چو فنا [illegible]
در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

[illegible]
الم کردیم گفتیم مکرر دعا نویسیم
دعا بیار جفا کار جفا نویسیم
شکایتی [illegible]
بهیچ نامه کجی را بجا نویسیم
دهان شکوه بهم بر نهادیم [illegible]
کدام را ننویسیم کدام را بنویسیم
خدای [illegible]
که گر بشکوه وا کنیم چه ها [illegible]
اگر سر گله وا کنیم وفا نماید
مداد بحر و بیاض زمین کجا
ز هجر یار [illegible]
اگر شکایت طولانی بها نویسیم
مانیست [illegible]
ز [illegible] دم [illegible]

از سر کوی نگار بسر روم و نه روم
از بر او این دیار بسر روم و نه روم
زد بجگر زخم نیش [illegible]
خسته جگر زخمها بسر روم و نه روم
جان و دل نگار کرد [illegible]
بدل و جان از این دیار بسر روم و نه روم
کوهی [illegible]
نیست بدستم اختیار بسر روم و نه روم
روی [illegible]
خسته و بسته دل فکار بسر روم و نه روم
سوی [illegible]
من ز دلدار ای [illegible] نگار بسر روم و نه روم

گر ملاقات جان وصل میسر نشدم
گاه [illegible] فیض [illegible] بسر روم و نه روم

روز میکردد اکر روی سینماید رخم | جان تن بی ایدم چون نی بی لب بر لبم
سر بهم زدم خیال سر برود از جا دلم | چون هوا تاثیر کرد از شوق میکردیدم
جان تسلیم کن در هجر جانسوز بت مرا | باز وصل روح افزایت برآورد مطلبم
بخت خود سنک از دل بیرحم تو لخت جرا | دیر میکردد مرو فریاد یارب یاربم
تیغ در کف چون برون آیی بقصد کشتنم | جانم از شادی باستقبال آید بر لبم
با وجست راه لقا جان و دل بهر بهاست | باد فرقت را اسیر ایمان ز دین و مذهبم
کر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را | تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

ای ز لعل لب و خوش دهانت [illegible] | در شکر خنده و تقریر و بیانت [illegible]
ستی من ز لعل تو لب [illegible] | سالها شد که من شیدای لبانت [illegible]
نه همین سینم [illegible] | که ز یاد تو روان نام و نشانت [illegible]
تو کوم روی [illegible] | از پی عشق تهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
فیض [illegible] | [illegible]

[illegible] | روزکار [illegible] از دو [illegible]
کردم [illegible] | [illegible]
نسبت [illegible] | [illegible]
بستم این عهد که [illegible] | با [illegible]
[illegible] | که من [illegible]
[illegible] | [illegible]
فیض [illegible] | شکر [illegible]

در جهان [illegible] | احرام طواف حرم کوی [illegible]
آتش زدم از [illegible] | بر سنک زدم شیشه [illegible]
زنار [illegible] | چندین هنر استاد [illegible]
از سجده و محراب [illegible] | تسبیح [illegible]
[illegible] | اکنون [illegible]
بودم بصلاح و ورع [illegible] | صد شکر [illegible]
چون فیض [illegible] | [illegible]

من [illegible] | من [illegible]
بود در جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دارم
جای [illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] | در [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
فیض [illegible] | [illegible] دارم

چشم خوش تو شهید مست توام   وان غمزه خونریز زیر دست توام
بنمی چو گشادی گوی از لعل لبت   قربان گشادن تبسم لب توام
[illegible] غلامی [illegible] افتاد   تا آن [illegible] زلف [illegible]
بر خاک [illegible] تو   تیری که زدی [illegible] پشت تو
از پای [illegible]   [illegible] چشم سیه مست توام
زد بر صف عشاق [illegible]   خونریزی [illegible] دست تو
کردی [illegible]   چشم خوش [illegible] مست تو

روزها در ولایت می‌جوییم   در فراقت [illegible] می‌جوییم
قصه شوق [illegible] با خود   دم بدم [illegible] می‌گوییم
در [illegible]   [illegible] می‌جوییم
زلف [illegible]   چون [illegible] گل [illegible] سبوییم
درخت [illegible]   ز آب [illegible]
در تمنای لقایت [illegible]   [illegible] می‌جوییم
سر سودای تو دارم [illegible]   [illegible] می‌جوییم

یاد [illegible] لبش [illegible] کردم   بوی از گل [illegible] با صبا [illegible] کردم
[illegible]   ز حسرت [illegible]
[illegible]   [illegible] کردم
[illegible]   [illegible] کردم
[illegible]   چسان در [illegible] سخن کردم
خیالش [illegible] کردم   [illegible]
[illegible]   [illegible]

حدیث زلف و گیسویش [illegible]   جهانی را [illegible] زلف
چو خالش در خیال آدم [illegible]   [illegible] صحرای ختن
چو چشمش [illegible]   در آن [illegible] خویشتن
لبش چون [illegible]   ز دندانش [illegible]
بفکر آن دهان [illegible]   [illegible] صد سخن کردم
حدیث آن لب [illegible]   [illegible] وطن کردم
چو دور از [illegible]   بیا [illegible] خویشتن کردم

تن دادم [illegible] جان شدم جانانه [illegible]   آنکه [illegible] دولت عشق [illegible] شدم
کردم سفر از آب و گل [illegible]   از بن جهان [illegible] تا از نظر پنهان شدم
دیدم جهان [illegible]   گشتم گدای [illegible] سلطان
در جادهای [illegible]   در شاهراه معرفت [illegible] شدم
[illegible] تا کار [illegible]   از آب و گل [illegible] از پای تا سر [illegible]
[illegible]   دادم [illegible]
رفتم [illegible]   خود را ز خود کردم [illegible]
خود را ز خود [illegible]   سر در [illegible]
یاران [illegible]   هر کس [illegible]
زاهد [illegible]   شد [illegible]
بودم [illegible]   [illegible] شدم [illegible]
[illegible]   دعوای [illegible] شدم [illegible]

طرفی بستم زین جهان استغفر الله العظیم   [illegible] استغفر الله العظیم
عمر [illegible]   کاری نکردیم [illegible] استغفر الله

زین پس ار بکر بودی کشیم تدبیر بودی کنم … بگذشت تهمت افتاد شد زبان استغفرالله
چند گناهان کرده‌ام نبود چو ملتان … زین جرمهای بیکران استغفرالله
با این و آن گشتم بسی بردم بسر اهو کبی … طرفی نجستم زین و آن استغفرالله
هرچند جویم من کنار زین عالم ناپایدار … تقدیم آورد در میان استغفرالله
هیچ هیچ نمیدانم چرا افتادم اندرین بلا … این نکته شد بی من نهان استغفرالله
جان میرود سوی علاقه میرود سوی بلا … از امتزاج جسم و جان استغفرالله
کاهی برهم دنی زنده کند عقبی شود … هم زین جهان هم زان جهان استغفرالله
هردم شوم نادم دگر گیرم گناهان از سر … یا رب انت المستعان استغفرالله
از لب زدم بر تو بسنگ شد [illegible] … از اصل جرم و جبران استغفرالله
از لب زدم بر تو براه شد تو بلا از گناه … هردم هم از این هم از آن استغفرالله
زین عهدهای سست و ست زین توبهای [illegible] … لحظه لحظه از آن استغفرالله
ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد … هردم جهان اندر جهان استغفرالله

خویشتن را چون اکردیم گم … جاده در راه خدا کردیم گم
از عدم تا با قلیم وجود … اسلیم و راه را کردیم گم
منزل و مقصود و راه و راهرو … جمله را در ابتدا کردیم گم
سالک و سلوک و سلوک الیه … جمله ما بودیم و ما کردیم گم
هرچه ما را بود اجناس و نقود … جمله را در راهها کردیم گم
زابتدا کردیم چون آهنگ راه … کام را اول خوشا کردیم گم
بر درش چون خط و یاران شدیم … شاه را اندر عطا کردیم گم
کس نمیداند که چون شد کار ما … خود چه بود این چیز اکردیم
نیست پیدا کس از کار و ما … ز ابتدا تا انتها کردیم گم
گشت پنهان تر جستجوی ما … هرچه را ما جابجا کردیم گم

بگذریم از جست و جو و گفت و گو … چونکه ما سررشته را کردیم گم
گفته‌ها برجسته‌ها شد پرده‌ها … جستها در گفتها کردیم گم
فیض را جان رفت در سودای او … عمر در اندیشه‌ها کردیم گم
یافتیم آخر درون خویشتن … هرچه را در هر کجا کردیم گم

درین گلشن منم بلبل بجا گیرم … بنالیدی درین دیر بنه چون خار
سپهر عالم جان را طراز نقش ایکام … بکردم گرد توحید چون پرکار
بلی گویم و بلا جویم قضا جویان [illegible] … برای خود نمی بویم بحکم یار
بری زین لوح تا جستم [illegible] … برای آنکه گل خودرو بگردد خار
بجسم روی از [illegible] … سوار برق را دارم [illegible] کار
قرار و صبر بود از من تنهایی وصال … هوای شان دارم که چون طیار
[illegible] دوست غلام شد [illegible] … درین شاب [illegible] درین بازار
دوای [illegible] عاشق را [illegible] … درین بازار درد کار و عطار
[illegible] طبیب [illegible] … درین از عطاران [illegible] بیمار
قلندر [illegible] … ورای عالم صورت قلندروار
[illegible] … جو [illegible]
جان [illegible] … بود فرمان [illegible]
زنم [illegible] … شوم [illegible]
[illegible] … هوا [illegible]

من دیوانه گرد [illegible] بسیار میکردم … [illegible] بسیکردم
جهان [illegible] توحید [illegible] … [illegible] بسیکردم
[illegible] یکبار در [illegible] … [illegible] بسیکردم

کهی از شوق رخ زیبای او در گلزاری پویسم ‌ ‌ یاد نرگس که بود رخمار میکردم
کهی دیوانه گشتم کهی بالا کهی پستم ‌ ‌ کهی کاهل کهی چستم که تا هشیار میکردم
نکو از من حدیث عقل و دین واعظ که مدهوشم ‌ ‌ که در پیر مغان دیوانه باز نار میکردم
زمانی زاهد و پارسا باشم زمانی خمر و قلاشم ‌ ‌ کهی بر منبری بودم کهی بر دار میکردم
بیخانه کهی مستم ندانم [illegible] ازو مستم ‌ ‌ کهی در صومعه با جبه و دستار میکردم
کهی در خیر و که در شر کهی در ربح و که در ضر ‌ ‌ کهی بر غیر دوست کهی بزنار میکردم
کهی این و کهی آن و کهی هیچ و کهی همه ‌ ‌ نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار
کهی خادم خلد [illegible] و کهی [illegible] ‌ ‌ زدم لاف [illegible] بسیار میکردم
جمال لم یزل پیدا دم [illegible] روان ‌ ‌ ز عشق دوست چون پروانه انوار
سراپا [illegible] دردم نهان دارم رخ زردم ‌ ‌ نیداند کسی دردم که بیمار میکردم
[illegible] نکرد درد در عشق [illegible] ‌ ‌ بیان از فیض گفت [illegible] اسرار

وله

گر وصل خواهد یار من ترک غم هجران کنم ‌ ‌ هجران چو بینم ما بهم تا شاکر فرمان کنم
من خدمت جانان کنم از آنکه تو بیان کنم ‌ ‌ چیزی دیگر خواهد چو دل در کام دل [illegible]
بر نفس و من غالب شدم چون [illegible] ‌ ‌ هم [illegible] کاسه کنم هم ساقی سلطان
تا بحیات عشق حق چون یافتم [illegible] ‌ ‌ این [illegible] خوار را چنگال و دندان
تن بی [illegible] جاودان سوز [illegible] ‌ ‌ جان و سر و تن هر سه را در راه جانان
در لفظها معنی کنم کشتها پیدا کنم ‌ ‌ تا صورت صورت پرست از [illegible]
[illegible] عباد را وقف کنم ‌ ‌ تا بت ازین بیرون کنم تا [illegible] بشکنم
[illegible] جان [illegible] ‌ ‌ [illegible] تا قفل زندان بشکنم
با تیغ [illegible] ‌ ‌ هم سر [illegible] پای شان بشکنم
از آب [illegible] ‌ ‌ چون [illegible] کردان
[illegible] ‌ ‌ [illegible] کوشان

بهرام اگر [illegible] زند [illegible] ‌ ‌ هم تاج بر جیس [illegible] هم تخت کیوان
خاک از شود [illegible] ‌ ‌ چرخ عناصر بر کنم ارکان بشکنم
از فیض [illegible] ‌ ‌ تا چند کوفی بهر این [illegible] آن بشکنم

من این زهد ریایی را نمیدانم نمیدانم ‌ ‌ [illegible] را نمیدانم نمیدانم
دل من [illegible] ‌ ‌ بهشت [illegible] را نمیدانم نمیدانم
وصال دوست [illegible] ‌ ‌ من این [illegible] را نمیدانم نمیدانم
ز خود بیگانه [illegible] ‌ ‌ من این دلق [illegible] را نمیدانم نمیدانم
ز خود بیگانه [illegible] دوست کردیدم ‌ ‌ خودی [illegible] را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم ‌ ‌ دوئی [illegible] را نمیدانم نمیدانم
[illegible] جاویدان ‌ ‌ [illegible] را نمیدانم نمیدانم
[illegible] زبان [illegible] لیکن [illegible] ‌ ‌ [illegible] را نمیدانم نمیدانم
[illegible] فیض [illegible] ‌ ‌ زبان خود [illegible] را نمیدانم نمیدانم

چشم بر هم [illegible] رخ خوب تو دیدیم ‌ ‌ [illegible] حدیث تو شنیدیم
مردمان [illegible] ‌ ‌ [illegible] دو چشم [illegible] نگردیدیم
[illegible] ‌ ‌ پاک [illegible] صورت تو [illegible]
حسن خوبان [illegible] ‌ ‌ [illegible] از حسن [illegible] تو دیدیم
گر [illegible] جان [illegible] ‌ ‌ [illegible] مقصود رسیدیم
[illegible] ‌ ‌ [illegible] لبان تو [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] چشم [illegible] چشیدیم
قطره [illegible] عشق [illegible] ‌ ‌ [illegible] وصال تو رسیدیم
[illegible] ‌ ‌ [illegible] جان [illegible] دیدیم

چندانکه قرب هیز زدن بخسه تو بر — افرین باد ترا عشق کزین خو قد رهیدیم
بارها جامه تقوی بکنر چاک زدستیم — از بی طلعت تو بی جامه دریدسیم
پای حیث مرشد البدر مرا طلب افیض — یار ما در دل ما بود خبث مطلبیدیم

در جهان مه رویان انوار تو می بینم — در رخ همه یاران آثار تو می
در مسجد و میخانه تو ولی تو می بینم — در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم
بتخانه روم کردن با طلوع بت بینم — چون نیک نظر کردم دیدار تو
هر کو ز تو پیدا شدم در تو شود — پیدا و نهان گشتیم کاو تو
از کوی تو می آیم هم سوی تو می آیم — در سیر و سلوک خود انوار تو می
هم کشته ابروی تیم هم زلف تو [illegible] — مقصود و حقیقت خود را بر ما ز تو
که قد در کاهی کنم بنم از ناف — در بود و نبود خود را بر از تو
هر کس [illegible] — سر گشتگی جلد در کار تو می بینم
هر جا که روم عالم [illegible] — سودا سر عالم [illegible] تو می بینم
خون در جگر [illegible] تو می یابم — چشم خوش نرگس را بیمار تو می
پروانه بگرد شمع جمال تو — بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم
از خود [illegible] — در نطق و بیان فیض گفتار تو

حسن رخ مه رویان از روی تو می — در کعبه دلداران ابروی تو می
هر جا که [illegible] — هر جا که بود ای از روی تو می
چشم خوش [illegible] تو دارم — محراب دو عالم را ابروی تو می
کس [illegible] — روی همه عالم را سوی تو می بینم
بلبل بگلستانها از [illegible] ناله — بوی گل و ریحانها از بوی تو می
تشویش دل [illegible] از زلف تو دارد — اسباب پریشانی گیسوی تو می

عاشق شو گو کرد من که جهان گردم — چون جمله عالم را بکوی تو می بینم
املاک و لطایف [illegible] تو می بینم — افلاک [illegible] از کوی تو می
اندر دل هر ذره خورشید جهان تاب — من آتش [illegible]
این عالم [illegible] تو خواری — من گشته [illegible] تو می بینم
از هیچ [illegible] — مهمان [illegible]
در بحر محیط عشق [illegible] — وز [illegible]

ای جان من و جانان من مردم — باد ولایت [illegible] جان مردم
جان خود چه باشد ای خواسته جان — بیتر ز جان [illegible] توان مردم
اظهار حاجت [illegible] — ای [illegible] پیدا و پنهان مردم
ای با تو آسان دشوار هر کس — ای بی تو دشوار آسان مردم
آسان کن ای [illegible] دشوار ما را — دشوار [illegible] آسان مردم
ای بی تو [illegible] سرو سامانی — هر [illegible] سامان مردم
ای کفر زلفت ایمان خلق — ایمان [illegible] مردم
ای زلف [illegible] صیاد دلها — وی چشم مستت فتان مردم
ای نور روشن در مردم چشم — در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان و هم دل — در جان مردم ایمان مردم
سوز دلم را درد تو سازد — ای درد عشقت درمان مردم
زان شکر لب کامی نیابد — بر لب نیاید تا جان مردم
در مطبخ عشق [illegible] — [illegible] کرد از خوان مردم
در کعبه وصل [illegible] — چون جان چه باشد قربان مردم

ای فیض [illegible] آغاز و انجام
هم [illegible] هم پایان مردم

کو عشق و کو سودای عشق تا در جهان غوغا نهم | کو مستی تا غلغلی در گنبد مینا نهم
کو سوز شمع تا شورشی اندر بلابل افکنم | فریادها عرش الصدا در عالم بالا نهم
ساقی بده تا ترک غم از هیچ دماغ پخته | شتی خامان خشک در بوته سودا نهم
سرمست از قطره‌ای سازم دو عالم را فنا | وانگاه نقد هر دو کون در مخزن الا نهم
الا منم در این جهان شوری فکنم در کن فکان | بیرون روم از آسمان بر سقف عالم پا
زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم | از لیت فوقی لعلون در ملک جان غوغا
یا رب ز فیضت والکرم بکنم تراب خشک و | تا مستی بوهم بادریاس افنا نهم

ناسنا ناسنا نم بی بی و جام	خرما نوشیم و لب و کام
فی نغمه و صوت بی سر انجام	سیر در جهان کنیم بی کام
چون شد بکوه دوست کردیم	فی سودا ریم و فی سر انجام
سود از دکان کوی عشقیم	در بانش شد انداما م
فی وصل بکام دل نه هجران	ما سوختیم و کار ما خام
صید شقیم و هست در دام	این چرخ کر گشته بر ما دام
ما را روزی بکوی سر شد	ملت مستی فتاد از بام
شیدای تراچه کار با ننک	رسوای غمت چه سیکنام
در وصف جمال عاشقان فیض	صاف طبیعت دردی آشام

کی ایدم بی دو نظر مست جمال یا فتیم | ور خود نگاه دارم خبر مست جمال یا فتیم
از غمزه را دل برد وی از چشم ایمانی شد | چشم منت در پی وی مست جمال
از چشم او بی چشم و ز لعل او بی سکتم | و ز غمزه او سرخوشیم مست جمال یا فتیم
چون قطره مکی فتاده کف زبان در بحر | شادی کنان شادی کنان مست جمال
با لطف و قرب ساختم و ز غیر او پرداختم | خود را ز خود انداختم مست جمال

جانم ز دریا بت مست جام وسبو بشکنیم | بلکه شام از هر جهت مست جمال
آفاق را طی کرده ام اسب خردپی کرده ام | منزل در آن جی کرده ام مست جمال
بی باده مستی بکنم خویش مستی بکنم | در اوج بی بی بکنم مست جمال یا فتیم
کر قطره کاپی قانعم کر باده و کاهی خمم | در شور بودم مستی کنم مست جمال یا فتیم
یا عاذل العشاق فی عذر السکاری لا تلم | صد عقل در مستیت کم مست جمال
در باده ما زلت غیث در مستی ما جلب | ناموس بار ننک نیست مست جمال
ای فیض رسوایی مردمان شیخ زین گفتگو | تا چند کوی کو بکو مست جمال یا فتیم

وی که جان یا تم نمیدانم	این تو یی یا منم نمیدانم
خویش را از تو فرق نتوانم	دوست از دشمنم نمیدانم
باستی در فراق محبوبم	کلشنم گلخنم نمیدانم
روی و زلف تو ظلمت شب و نور	کافرم مومنم نمیدانم
خم ابروی تست یا محراب	رهبر از رهزنم نمیدانم
جامه خویش میدرم لیکن	جیب از دامنم نمیدانم
محو در عشق تو شدم چون فیض	عشق تو یا منم نمیدانم

عشق دریا و من سبویم	عشق چو کان و من چو گویم
من خالیم او پر او چو جانست	او آب روان و من چو جویم
او چون نای و من چو نایم	نالان و حزین ز تار اویم
او نالد من سخن سرایم	این نیست که ترجمان اویم
ای خواجه مرا حقیر مشمار	پرورده دست لطف اویم
از نیک بجز نکو نیاید	چون او نیکوست من نکویم
چون نیست من اوست در جمال	با او پیوسته رو برویم

گاه از شادی غزل سراییم / گاهی از غم چو فیض مویه‌ایم
از آنکه بود بکوی او خاک / افتاده بره چو خاک کویم
ما دیده اشکبار داریم / در سینه دلی فگار داریم
دستی بجفا اگر کشایی / اهسته کرشمه بار داریم
تن را ره عشق سبکداریم / جان بهر نثار یار داریم
بر آتش عشق او کبابیم / رو سرخ و درون نزار
چون شعله آتشیم در رقص / مستیم و هوای یار داریم
زان روز که وعده لقا کرد / ما چشم در انتظار داریم
بر مقدم یار لعل و گوهر / از دیده و دل نثار داریم
زاهد از عشق ننگ دارد / ما نیز ز زهد عار داریم
تو رطل گران سبک باده / با خشک کران چکار داریم
بکن جایی که این سر ما / چون کشتی خمار داریم
کو یک لبت ساقی السال / ما دعوی غیر یار داریم
ما را تو غلام خویش شمر / در خیل سگان شمار داریم
بر در که تو برای عزت / خود را چون فیض خوار داریم

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم / انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم
شب آید شمع هم گردیم و بر یکدگر سوزیم / شود چون روز دست و پای هم در کار هم
دوای هم شفای هم برای هم فدای هم / دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم
بهم یک تن شویم و یکدل و یکرنگ و یکپیشه / سری در کار هم آریم و دوش بار هم
جدایی را نباشد زهره تا در میان آید / بهم آریم سر بر کرده هم پرگار هم باشیم
حیات یکدگر باشیم و بر یکدگر میریم / گهی خندان ز هم گه خسته و افگار هم
بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم / چو وقت مستی آید ساغر سرشار هم

شویم از نغمه سازی عندلیب نغمه‌سرای هم / برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم
بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی / اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم
برای دیده بانی خواب را بر خویشتن بندیم / ز بهر پاسبانی دیده بیدار هم باشیم
جمال یکدگر گردیم و عیب یکدگر پوشیم / قبا و جبه و پیراهن و دستار هم
غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم / بلای یکدگر را چاره و ناچار هم باشیم
بلا گردان هم گردیده گرد یکدگر گردیم / شده قربان هم از جان و منت دار هم
یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار / زبان و دست و پا یک کرده خدمتکار هم
نمی بینم بجز تو مدعی ای فیض در عالم / بیا دمساز هم گنجینه اسرار هم باشیم

شب تاریست روز من بیا خورشید تابانم / روان جو رست جو زین بیا ای جان جانم
بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم / دمی بنشین ببالینم که جان بر پایت افشانم
ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو که را خواهم / بغیر از تو چرا خواهم توی جانم توی جانانم
ز شادی چون شوم خندان توی پیدا در آن خنده / ز غم چون بگریم افغان توی پنهان در افغانم
زنی در من گهی آتش گهی آبی زنی دلخوش / کدامین نعمت از لطفت بیارم تا که شکرانم
ز بس پیچی که مردودی نبینی ای فیض عشقی / نه مردانم نه مردانم پریشانم پریشانم
گروهی عالم و عاقل گروهی جاهل و غافل / من دیوانه بیدل نه اینم نه با آنم

ما ز بام فوق فلک در بحر و بر افتاده‌ایم / در زیر بار بحر اخضر چون گهر افتاده‌ایم
جا مزبلی که دو جهان ما گریخته / تا چو اشک از چشم ما از نظر افتاده
گر چه اسرار دو عالم در دل ما مضمرست / لیک از خود در دو عالم بی خبر افتاده
بسکه از خلق جهان ما فرد گردیده‌ایم / بهر خود در راه دنیا بی ثمر افتاده‌ایم
هان بیا تا عیب هم پوشیم چون ذوق کلاه / تا بکی در پوستین یکدگر افتاده‌ایم
بر فلک بندیم با بر کار روا ناسو شویم / گرچه در راه خدا بی پا و سر افتاده

روشن‌روان قربانیم از صحرای نجد — دوستان هر چند دور از یکدگر افتاده‌ایم
رهنمای رهنما و دستگیر ای دستگیر — بی دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده‌ایم
فیض یا رب مددکن اعطنی مرسل — چند در چین بی هر شور و شر

ذره ذره تا سپای آسمان افتاده‌ایم — خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده‌ایم
همچنین قدسیان بودیم در جنات عدن — حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده
بخت آن ما خلدی بود ما از روی جهل — از برای نان بدر چون بی‌خانمان افتاده
دست پرورد ملایک بود خورده آب قدس — از زبان قدسیان اینجا بیان افتاده‌ایم
در کنار خویش ما را دوست پرورده کنون — چون اسیران در میان دشمنان افتاده
از سنگین امانت را بدوش افکنده‌ایم — از فضولی زیر این بار گران افتاده
شکر لله نیستیم از جنت و جو فارغ هیچ — آنچه رفت از دست ما در کیسه [illegible]
قوتی از بهر سر انشای از سر کرده‌ایم — ما هم از سر عشق این کاروان افتاده
زین جهان دربوده بیجوییم راه آن جهان — در قضی در جنت بوی آشیان
نعره در شب بی پا و سر کردیم کو دهر کون — از پی آن جان جان در این ولز افتاده
گرچه بیرون از نه و باست و ز ملک الله — ما بویش در [illegible] افتاده
گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما — از خیالش در مکان و لامکان افتاده
می‌فشد کس جانش دم بدم بر جان ما — ما به دنبال این بر جهان افتاده‌ایم
آفرین بر دید حق بین ما کاندر جحیم — در تماشای بهشت جاودان افتاده
آفرین بر دین بینای عشق حق [illegible] — جمله حق کرده [illegible] افتاده
اسپین بی تازی برد و کوز افتاده‌ایم — بد رحق [illegible] افتاده
فیض گاهی حق پرست و گاه باطل [illegible] — از قضا گاهی چنین گاهی چنان

از حضور قدس جانرا در سفر افکنده‌ایم — در سفر هم خویش را در شور و شر افکنده

در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده‌ایم — تا به لذات جهان چون نظر افکنده‌ایم
بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان — خویشتن را چون گدایان در بدر افکنده
راه دوزخ پیش داریم و به جنت میرویم — بی‌محابا خویشتن را در خطر افکنده
راه جنت را بما بنمود حق با صد دلیل — از ضلالت خویش را ما در سقر افکنده
سوی ما از یار ما تا کی همی آید خبر — ما درین ره خویشتن را بی خبر افکنده
دوست را با ما نظرهاست پیدا و نهان — ما چو کوران از نظرها از نظر افکنده
جان ما را تیرباران حوادث کرد چرخ — ما به پیش تیرباران سپر افکنده‌ایم
تا بیندازی که ما این راه را خود میرویم — [illegible] چوگان قضا چون گوی سر افکنده
جان شد از تن وصل دیدار جانان تا شود — [illegible] در کوی ش تا ما این خبر افکنده
حرف او بشنیده دل از هر جا که بشنیده‌ایم — [illegible] که جمله است جان هر جا نظر
تا کی در عرض ره خواهیم گشتن در بدر شد — بر کاری فیض خود را در سفر افکنده

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم — [illegible] جناب تو باشم رقیب باب تو با
چه میشود که شب و روز گرد کوی تو گردم — [illegible] انتظار [illegible]
چه میشود که کنی از در عتاب [illegible] — گر از قصور نه شایسته خطاب تو
چه میشود که [illegible] — که چون سؤال کنی واقف جواب تو
چه میشود که [illegible] وصال خود دهی با — جزای کرده [illegible] ثواب تو
چه میشود که بجان خویشتن نگذارم — سزای کرده [illegible] عقاب
چه میشود که [illegible] — غریق بحر کرمهای بی حساب تو با
[illegible] از لطف — مدام [illegible] فیض شراب ناب

میل صحرا گر کنی من سینه را صحرا کنم — میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم
گر تو خواهی عالمی ویران کنی در کفش — من ز مژگان راه سیل از دیده [illegible]

کر همای کار و کل داری از خون جگر | بارها در چشم ارم داغها پیدا کنم
شد خیال این تن بی کر چراغی باید | سر زده رین فانوس شمع از نور جان برپا
برق و رعدی کر همین داری نظر مردم | پیدا زبان فغان و نالهٔ دل و اکنم
هر چه خواهی بتوانم خویش را کرد انجمان | جای این دارد کوت یکدم در دل جا
آتش از سوز درون خود برارم چون چنار | شعله کردم چو یاد آن رخ حمرا کنم
کر دلت خواهد که کردد آشکار اسرار من | خرقه از سر بر کشم زنار را رسوا کنم
کز سوز فیض چه خواهی که باشی با خبر | آتش پنهان دارد از نفس پیدا

من ز عشق و مستی و عجز این هنر دارم | بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر دارم
بود ار سر ار وصالش دل و تن جانش | من که نجی بخیالش ...
زده ره تو کی کشم پا مکر انکه سر بازم | ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم
بیان اشک تر قم چو صدف گهر لیکن | چو تو در برم نباشی نتیجم گهر ندارم
شجری ز باغ عشقم غم و اندر شاخ و برکم | چو تو در سرم نباشی عشقم ثمر ندارم
ز تو چون جدا شوم من تو بکجا شوم | بجدا که هیچ راهی بکسی دکر ندارم
نکنم حدیث از غیر بدم ز شر و از خیر | چه مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو کرفتار بودم | پیدا در هر منزل خونخوار
زین خواب که بجز از تو بیدار نبودم | واقف ز سرار بود ما اسرار
مستغرق و بیدار شده در ره جانان | اسوده ز اقرار و ز انکار
در چه هوس عاشق در بستم محمل | در پای غم و خانهٔ خمار بودم
کاری چه بیاز خدمت معشوق | باقی مددی کن که در بن کار
بشتاب و پیاله بکد و ساغر زدم | پیوند که در هیکلم هشیار
خونین جکر و خسته دل بود | جانا تو پیوندی که چنین زار

ان یار که بی رخ نما بد چو باز کرد | بگذار که در حسرت دیدار
کفتار خود را فیض کرد بار بار را | بگذار که در زر خرف کفتار

تا آتش عشق رخت در جان و دل افروختیم | دیدیم کر بها زغم از خود و دل واسوختیم
حالی بغم خو کرده ایم با عیش کرو کرده ایم | شادی چه در غم یافتیم از آن بغم خو ساختیم
با جست و طرب چکار چون کام از غم روا | از آتش در رخ چشم در عشق چون ما
چون خرقه پوشان غمت یکجا بی صاف الله | ما هم با سید صفا زین غم مرقع دوختیم
ترک کتاب و درس علم گفتیم چون در راه او | لیک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم
کر دین و دنیا باختیم در عشق وه سود دیگر | لیک از متاع درد غم سرمایها اندوختیم
افروخت فیض تا عیش بود تا | ای غم دولت شاد باد کز تو دلی افروختیم

نشسته تا ز زلفش در دل دریده خوشا عالم | بله درد پیدا وای دوست خرسندم خوشا
ندیدم چون وفایی از کلی در گلشن عالم | ز دل خار تعلق یکسر بیرون کندم خوشا
برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش | دگر خود را درون خاک افکندم
بجز چشمم نیامد در نظر چیزی در عالم | از آن رو عشق در جان و دل آکندم
جمال دوست در هر جا هستی چون تجلی کرد | وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا
خیالش در نظر بود سبب انجا است که باسلام | بدیدار جمالش ار زد و بندم خوشا عالم
کهی حیران آن رویم کهی آشفته زلف هم | کهی کریم بحال خود کهی خندم خوشا
چو حرف یار میکویم دهان میشود شیرین | دهان ز چه پای تا سر ان زبان خندم
ازان فیض سخن ناشم فضول از تو همانی که | که حرف دوستان بر خوشتن بستم

نبود این تنکنا جای خوشی در عمر وادیم | ندیدم جای جز خوشتن رهانم فرو رفتم
فتادانه در سر سودای عیش جاودان از غم | که در غم بود پنهان زان غم حزم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود غبار خود ز خود افشاندم اندر بحر فرو
برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی از این عالم برون جستم در آن عالم فرو
سفر کردم در ارکان و نبات و جانوران که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو
در این گلزار چون نشنیدم از بوی وفا بو ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو
حیات خویش را چون بر خط خطا کم تقلید ظهوری کردم اندر عالم و در هم فرو
فراز آسمانها رفتم و سیر فلک کردم ولی آخر خاک تیره با صد غم فرو
شدم حیران اطوار وجود خویشتن فیضی ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو

بکوی یار فیضی بر در او گذشتیم دل آنجا ماند و جان آنجا گذشتیم
غلط گفتم نتوان زانجا گذشتن مگر از پای خود وز پا گذشتیم
نه ما ماندیم نه سر ماند نه پا هم از پا هم ز سر هم پا گذشتیم
چو از یار حقیقی بوی بردیم ز هر گل دسته رعنا گذشتیم
عیان دیدیم خورشید رخش را ز هر طلعت زیبا گذشتیم
حدیث از شاهد و ساقی که گوید که این ره خطا دیدیم از آن گذشتیم
بجان و دل غم مولی گزیدیم هم از دنیا هم از عقبی گذشتیم
نه جنت ما زهاد و عباد هم از اینها هم از آنها گذشتیم
نه از دنیا نه عقبا طرف بستیم بماندیم این دو را بر جا گذشتیم
چو در اقلیم جانی رسیدیم ز راه و منزل و ماوا گذشتیم
بخلوتخانه تو بنشستیم هم از او هم از اینها گذشتیم
دل فیضی بدریا زاد چون فیض نگفت و گو و از غوغا گذشتیم

شد فیضی و عالم و کل ای تو اندیم برد هر که تو بهر عطای تو اندیم
هر کو نه بیا [illegible] جستیم از عدم بندای تو اندیم

ما را نبود هیچ هوسی در راه خدا در آتش بلا به هوای تو آمدیم
ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا بر خوان این جهان بصلای تو
این آمدن برای تو بود و برای تو بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
هم راه را به پای تو بودیم از ابتدا هم گام گام را بهدای تو آمدیم
با پای سعی خود نتوان کرد این سفر این راه را تمام بپای تو آمدیم
این راه پر نشیب و فراز خطیر را در آرزوی وصل و لقای تو
ما را تو میبری و [illegible] ما خاکیان ولیک سزای تو
امر امر تست هرچه تو گویی چنان کنیم در دایره قدر و قضای تو
کاری برای خود نکنیم و هوای خود فرمان بران رای و هوای تو
هر جا که رفته‌ایم ز بهر تو رفته‌ایم هر جا که آمدیم برای تو آمدیم
توان نوش باشی و ما [illegible] تو ما مای خود نه ایم که مای تو
از فیض تو ز فیض نباید گذر [illegible] در فن شاعری بر رضای تو

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم بگو بی یار ما نالان از این غمهای رنجورم
الا یا ایها الناقص مکن منعم ز عشق او که من جولان [illegible]
الا یا ایها الواعظ تو [illegible] که من در عشق [illegible] بجان تو
اگر رندم و گر [illegible] اگر مستم و گر شیدا اسیر عشقم و در ملت عشاق مغفورم
ز شمع روی او بینم که کل گلشن چینم نیم پروانه البلبل [illegible] وصل او دورم
الا یا ایها الاحباب [illegible] که در ظلمت سوادی [illegible]
اگر گریه [illegible] فیضی که با [illegible]

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم [illegible]
اگر شعرم کند اکسیر عقل [illegible] ز کشش [illegible]

دمی با خویش بر دارم به آه و ناله در سازم
بجان آتش در اندازم بر احوال درون

بسی تنگ آمدم زین تنگنای تفرقه پرور
فلک خواهم که بشکافد در این ناسوت معجون

ز دست خود در آزارم که محنت‌زار آزارم
بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون

خودم محجوب و خود محبس ندارم تنگی از کس
به پای خویش ماندم بس ز دست خویش خون

بنماید بهم جانان که چشم پاک می‌باید
تو هم منظور خواهی رو بهم با مبصرون

کسی حالم نمی‌بیند وگر پرسند بخندند
که از لا ینطقون آگه نی از ینطقون

زبس خون جگر می‌آیدم بر دیده گریان
دو صد چشم دگر خواهم که بر خون درون

مرا از خویش غافل بودن اولی‌تر نبود زیرا
نظر بر حال خود چون افکنم با ملکون

قلم را فیض چون زین نغمه‌های کرد می‌برد
زبان لوح هم گویا که از ما یسطرون

هر رنج که می‌رسد بجانم
از خود رسدم اگر بدانم

از هیچ کسم شکایتی نیست
از خویش خویش در فغانم

بر من از من غمست و محنت
از بود و نبود خود بجانم

در درد دل من غیر من نیست
خود درد دل و بلای جانم

خود سلسله‌ی وبال خویشم
خارم که بپای خود نهانم

خاری ز پای خودم که با خود
یک گام شدن نمی‌توانم

بار دوش خودم که بر خود
بر دوش چو با خودم گرانم

از خویش اگر خلاص گردم
آن گه در رهم نیابانم

از ننگ وجود خود چو رستم
فخر دو جهان و جان جانم

چون فیض ز خویش اگر رهیدم
فرمان ده هفت آسمانم

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم
وین درد خویش را ز دل و جان دوا

[illegible]
زین پس که معامله با آشنا

سر و زر نهیم به ره او هر چه باد باد
تن در دهیم و هر چه رسد مرحبا

چون در دست اوست دل از ما خونیم
از دشمن و دوست شکایت چرا

او هر چه می‌کند همه صواب است محض خیر
بر ما چرا حدیث ز چون و چرا

چون امر و نهی او همه بر صلاح ما
ما سر نهیم گر ز لطافت اما

فرمان بریم گفتهٔ او را بجان و دل
هر چه آن نکرده‌ایم از این پس قضا

از آنکه حق نکرده قضا چون نمی‌شود
هیچ است باز هیچ دل بستن روا

بیهوده است خوردن غم بر فوت هیچ
شادی بیاز دل کن غصه را

تغییر حکم چون بخط ما نمی‌کند
کوشیم تا بسی حظ از رضا

راضی شویم حکم قضا را بدل
چون ملتزم از آنکه خلاف قضا

بر کارها چو بسته نهاد
ما نیز کار خود بمشیت رها

از خویش بگذریم چه باک ار بگذریم
بر خویش بگذریم چو بر [illegible]

ای فیض کشتی تو بحر محبت است
کو درد تا ببیند تو در دنیا

ای دل بیا که در رضا تن دهیم
هر هستی که غوطه زند از ما قضا

تا کی زنهد [illegible]
خود را سبک کنیم و دل از غصه وا

چندان [illegible]
خود را بطور صاف کشان آشنا

گر صاف [illegible]
ساده رخ خود بدر ز ساغر دو

ساقی بیار [illegible]
شاید بحق رد کن غصه وا

بیخود شویم [illegible]
اندوه‌های خویش را یک دو

در رهم [illegible]
زین پس [illegible] خود را رها

[illegible]
در دست عشق [illegible]

فیض از شراب عشق اگر [illegible]
در راه دوست [illegible]

کی باشد از جهان بدن بجهان رویم ‏ زان نیز بگذریم و ورای جهان رویم
این جهان ز جان بسوی جانان سفر کنیم ‏ طی مکان کنیم و بسوی لامکان رویم
شوریده شغب کنیم پس پرده صور ‏ وین راه را ز چشم خلایق نهان کنیم
کر دیده دکمر [illegible] زین قفس ‏ تا کوه قاف جانب عنقا روان
تا چند او فتیم در زیر اسب گل چو خر ‏ چون عیسی از زمین بسوی آسمان
تا چند اینچنین کنده انیم روزکار ‏ کو بندهست طور دکر انجا ن
سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی ‏ خود آکشیم از خود و سوی جنان

زین جهان پست بالا میروم ‏ تا محل قدس اعلا میروم
از مکان و لامکان خواهم گذشت ‏ تا فرا نجاء و جا میروم
میروم تا موطن اصلی خویش ‏ از کجاها تا کجاها میروم
نفی باطل کردم و اثبات حق ‏ از لم و لا سوی الا میروم
مرغ جانرا رسته بال معرفت ‏ تا فرینداری کبریا میروم
این دو تایی خرقه پندار را ‏ خرق کردم عور و یکتا میروم
رفته رفته در تنم جان شد بلند ‏ تنک شد جا سوی صحرا میروم
من نکنجم درین عالم دکر ‏ بعد ازینجا تنک شد جا میروم
میروم تا منبع هر هستیی ‏ جای فیض انجاست انجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم ‏ زین منزل پرغبار رفتیم
کردیم جهان ما کردا نجا ‏ جان بلا دیار رفتیم
هرچند بسوختیم بی نشانیم ‏ دلخسته و سوکوار رفتیم
در اینجهان خوشی ندیدیم ‏ غمها خوردیم و زار رفتیم
دلدار بگو که فیض لطفی ‏ دلسوخته و فکار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت ‏ بی دلبر و بیقرار رفتیم
از گلشن او گلی نچیدیم ‏ بیهوده بسوی خار رفتیم
ما را بخویش ره نداد نه ‏ مهجور و حزین و خوار رفتیم
او فیض مکن شکایت از بخت ‏ کز یار بسوی یار رفتیم
از اهل دل ار چه ما نبودیم ‏ صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل توئی در جان توئی ای مونس دیرینه ‏ در سینه بیان توئی ای مونس دیرینه
ای نور دل [illegible] تو جان تن ‏ ای هم تو هم حسن ای مونس دیرینه
هم دل تو هم سینه تو گوهر تو گنجینه تو ‏ دینه تو [illegible] ای مونس دیرینه
[illegible] ‏ [illegible] ای مونس
بازم دهی خرم شوم رهم کنی ذرهم شوم ‏ از تو عزیز [illegible] ای مونس دیرینه
[illegible] شوم ‏ [illegible] ای مونس دیرینه
لطفم کنی کاشق شوم قهرم کنی محق شوم ‏ کر جان شوم کر تن شوم ای مونس
خواهی بخوان خواهی بران [illegible] ‏ دارا انیس جاودان ای مونس دیرینه
جان با تو پیوسته از ازل [illegible] ‏ کشتم ز تو پیوسته از ازل ای مونس
[illegible] ‏ [illegible] ای مونس
[illegible] ‏ [illegible] ای مونس دیرینه

آنکه کار من از او نیست [illegible] ‏ آنکه [illegible] در دلم
آنکه از هر چه حاصل شد بهداد او حق ‏ جستن [illegible] حاصلم
آنکه فقر او هست در ره [illegible] ‏ آنکه نقش هر دو عالم بود باطل منم
[illegible] ‏ [illegible]
آنکه او در راه حق نهاد [illegible] ‏ کرده [illegible] معرفت در [illegible]

آنکه او را بود چادر آسمانها با ملک — سرنگون افتاد اکنون در چه بابل
آنکه مقصود دل فضلا از عالم خوبی — آنکه بسته در خیال تست جان و دل

آمده‌ام بدین جهان تا که ازین شکر برم — آمده‌ام که از شکر قصه برم خبر برم
جست شکر دهان او تنگ و دهان او — این قدر و گر بهم در یکنم شکر برم
جهد کنم درین سفر تا که ذخیره ای بی — تنگ شکر ز معدنش بر سر یکدگر
لب شکرین که نا کنان ز خود تهی — لب لبش چو بهم از لب او شکر
دوست چو غمزه شد بوسه بفکیم ز خود — آمده‌ام که فرضوم بی صدقه حضر برم
آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را — تا که زمین دولتش تاج برم کمر برم
ظلمت و نور و خیر و شر هست درون مملکت — نور بگیرم و ظلمت خیر ز شر بدر برم
هرچه درین سرا بود جمله از آن ما بود — آمده‌ام که مال خود جمع کنم بدر برم
دیده جان کشوده ام بو که درآید از درم — تخم وفاش کشته ام تا که از و ثمر برم
مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او — گر بتو در خیال او یا که دمی بسر برم
کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود — بوسه زنم بران دهان غصه ز دل بدر برم
دوست بدست آورم نیست بدست آورم — جان که بزیر آمده باز بسوی زبر برم
این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته شیخ — آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

[illegible]

بینم چو جمال یار مدهوش شوم — یادش چو کنم ز خود فراموش شوم
چون روی نماید همگی گردم چشم — چون در سخن آید همه تن گوش شوم
از دور رسد پیش سراسیمه دوم — نزدیک من آید هم آغوش شوم
آید بکنارم ز میان برخیزم — گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم
لب بر لب من نهد شوم مست و خراب — گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم
ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب — گوید چو بنوش جملگی نوش شوم
آشفته کند زلف و کشاید گیسو — سرمست و خراب و واله و مدهوش
خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان — خدمت خواهد همه تن و توش شوم
هر طوق شوم سراپا گردن — باری اگرش بود همه دوش شوم
گیسو چو کند و زلف چون دام کند — صید زلف و بسر گیسوش شوم
گوید چو بیا شوم ز سر تا پا سر — غلطان غلطان چو گوی واسوش
گر تیغ کشد شوم سراسر گردن — تا کشته شوم خاک سر کوش شوم
تیر اندازد شوم سراپای هدف — وانگه قربان دست و بازوش شوم
چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش — در عرصه میدان خم و گوش شوم
در رهگذر جفا بخنجم گو بیزد — از سر تا پای جملگی جوش شوم
گر لعل شکربار بگفتار آرد — چون فیض کشم شکر و خاموش شوم

مرا هرجا

مرا هر چند رانی دیگر آیم — اگر از یاد در آیم از سر آیم
گرم از در برانی آیم از بام — ورم از بام رانی از در آیم
ندارم صبر کردن بی تو یکدم — که نتوانم بجرات برآیم
ز رافت بخت خود پیش تو خاک — وصالت را بکاس دیده خود
ز با تو چون توان بودن ز خود — نهانم تا بجنت چون برآیم
بکش خنجر بقصد کشتن من — که تا رقصان به پیش خنجر آیم
بنه سر پیش تیغ مهر سیما — بقربانت شوم گردت برآیم
تو خورشیدی و من از ذره کمتر — چو ذره از عدم هم کمترم
سگ لطف تو هست فیض گرنه — وگرنه در رهت از پا درآیم

سپید سپیده دم خیالت دوش بیا — روز سیکرد ز خورشید دل افروز شمع
سپیده دل شمع روت رایحه ... — چون شد نزدیک چون پروانه ...

من که تاب دیدن رویت نمی آرم چسان
طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم

چون خیالت دیدم در اضطراب افتد دلم
پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم

جان و دل سوزد فراقت وصل دیگر غارت کند
ای فدایت جان و دل وصل تو بر من [illegible]

با تو بودن چون بود نه هیچ بی تو مشکل است
جان فشانم گر بیاید یارب یا ربم

نیست پایانی رهت را وصل هم مقصود نیست
مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشق است این حکایت را که نی پایان بود
مرو روزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب شوق مستی میکنم
با خیالت بت پرستی میکنم

پیش چشمی یاد میکردم غزل
میسرایم شور و مستی میکنم

از شراب نرگس مستانه ات
بیخودی و می پرستی میکنم

چون شدم بیمار چشمی که دگر
با دو مرد رند مستی میکنم

چون ندادم بر وصال او دست
چاره ها از تنگدستی میکنم

از تغافلهای او خون میخورم
وز بلندیهاش پستی میکنم

فیض از خود رفت هستی کو نماند
هستیم چون اوست هستی میکنم

میشوم عالی چو پستم میکند
مستی از بالای پستی میکنم

با خیالت شور و مستی میکنم
در وصالت ترک هستی میکنم

از دو چشم مست تو خون میخورم
وز لب لعل تو مستی میکنم

زهر چشمی دارم و نوش لبی
خشکی و تندی و مستی میکنم

مست میکردم چو پستم میکنی
سربلندیها ز پستی میکنم

در شب وصل تو بند زلفها
فکر روز تنگدستی میکنم

گرچه عالی همتم در کار عشق
پیش بالای تو پستی میکنم

فیض جام مست و ز کی خواه
از شراب عشق مستی میکنم

ما سرمستان مست مستیم
با ساقی و جرعه یکی شدستیم

در ساقی و باده محو گشتیم
از ننگ وجود رستیم خویش

تا دست بدست دوست دادیم
پیوند ز خویشتن گسستیم

تا چشم بروی او گشادیم
زان نرگس مست مست مستیم

تا پای بکوی او نهادیم
از دست بروی او شدستیم

با باده زدیم جوش در خم
تا باده شدیم و خم شکستیم

ما باده و باده ما و زنجیر
ما رسم دوبینی برزدستیم

ما از می و مستی از ما
در روز الست عهد بستیم

ما از ساقی و ساقی از ما
در عیش بکام دل نشستیم

مستی نکنیم زآب انگور
ما مست ز باده الستیم

مای مستی محمد بود یم
مائیم همیشه مست و هستیم

ان ما طلب صلاح و تقوی
ما عاشق و رند و می پرستیم

جز خواستایم از دو عالم
تا در صف میکشان نشستیم

کس پای باندازه ای فیض
ما سرمستان مست مستیم

باده در باده مست چون نشوم
یار ساقی ز دست چون نشوم

رخ ساقی و رخت چون نشوم
قد یار افراخت پست چون

بسته در خم زلف خم در خم
پای دل را ز دست چون نشوم

باده او سبار چون باشم
ساقی او می پرست چون

اوست قبله وجود چون نکنم
اوست بت بت پرست چون

هست او جان جهان [illegible]
هستیم اوست هست چون

دل شکسته میخورد دلدار
طالب این شکست چون

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض
راه عدم بجست چون نشوم

چو دل در عشق بنشستم ز خود خود را رها کردم / سلامت را صلا دادم سلامت را دعا
نظر چون سوی من افکند دلدار از سر رحمت / ز خود رفتم بخود باز آمدم چون دم زدم جا
لبش بوسیدم از جان خط بخشش اسرار بحث گفت / ز روی یار تحصیل اشارات و شفا
قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش / قراری یافت دل در بیقراری جابجا
ندانستم در اول کین عشقست و درد بلا / در آخر خویش را در عشق و درد بلا دیدم رضا
حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم / زدم خود را بتیغ عشق جان و دل فدا
چو گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی / جفا کن جور کن جانا غلط کردم خطا
رهم بستی دلم خستی بدم گفتی نکو گفتی / جوابستم جوابستم جوابی گفتم جوابی کردم
به زیر لب نهان میگفت چون زد بر دلم [illegible] / بجایت هر چه کردم شکر کن کا نهایا

نالها با آتش و هوس دارم / آتشی با شور و هوس دارم
با دلی پر ز درد عشق کجی / نالهای سحر و هوس دارم
همدمی پر ز درد و خواهم / هم سری بی خبر و هوس دارم
بی می و جام و مطرب و ساقی / مستی و شور و شر و هوس
عیش بر عاشقان حرام بود / بی غم خون جگر و هوس دارم
مستی و جنون و رکشتن / کو بکو در بدر و هوس دارم
در هوای میان باریکی / کشتن اندر کمر و هوس دارم
در خیال دهان شیرینی / عمر اندر شکر و هوس
کوه و صحرا و شور و دو لب / های و هو شور و شر و هوس
زانچه ستکش دلا زکسی / بر ایت به زهوس دارم

بتوانم ز آب صد دشت [illegible] / ما از ین بس [illegible] کوه ز صحرا
بتوانم بر شمرم از سینه آتش / [illegible]

دست اگر از دلم بگیرد نفس را سر دهم / ز آب و آتش بتوانم عالمی برپا کنم
از محبت هست پنهان در دل من آتشی / هفت دوزخ سوزد از آن ذره‌ها
هست جانم قابل اسرار علم من لدن / بتوانم خویشتن را جنت المأوی کنم
بتوانم از زمین بر کام دل گامی نهم / گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم
بتوانم عالمی آباد کردن از نفس / روی دل را گر بسوی خواجه بطحا
تو مبین کم ببین در من عصای موسیم / خویش را چون افکنم رخ اژدها
بتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم / از ولایات علی گر نکته پیدا کنم
ذوالفقارم [illegible] / شر ابلیس از سر قهر زنده ادم واکنم
از حدیث جانفزایش لب سخن چون [illegible] / بتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم
از کتاب فضل او یک حرف آرم بر زبان / عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم
بسته گردد بر رخم درهای دوزخ [illegible] / در نهایی و دهان چون بحرف وا
بتوانم کشف واقف از رموز غیب / گر زخاک رهگذارش دیده را بینا
وقت آن شد فیض گیرم زاهل دنیا [illegible] / لب ببندم چشم و گوش از حرف آنها

ز تو ای گشاد دلها همه کار بسته دارم / ز تو ای دوا و درمان دل و جان خسته
با مید آنکه شاید بهوای تو جستم / همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم
نه بکام نیم سخت دل من کجا گذارد / نه ز بند زلف شستت سر موی رسته
همه رنج و سخت و غم همه درد و سوز [illegible] / سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم
غم تو دولت آنکه [illegible] دارد / با مید طبیب عشقت دل و جان خسته
تو نشسته‌ای دلی اگر شکسته صدها / بپذیر عذرم ای جان که شکسته بسته
تنگ است [illegible] دل و جان [illegible] / دل و جان چه سود ای فیض که ز غیر رسته

ز هر قهر آن تو گشته رحامم / خوشتر از شهد بود در کامم

وی ز لطف تو چو شکر نوشیم | زهر قهر تو چو شهد آشامیم
کی ز چنگال بلا اندیشیم | مرغ گرفتار شاهین غمت را رامیم
ای ز رحمت دو جهان بسته خراب | نی از باده مکر دان جامیم
لطفها چند کنی در پرده | پرده برگیر و بیاور کامیم
بی لقای تو ندارم آرام | چو ز کام جو تو بی آرامیم
کام فیض از تو دمی تلخ مباد | ای ز الطاف تو شیرین کامیم

بیا ساقی بده آن آب گلگون | که دل تنگ آمد از وصلش دگرگون
خرد را از سرای سر بدر کن | بر افکن پرده از اسرار مکنون
بکوش جان سلامت جوی مخمور | ندیم ما قلندر کن دگرگون
بکنج درد منزل تا کی نشینیم | شکیبایی شد از اندازه بیرون
بیا تا ما از این تنگنای ارزل | روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید | رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جان را از آتش دست سازیم | که خیزد دست ساز ارغنون
رقم کن بر دل و جان فیض | برات سرخ رویی از لب گلگون

بلا در عشق بی‌درمان دوای جان من گیر | بانواع بلاها تو نبود درمان من کن
بخورشید جمالت ذره ذره دین من سوز | بمژگان ساعتی خنجر در ایمان من کن
بدان محراب ابرو نمازم قبله گردان | مرا حیران خویش و خلق را حیران من کن
دل از من بردی و جان نیز خواهی گر بخواهی | من از خود هم نه‌ام آن توام جان الحق کن
چو قربانت شوم بهر حیات تازه بخشی | از آن کوی تو ندا رسیدم قربان من کن
سری دارم مهیای نثار خاک پای تو | قدم کو رنجه فرمای قبول از من سر من کن
بجان آمد ز دوری فیض و دل وصل نخواهد | چو فرمودی که تا پیوند فرمان

دلم چون شد اسیر درد بی‌درمان بیدردی | بلای درد خود دوای درد بی‌درمان من
زبان در کش بکام ای فیض زین گفتار بیهوده | بخاموشی علاج آتش سوزان من کن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنگ او | که مگر شهید گردم بدم خدنگ او من
نه چنان نهاد عشقش بدلم فرو کشیده | که خلاصی توانم ز دم نهنگ او من
تو اگر نظاره‌ها بی ز رهم و گر بمیرم | نروم وگر شوم خاک ز خیال شنگ او من
تن من چو خاک کرده ز گلستان رویم | گر شوم هوای او من گر شوم زنگ او من
اگر او زند بتیرم وگر او زند بسنگم | نروم ز جنس تیرش غم و سنگ او من
بجفاش صلح کرده بیلاش دل نهادم | نکنم ز کوی او پا نروم ز جنگ او من
همه اوست تا ز خودی همه نیاز و ناز | همه عز و فخر من او همه عار و ننگ او من
دل و دین عمر دادم بهوای فیض بر هم | نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

گر جهان گردید بی سر چون ره روی بنا | تا نبود اسباب جهان جز عشق تو بکار
از برق نور رخت آب فتاده در دل | گر هستی چون کوه طور بخویشتن لرزد
ای آیت سیمها کنم اندر زمین گیسوی نقاب | چون بخود و اشمام روی ترا نادیده
زحسن بیلک عشق از عشق زیبا گشت | از حسن اگر زاید ز عشق هم زاید
از بهانه کاوی مکو رو نیز کمر پیچید | شبها بدر کوی تو بر خاک غلطید
تا بو که ترا دم کنی کوشی عنبر ادم کنی | بر آستانت روز و شب نالید و نالید
از دیده‌ام خون شد روان آدم گذشت | با من ... چنین نشنید
خاک رهت ... | بهر تماشای رخت روشن کنم ز آن دیده
فیض ... | تا بود سر و بود بسان ...

تیغ کشیده با جنگ من | که شود یک دل و یکرنگ من

جان کند از خوی آهنگ تو / تیغ بکف چون کنی آهنگ من
این چه جمالست که آغاز جلوه کرد / برد ز سر هوش من و هنگ من
چشم تو از دیدهٔ من برد خواب / زلف تو بگذاشت برخ رنگ من
در حرم افتاد چو بود ای نگار / کرد چو غارت فرهنگ من
رهزن هفتاد و دو ملت شدم / زلف تو افتاد چو در چنگ من
در دو جهان چون تو نگنجی جان / جای که گفتی بدل تنگ من
از تو بود شادی و اندوه دل / با تو بود آشتی و جنگ من
وسعت دل گنجد از عرش / گر تو بگویم که دل تنگ من
عشق گرفت مهار مرا / میکشدم سوی بت شنگ من
عیسی عشق تو نبود در سرم / کی برود این الم لنگ من
فیض ترا از روی دیوانست / بسمل ار بکنی [illegible] من

یک نگاه از تو و در باختن جان از من / یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من
جان بکف منتظر عید لقایت تا کی / روی بنمای جمال از تو و قربان از من
سینه پر داغ غمت جان ز دم / ناوک غمزه ز تو جمع دل و هم جان از من
غم گر تو شوی شاد و بهر کم خشنود / بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من
هر شادی شوم ار شاد مرا میخواهی / ور چنین جور ز تو ناله و افغان از من
بوصالم چو دهی بار ز تو جلوه و ناز / حسن اقبال گر کنی خوی هجران از من
هر چه خواهی تو از فیض مرا نخواهد / هر چه را امر کنی بردن فرمان از من

زنهار مکن ای جان این درد مرا درمان / این درد مرا درمان زنهار مکن ای جان
لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون / کن درد مرا افزون لطف ار کنی و احسان
یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان / خوشتر بود از صد جان یکذره غم جانان

دردمنده و جان بستان ای منبع هر احسان / ای منبع هر احسان دردمنده و جان بستان
جان میکند قربان آنکس که دلش بردی / آنکس که دلش بردی جان میکند قربان
بی سر کن و بی سامان دیوانهٔ عشقت را / دیوانهٔ عشقت را بی سر کن و بی سامان
برهم زن و کن ویران اقلیم وجود فیض / اقلیم وجود فیض برهم زن و کن ویران

از سر وجد آمدم زدم هذا جنون العاشقین / کونین را برهم زدم هذا جنون العاشقین
بر طوع برخم زدم بر حرف و لم زدم / شادی کنان بر غم زدم هذا جنون العاشقین
بر شور و بر غوغا زدم بر کاو بیکاو زدم / بر جا و بیجا زدم هذا جنون العاشقین
از عشق سرمست آمدم وز هست و بی هست آمدم / در رهنمت از بی سر آمدم هذا جنون العاشقین
کشتم ز عشق دوست مست گشتم ز عشق بت پرست / تا روی بنما بر هر چه هست هذا جنون العاشقین
آتش زدم افلاک را بر باد دادم خاک را / بستم دل غمناک را هذا جنون العاشقین
سرگشته کوبی شدم آشفته موبی شدم / حیران روبی شدم هذا جنون العاشقین
در عشق گشتم بیقرار از هستی شد اعتبار / چشم خرد از من مدار هذا جنون العاشقین
در من نگر دیوانه کن موزم نصیحت گوش کن / بشدم جمال یار بین هذا جنون العاشقین
آتش زدم من بیدلم این خانمان جمله را / بحشم دل خود بنده را هذا جنون العاشقین
از خود بریدم بندها بگسستم این پیوندها / بگسستم این پیوندها هذا جنون العاشقین
از نام و ننگ آمدم وز صلح و جنگ آمدم / از عاقلی بیرون آمدم هذا جنون العاشقین
فی بیدلم ز عار رستم این بند بلا / بگذاشتم ما بین کنار هذا جنون العاشقین
آتش زدم در جان و تن در خود و کنید من / بر هم زدم این انجمن هذا جنون العاشقین
ای نکته قول کرده فیض و در شور شو / از شر و شور دور شو هذا جنون العاشقین

شوریده برای خدا ای چشم ما بین / در و لعل از خون دل بر صحرا و دریا
دیده برای خدا کنی ما از فیض عشق / سوی من افکن نظر و در این صحرا

شور شوق صحرا زنی تا نظر بر کل کنی — رو بیابان ای دل کن شور صحرا
ای که میخواهی بدانی شور مجنون از کجاست — جا بسی خوی برو نمکدان لب لیلا
عشق اگر پیدا شود معشوق باز در رو نهان — عشق ایمان بود و حسن را پیدا
ای که میخواهی بهشت عدن در دنیا کنی — عاشقی کن خویشتن را جنت المأوی
گر تو میخواهی که واقف گردی از اسرار رب — لوح دل را صیقلی کن بین عجایبها ببین
گر تو میخواهی صورت ایمان ببینی خوش نگر — یا بیا سیمای ایمان در جبین ما ببین
سالها خون خورده ام تا در نهفته [illegible] — از فروغ نور شمس سر ما [illegible] ببین
چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خدا — شرحها در پیروی [illegible] ببین
سیر معراج نبی خواهی که بینی آشکار — صورت حسن علی در نهایت الاعلی
فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن — شعر فیض از بس بخوان خورشید در [illegible]

ای تو وی درد [illegible] پنهان من — مرهم داغ دل بریان من
ای که هم جانی و هم جانان من — ای که هم دینی و هم ایمان من
در غم تو بی سر و سامان شدم — هم سر من باش و هم سامان
از سر هر دو جهان برخاستم — تا تو هم این باشی و هم آن
خان و مانم کو بود بر راه تو — بس بود عشق تو خان و مان من
گنج سر خود نهادی در دلم — کو دل آباد این دل ویران
محو کن بود و نبود تا فیض — آن تو باشد نماند آن من

سوزم از [illegible] خیال چون — سیلم هم برد [illegible]
دل ز تنگ شد از دیدن [illegible] — سیلم هم برد ما سر [illegible]
هر چه بود کز دل عشق [illegible] — همه را [illegible]
قدح باده ز میخانه برون [illegible] — سیکشم [illegible]

چون شدم عاشق و دیوانه چرا صبر کنم — سیلم و جان به کجا [illegible]
چند جان سخت وری کشد و تن [illegible] — [illegible]
فیض اول جنون داری و پنهان داری — [illegible]

ای خدا این درد را درمان مکن — عاشقان را بی سر و سامان مکن
ذره شوق تو دل را جان باشد — جز بلای دوست درمان مکن
از غم خود جان ما را آن دار — جز بغم دلهای ما شادان
خان و مان با غمت ویران بود — خان و مان ما بی سر و سامان
تاب دیدم باغ دل [illegible] — چشم این باغ را ویران مکن
باد حشمت زمستان [illegible] — [illegible] پریشان گردان
از مقام [illegible] جای [illegible] — تشنه را ممنوع از احسان مکن
شربت وصلت [illegible] — [illegible]
رشته جان را بعشق خود [illegible] — جان ما جز در غمت نالان مکن
ستم داران [illegible] — روز وصل فیض را هجران مکن

[illegible] پنهان — [illegible] پیدا
جز [illegible] — یا تا ماهی کردم در این دریای بی پایان
چند [illegible] — ندارم دستگاه [illegible]
[illegible] شود — [illegible] برآید جان
[illegible] — [illegible]
شوم [illegible] — شوم [illegible] در جان

چه [illegible]
کز [illegible] جانان

جانب دوست یکند خلق اگر مجنون | جذبه اوست سوی او بر آهاکه
هر که ز قبله بر سدام ره کم رو دوست | سوی جمال او شوم قبله ماکه مجنون
از تو چو رسد اگرکه قبله عاشقان | جانب کوی یار تن بر بنهاکه
قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا | خوی خدا کرد مجنون خوی خدا که
هر که بگویم جان مجرم او شدست | یکدم از خود برکنم ترک هوا
هر که ز عشق بسلام باد ملک دولت | جسم وا بروند روم فی بن و ما
هر که زدوست بسلام مجنون | از بن و با بروند روم مستلقا
سالکی از پی رسد بند مجنون | بر سر خویشتن بفیض تو یاکه
کو بلا کی جان زبست کند ما | یکدم از اهل بن هر سکوم آکه

سوختم از جفات رخ تو وفا که مجنون | زانکه دل اکداخت تن جان خاکه
هر که بسر رسد جهان رو بروی | بوده زجور بر فکن رو بکنا
کویم اگر جان قند و نوالم آب | خور خداکه جهان رنج بنما که
دم ز قیامت از بر قامت خود بنما | فتنه مکو بر شود خیز بیاکه
کویم اگر جان بود جان تو آ | جان بتن آیم جان بدریم
حرف شکر اگر و دهان زبانت | ور بنگر سخن بر و لب بکنا
راه سر و بریست شد ما خضر اذنما | کو برسد کو ز فیض یار زسر آکه

چشم جان از ضیاست این دیوان | گل باغ خداست این دیوان
زلف جانان و بوی جان دارد | گلستان لقاست این دیوان
دل او جان او همه حیات ابد | نوش لب بقاست این دیوان
اهل دل ترین فتح فتح نوشند | شربت جان فزاست این دیوان
در بهانش چو تو آن دیوان | از خوی تو ناست این دیوان

کل اسرار اندرو بنیا ن | چمن دلگشاست این دیوان
الصلا طالبان راه خدا | سوی حق رهنماست این دیوان
مژده باد اهل درد را بدوا | درد ها را دواست این دیوان
هر که دارد هوای ستی حق | می صاف خداست این دیوان
میرساند بمنزل مقصود | سالکان را سزاست این دیوان
صاحب حال راست علم و روم | صاحب حال راست این
آب حیوان خضر در ظلمات | آب حیوان ماست این
میکشد سوی حق بعشق | معدن جذبهاست این
ای که بیمار ترک نا و حی | این مرض را شفاست این
رمز توشب و روز جان و دل | حمد و شکر خداست این

بشر اگر چه توان که هر سخن سفتن | ولی نظم بود خوشتر سخن گفتن
لباس حرف چو پوشید شاهد معنی | بود چو سوزن خوشتر بود پذیرفتن
اگر چه شکر سکتا بما زدل بشر | غبار غم بعشق بتوان ز دل رفتن
گل از صبا شکفد و ضمیر دل از اشعار | ز شعر گفتن و خواندن طلب کن اشکفتن
چو در لباس مجاز او روی حقیقت را | بگوش تا که گفتن بود نه بنهفتن
بهوش باش که حرف گفتنی بجهد | نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن
یکی زبان و دو گوش است اهل معنی را | اشارتست یکی گفتن و دو بشنفتن
سخن چو سود ندارد نگفتن اولیست | که بهترست ز بیداری جیش خفتن
دو چار چون شوی هر زن کوتاه فکن | علاج بهتر گوئیست خبر نشنفتن
بهر زبان سخن که عمر به الحق | ببین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

از پی ده زبان بماید ران برلا | بر سر کوی جنانست بیزان برلا

ایستادن نفسی نزد سبحانی — بر ز صد سال از نماز بی‌پایان
یک طواف سر کوی ولی حق کردن — بر ز صد حج مقبول بدیوان
ناتوانی که از آرکان وهانی — بر ز صد نافله خواست قرآن
یک گرسنه که نوازی بطعامی — بر ز صد صوم رمضان شعبان
یکجو از دوش مدیون بدر کردن — بر ز صد عرض طاعات بدیوان
بر آزادی صد بند ز زندان — حاجت مؤمن محتاج بر آوردن
دست افتاده بگیری ز زمین — بر ز شبخیزی و شبانه نیاز
نفس خود را شکنی که اسیر تو شود — بر ز اشکستن کفار و اسیران
خواهی ار جان بسلامت ببری — خدمتی پای الهی تو بجان
سر تسلیم نه هرچه گوید بشنو — از خداوند اشارت ز تو فرمان
دل [illegible] — کار تن را نتوان [illegible] جانان

خدایا مرا از من آزاد کن — ضمیرم بعشق خود آباد کن
سرم را بیاد خودت [illegible] — روانم [illegible] یاد کن
[illegible] — دلم را [illegible] شاد کن
[illegible] — وجودم [illegible] آباد کن
[illegible] — بعلم لدنیم ارشاد کن
[illegible] — [illegible] امداد کن
ز شیطان و نفس [illegible] — ز جور اعادیم آزاد کن
[illegible] — کشادی [illegible] شاد کن
بود فیض [illegible] — خدایا مرا از من آزاد کن

الهی ز عصیان مرا پاک کن — [illegible]

جوابی [illegible] — دلم را چو اعضای تن پاک کن
هجوم شیاطین [illegible] — قرین دلم خیل املاک کن
شراب طهوری بکام [illegible] — سراپای جان الطرب ناک کن
[illegible] — [illegible]
بکویان [illegible] — [illegible] افلاک کن
[illegible] — [illegible]
[illegible] سوال — دعا [illegible] سوال کن
بعصیان [illegible] — سراپا [illegible] پاک کن
[illegible] — دلم [illegible] ادراک کن
دلم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دلم را [illegible] — [illegible]
[illegible] — زبان [illegible]
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible]
زمین [illegible] فیض [illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

توست ابدال ... و جمیع وجود ... | توست الواح بدست او ...
ان خدای کو ... | طلعت حضرت ... لاش
ما ... خود جز حق بیهوده | لب ... سخن ...
ماتم روز ... | خون دل ... چشم ... اش
فیض ... | بکند ... سوز ...

با دل من ... گلزار میگوید سخن | صد زبان چون ... از لب یار
بشنوید ای عاشقان بوی ... | بوی زلف ... از رخسار
گل شود ... | عندلیب از ... وصف یار
از ... لطف ... | در بیان شرح ... خار
چشم ... | در ثنایش نرگس ... میگوید
سوسن میگوید ثنای او ... | با زبان ... اشجار میگوید
روید ... | تا بدانی ... میگوید
معدن ... و حیوان ... | با زبان ... یار میگوید
این ... ظاهر ... | و ... در باطن از اسرار
کشف ... | هر کسی ... اشعار میگوید
کاملی ... عطار ... | کز ... قاسم انوار میگوید
من ... ثنای ... | در ثنایش ... میگوید
گفت ... | لیک ... هشیار میگوید
هر که ... | چون ... دیوار میگوید
گر ... | هر کجا ... شد ...

با دلم گلزار میگوید سخن | از زبان یار میگوید سخن

بشنوید ای عاشقان بوی مرا | هم ز اسرار میگوید سخن
بنگرید ای عارفان رنگ مرا | ... از انوار میگوید سخن
بوی گل از زلف او دم میزند | رنگش از رخسار میگوید
گل ز شرم لطف او ریزد عرق | خارش ... میگوید سخن
با دل چون غنچه ... | عندلیب زار میگوید سخن
گل ... تعبیر از او | بلبل از منقار میگوید سخن
هر کجا ... | در ... یار میگوید سخن
صوفی اندر خلوت ... | ... میگوید سخن
عاشق ... | با در و دیوار میگوید سخن
گر ز ... دم ... | با دلش دلدار میگوید سخن
از ... عشق حلاج شهید | بر سر آن دار میگوید سخن
چون سنائی ... | ... عطار میگوید سخن
قاسم انوار ... راز | معشوق بسیار میگوید سخن
گر زبان عشق را ... | با دلش ... میگوید سخن
خاک و باد و آب ... | در ثنا ... میگوید سخن
بشنو ... | ثابت و سیار میگوید سخن
فالق الاصباح میگوید نهار | لیل ... میگوید سخن
دشت میگوید ... | ... از اشجار میگوید سخن
بحر میگوید ... | کوه ... میگوید سخن
در مقام شرح ... | گنبد دوار میگوید سخن
در جواب ... | خود و هشیار میگوید سخن
دانی ... | خفته و بیدار میگوید سخن
... میگوید ... | گوش کن هشیار میگوید سخن

بحری کرفیض آید در جهان — از خدا بسیار نیکو بد سخن

بلبل از گلزار نیکو بد سخن — کرکس از مردار نیکو بد سخن
گل ز لطف رنگ و بوی هم نیز — خار از آزار نیکو بد سخن
یار ز حرف یار دارد بر زبان — غیر از اغیار نیکو بد سخن
زاهد از حور و قصور اکثر بین — عاشق از دیدار نیکو بد سخن
عابد از سجاده و تسبیح و ذکر — کافر از زنار نیکو بد سخن
عاقل از ناموس و رسم و نام و ننگ — مست از خمار نیکو بد سخن
پادشاه از تاج و تخت و لشکری — لشکر از پیکار نیکو بد سخن
اهل علم از درس و بحث و مسئله — تاجر از تجار نیکو بد سخن
در طبیعی بحث دارد فلسفی — صوفی از اسرار نیکو بد سخن
عارف از حق واعظ از مخلوق حق — از بهشت ابرار نیکو بد سخن
مفتی از دستار و ریش و طیلسان — قاضی از دینار نیکو بد سخن
بانوان اسباب طبخ اشربتان — خواجه از بازار نیکو بد سخن
شاعر از رخسار و زلف دلبران — هر زن از کوبیار نیکو بد سخن
هر کسی کاری که در وی ماهر است — پیشگی زان کار نیکو بد سخن
چون نصیبی دارد از وی فیض — در همه اطوار نیکو بد سخن

عشق فزون کن عقل چون کن — دل را سرا یکقطره خون کن
دل‌ها این تو نخواهی این تو — این نیم عقل از سر برون کن
هستی تو تا بر هر چه خواهی — رنج بر وی فزا اندر روز کن
دادم بعشقت ایمان و دل را — خواهی بسوزان خواهیش خون کن
ایمان و دین و دل و جان این تو — یکفن و شتم و درهم فنون کن

تا کاشنا شد در وی فیض فزا — بیگانگان را لا یفقهون کن
این عاقلان را در عقل کامل — وین عاشقان را لا یعقلون کن
بستان ز من من خود باش تنها — عیبم سراپا عیبم برون کن
چشم بدان دار از نکوان دور — هم ینظرون را لا یبصرون کن
ای من از برت کن هر چه خواهی — من چون بگویم با تو که چون کن
گردن نهادم حکم ترا من — خواهی کم کن خواهی فزون کن
سوی بیابان قصد دارد — ما یؤمرون را ما یفعلون کن
بیمار ای دل بی سر نوشت — فکری بحال بخت زبون کن
ناصح تو بگذر از وادی من — افسانه بگذار از ره فسون کن
تا یاد کاری از فیض ماند — گفتار او را ما یسطرون کن

جان ز من بستان دل بی خود کن — از ضعف باشد روم افزون کن
تا کی صید غرض را سر دهد — تا روم از خود حصن سکون کن
سینه‌ام بریان دیده‌ام گریان — هوش را حیران عقل مفتون کن
ای خدا بستان نخیز بسم الله — مقصد جانم را تیغ بیرون کن
تا کی افسون ز ان [illegible] — یا کش و یا نه ترک افسون کن
پای دل [illegible] — سر بصحرا ده تا مجنون کن
جان من از تن کار دارد خوار — ما شرق من گویمت چون کن
دیده‌ام را زان رو و شناوری — دهها زان اشک بازهای جیحون کن
پیش حکم تو سر نهادم من — خواهیم کم کن خواهی افزون کن
فیض هیچ خواهد [illegible] خواهی — خواهیش خرم و محزون کن

بیا بیا که زمانیست [illegible] — بیا بیا که زمانیست [illegible]

هزار عقده مشکل برات زلف نگار — بیا بیا که گشا عقدهای مشکل من
بیا بیا که سرم میرود بیا دریاب — ز روی لطف بنه پای بر سر و گل من
بیا بیا ز سر لطف بر سر دل — که تا شود ز قبول تو قابل این
اگر تو بهر من از بهر شوم مشکل — کرم مراتب اقبال هم تو مشکل
اگر دو کون شود حاصلم ز کرم — فدای یکسر موی تو باد حاصل
جراحت دل ز تیر زد دل را — جراحت تو بود عین راحت دل
اگر ز قاتل خود کشته میشوند — حیات تازه ز تیر تو قاتل
همیشه در دل من بود نقش — نوای تیغ تو چو شد باد
کل نشاط ز تیر تو ز شوق — مکر بکار رقیب رسید
در راه ... — شراره ریز ز آتش شوق بر دل من

چارها ... ز دست تو جان — تو بیا جان من شوکه تویی جان
در بیابان طلب ... — کرده ام ... ای جان
از طلب انگشتم ... — تا نیاید ... ز جان
بخت ... ز دل ... — سوخت ... بر یاد
جوی ... بر ... — بلبل ... دل جان
شاد ... از ... — هر ... دل
کر ... بدلها ... — با ... تو ...
پاره ای دل ... — کر ... دل ...
هر کجا ... — ... دل ...
من ... دل ... — عقل ... بیدار
... بر دل ... — میشود ... نظاره
تا کی ... خاموش ... — ای خوش آنم که بدین نام ...

میخورم خون جگر ... ز دست غم — کرده خو با غم تو این دل غمخوار من
دل ز من ... زد ... چند — ... از دل ...
سر نوشت دل من ... — طمع ز ... از دل ...
یا دعوی ... — بار ... کن ای دل ...

بدهر تو من ... پیغام ... — جرم کرده ام ظلم کرده ام برده ...
سر ... لسان ... — یار ... در ...
کرم ... تا شود ... — ای ... هر چه کرده ام دو راه
صبح تا شام ... سال با — جرم ... گناه کار من
اسم تو ... — ... خط عفو ... گناه
ای تا ... — کی کذار ... شود ... داد خواه
رو به راه تو کرده ام ... — ... بر راه
کی ... — ... کام من ... ناله
عرش ... — ... حاصل ... خواه
دشمن ... جان من ... — کو ... پناه
از ... رحم — ... ای پناه ... من
با زبان ... — ... تو ... پادشاه
مال ... — ای ... ... جاه
فیض ... — مصطفی نبی و مرتضی علی ... راه

ای ... — بر تر از هر چه ... لسان
هم زبان ... — هم ... در بیان
ای ... — وی ... وصف ... بیان

کوته از دامن تو دست قیاس / قاصر از مدحت تو پای گمان
ای ثبات همه ز ذات ثبات / وی حیات همه ز ذات جان
عاشقان در جمال تو واله / عارفان در جلال تو حیران
هر چه زین و از آن توان گفتن / برتری زان تمامی و زان
هم جهان از تو خالی و هم پر / ای ورای جهان ملاذ جهان
او فزون از سپهر برین / گستراننده زمین و زمان
در دلم آنکه با تو بنشستم / بخدایی که از تو هم برهان
بر بام بر اوج علیین / در عروج مراتب امکان
دیدم حال من نکوتر کن / تا مقامی که نیست بهتر از آن
عفو کن یک یک بدیها را / بر خطاها بکش خط غفران
قطره از سحاب مغفرتت / نگذارد نشانی از عصیان
نور مهر تو هست در دل فیض / از خودش تا بخویشتن برسان

نیست چون من [illegible] بهر دو جهان / نیست چون تو یکی بهر دو جهان
وانچه من دیدم کسی من دیدن / هر چه هست کرده بس حیران [illegible]
هم تو بی تو خویشتن تو تماشا کنی / تو نمودی مرا تو بنمودی [illegible]
در همه دیدم [illegible] ندیدم کسی / کرد روانم [illegible]
نیست در [illegible] تا شوم خوش / [illegible]
تا که بیرون دلم از نقش [illegible] / نقش کردم از دست [illegible]
غیر خدا هیچکس بر جان نیست / دست تو هم بکن فیض [illegible]

کاشود [illegible] / صوفی [illegible]
گفت نبی اطلبوا العلم [illegible] / [illegible]

زاهد که بجز سر نمیکند از نظر / چشم ندارد نگاه از بن [illegible]
چون [illegible] کمال بند / کرده زمره [illegible]
ترس خدا کن [illegible] / [illegible]
پس رو [illegible] / دست بدار [illegible]
ای خلک انکه گرفت [illegible] / وای بر انکه [illegible]
کرده [illegible] / کرد خدا [illegible]
فیض [illegible] / بارگه [illegible]

تا نگردی مست ساقی عشق را رهبر شدن / عشق را رهبر شدن نتوان ز ملک برتر شدن
از ملک برتر شوی چون عشق را رهبر شوی / کار این کار است [illegible]
[illegible] چو آدمی / آدمی را داد [illegible] سرور شدن
عشق دارد کار در عالم ز عقل [illegible] / عشق [illegible] شدن
[illegible] / ورنه باید [illegible]
عشق باشد افسر شاهان [illegible] / بر سر شاهان عالم خواهی ار افسر شدن
[illegible] / عشق اکسیر است [illegible] زر شدن
[illegible] / [illegible] سوی خدا رهبر شدن
[illegible] / گر بگویم نتوان از عشق پیغمبر شدن
[illegible] / [illegible] در شدن
عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] حق / فیض عاشق شو اگر خواهی [illegible] شدن

در جهان
در جهان [illegible] / عاشقان [illegible]
حسن [illegible] / ماه [illegible]

ملک استغنا مسلم مر تراست / جان استغناست استغنای
عرش با خاک مذلت برنهد / پیش از آنکی که باشد جای حسن
در هوا سرگشته چون ذره‌سان / پیش خورشید جهان آرای حسن
کوه صبر کاملان بر [illegible] کند / کرد چشم خوش شهلای حسن
جان اهل دل ز تن بیرون کند / قوت بازوی استیلای حسن
خون عشاق ار بریزد کو بریز / لشکر سلطان چه پروای حسن
آتش افروزی و ماتم سوزیست / مقتضای خوی مادرزای حسن
عشق خوبان دولت جاداده / زان خیالت نقش بند آوای حسن

باغ روی تو روضهٔ رضوان / داغ عشق تو مالک نیران
طاق ابروت قبلهٔ اسلام / کفر گیسوت رهبر ایمان
چشم مست تو ساقی ارواح / لب سیرابت چشمهٔ حیوان
عقد دندانت رشک مروارید / وان لب لعل غیرت مرجان
زلف بر جا بخفت ظلمات / واندر آب زنخ چه پنهان
جمع در گیسوی پریشانت / جمع دلهای خسته سامان
تا بدید صبای هرجا نیش / خال در زیر زلف شد پنهان
در کمال تو عقلها واله / در جمال تو دیدها حیران
داغ عشق تو زخم را مرهم / یاد روی تو درد را درمان
چون دل افروزیات الباری / هر دلی کو ز عشق شد بریان

چو شد کوته از زلفت شد لایب / پریشانی همی دیدم زندانی
ز هر موی هزاران دل فرو رد / بخشیدی خدا را طوق شکن
پریشانست هر سودای این دل / دلم بهلت کو زان طوق شد

بگردن چیم از طرح یا بازو / اسیر بند آن گران کی و [illegible]
بود دلها از آن آشفته و بی تاب / تو خواه آشفته سازش خواه کن [illegible]
جو ریش کی رسد شانه جو تا / ز عطرش عالمی سیکو خطا دین
شب یلداست خورشید [illegible] / ز هر چینش نماید ماه [illegible]
نمی‌یارم سخن از طول آن گفتن / که طولانی گذشت از [illegible]
نهایت چون ندارد وصف زلفش / در این سودا سخن را قطع [illegible]

زان دهان حرفی که گفتم [illegible] / زان میان خاقی که گفتم [illegible]
زان دهان خود در میان حرفی نیست / زان میان هم نیست جز وهم و گمان
از میان بر نیست این [illegible] / وان دهان بر نیست غیر از نهان
در دهان خود غیر حرفی نیست / در میان هم غیر جز نیستی [illegible]
زان دهان هرگز کسی کی گفت شد / جز سخن حرفی که باید زان دهان
زان میان هرگز کسی واقف گشت / جز کمر کاهی که بندی بر میان
عالمی پر شکر و پر قند شد / بر که شیرینست حرف از دهان
کرد دهان خلائق را لطیف / نکته لطف تو کند از میان
شور کردی فتنه و بیگانگی / در جهان از دهان زمان
شور شیرینی هم ا [illegible] / نکته‌های مجمع کردی عیان

بنشین سرو روانم بنشین / بنشین راحت جانم بنشین
بنشین و نشود برخیز من / بنشین تا جانم بنشین
بنشین با من آشفته کیم / بنشین امن و امانم بنشین
بنشین که من و ایمانم / بنشین تا رود جانم بنشین
بنشین یک دم [illegible] کریم / بنشین سوز دیانم بنشین

بنشین حاصل و محصول دلم — بنشین جان و جهانم بنشین
دل ز من بردی و جان بخشی — ای بقربان تو جانم بنشین
ای تو در جان و دلم جا کرده — وی تو هم [illegible] بنشین
بنشین تا بخود آید دل فیض — تا که جان بر تو فشانم بنشین

در حرم عشق تو ای یار نمانست امان — درد و غم حسرت دیدار نمانست امان
شعله آتش سودای تو در سر باقیست — دل سوزان شرربار نمانست امان
غم و اندوه فراق تو نمانست که بود — زاری دیده خونبار نمانست امان
در دلم صبر و شکیبت نه بود [illegible] — جور تا ای شوخ جفاکار نمانست امان
تیر مژگان تو از خون دلم میریزد — ستم غمزه خونخوار نمانست امان
چشم مست تو زمان راهزن دین و دلست — فتنه نرگس خمار نمانست امان
شربت نوش دهان تو زمان [illegible] — هم دوای من بیمار نمانست امان
شیوه ناز و تغافل که ترا بود بجاست — ستم و جور ز اغیار نمانست امان
دمبدم عشق تو ام روی ترقی دارد — زانکه حسن تو در [illegible] کار نمانست امان
دیده فیض بوصلت نگرانست هنوز — حسرت چشم گهربار نمانست امان

از وفا نام شنیدیم ندیدیم — زان نشان نیز طلبیدیم ندیدیم
غیر معشوق حقیقی که وفا شیوه اوست — یک وفادار ندیدیم ندیدیم
دیده هر چند گشودیم باطراف جهان — جز خدا هیچ ندیدیم ندیدیم
[illegible] — همه جا هرزه دویدیم ندیدیم
غیر معشوق ازل نیست کسی [illegible] — حسن خوبان همه دیدیم ندیدیم
ثمر هر شجری [illegible] — ما بهر باغ چریدیم ندیدیم
[illegible] — ما بدین حرف رسیدیم ندیدیم

دلا

نیست در سر که دمی جز یاد عشق — پی هر نشان چشیدیم ندیدیم
سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق — مردم راست ندیدیم ندیدیم
سر نیز [illegible] — جز غم او نخریدیم ندیدیم
بر چه [illegible] نظر انداز اسباب جهان — جز قناعت نگزیدیم ندیدیم
کوثر هر چند برو [illegible] فیض — جز حدیثش نشنیدیم ندیدیم

ای بت خوش لقا بیا چشم تر زار من ببین — کلبه من [illegible] ز مزار من ببین
خون جگرم زده ها بر رخ زرد جابجا — سوی من آ بعزم سیر نقش و نگار من ببین
شد [illegible] — غرقه خون دل شده ام جیب و کنار من ببین
عشق [illegible] — در [illegible] رونق کار من ببین
داغ غم تو [illegible] بیا — شعله دل [illegible] نگر شمع مزار من ببین
فیض [illegible] — [illegible] کار من ببین
هیچ [illegible] — روی بما نمیکند لطف نگار من ببین

دلی داشتم رفت از دست من — کجا ایمان از دست من
بتا [illegible] — ربود از کفم طالع پست من
[illegible] — [illegible] رفت [illegible]
دلی را که پرورده عقل بود — [illegible] هوای زبردست من
زدست هوا جام [illegible] — [illegible] سرمست من
گشادم [illegible] — فغان از گشادن و بستن من
مگر حق گشاید در فیض را — [illegible] ز دست من

بغم خویشتن دلا خوش کن — [illegible] ابد را خوش کن

ازفلک هرچه بما می اید تو گوارا کن و بر ما خوش کن
دل ما را بقضا کن راضی خاطر ما به بلاها خوش کن
من اگر قابل ارنا قابل تو قبولم کن و بیمار خوش کن
گر تقاضای قبولت باید بی غم خستم تقاضا خوش کن
ور تمنای تقاضا باید اولم بی تمنا خوش کن
با غم ار نیست بعوبت ایم لیرم ای وسوا با خوش کن
خوش و ناخوش نخوردار ما ناخوشیها خوشیها خوش کن
فیض را نیست بغیر از تو کسی بدلش را بکرمها خوش کن

ای باد صبا سلام یاران برسان شرح غم ما بغمگساران برسان
گر صحبت پیشه یاران کذر از ما خبری بشهریاران برسان
درد دل ما بگوی همدرد انرا ما زدل ما براز داران برسان
شوق کهن وتازه ما لوح دلی اخلاص قدیم حق گزاران برسان
زین سوختن سر از اتش شوق غمهای فراق دوستداران برسان
گر هم نبد توانا امید فیض یک غم از صد صد از هزاران برسان
بی قافیه وزن صبا معذرتی از سینه به سینه سوخته یاران

یکدمک پیش ما بنشین ای جفاجو ایا بنشین
از غمت عاشقان دل ... ا ای جانفزا دلا خوز بنشین
شاید ار رحم دولت باشد گو کجدمی نالهای حزین
بنشین یکدم اتش خشان بنشان اتشی دمی بنشین
پرسشی کرکنی غریبی را کم نگردد زنا ابدان نکین
یکدمک یکدمک بیخواهد شد جان من جان من بیرس ...

زار و حیران درغمت چکند بیدلی بیکسی غمین حزین
کرنه نیدست اینچنین سمی پاکئی دیده است اینچنین
دشمن ار چنانم بکرید خون اه ازین دوستان دل سنگین
بیرحت کر بر اورم نفسی اتش افتد در اسمان و زمین
سرد هم کر بکام دل اهی دود اهم رسد به علیین
جکر از راه دیده بی درفی سیکند دست و دامنم رنگین
یا منزخودم بخوان بنواز یا سوم را ببر بخنجر کین
فیض از عشق اکر نداری دست برود نعمت عشق تا بشیرین

ای فتنها انکیخته انخوش انسوی ای خون عالم ریخته انخوش انسوی
از زلف شورانکیخته بر ماه عنبر بیخته دلها در او اویخته انخوش انسوی
از چشم جور انکیخته مژکان بر او خونریخته خون خلایق ریخته انخوش انسوی
از لعل شکر ریخته جان در شکر اویخته شور از جهان انکیخته انخوش انسوی
عنبر بکیسو ریخته در قلب بلا بیخته بس شور و شر انکیخته انخوش انسوی
از لطف ها انکیخته قهر با لطف امیخته در من هر دو دره بریخته انخوش انسوی
از شوق شور انکیخته با ان فیض امیخته روان جو ابهی ریخته انخوش انسوی

در کف پیاله دوش در امد نگار من از نرکس خوش بین برو از بهار من
می دادومی کرفت و دلم هیبرد ر ا شد ساقی قرار دل بیقرار من
کفتا بطعنه دین و دل وعقل و هوش کو در کلبه تو چیست نه بر نثار من
کفتم که جان نشاید در پایت انکنم دل خود بر تو امد و برد اختیار من
سر خود بچکار اید تو را جان اختیار از عقل و هوش لاف زدن هست عار
عقلم تو نیست هوش تو جان و دل تو غیر از تو هیچ نیست برای نگار من

غیر از تو کسی ندارم و غیر از تو نیست کس — محصول عمر من توئی و کار و بار من
مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو — مستم تو کرده و توئی میگسار من
معذور دار واعظ و از من بدار دست — کز من گرفت ساقی من اختیار من
خون هزار زاهد خود بین بخشک ریخت — تیغ نفس فیض این سخن آبدار من

بگذر ز ناز دست برای کنار من — بگذر میان جمع و درآ در کنار من
تا در کنار چشم منی نازنین و ستری — مانا که آب بخشی لب گل عذار من
در دام زلف پرشکن تست پای دل — کو غمزه دست پنجه مکن در شکار من
غنج و دلال و عشوه و ناز است کار تو — افتادگی و عجز و نیاز است کار من
از دیده ام رود برهت جویبار اشک — تو بگذری ز ناز بسوی جویبار من
تاکی ز بیم وصل تو حرمان بود نصیب — یک شب سعادتیست مانا ندار من
از فیض در میان نه اثر ماند و نه عین — یکدم درآی از کرم در کنار من

غم عشقت فزون شد چون کنم چون — شکیب از حد برون شد چون کنم چون
برای جرمی از خود دور کردی — دلم زین غصه خون شد چون کنم چون
بکام اژدهای غم فتادم — نیلدام کرجون شد چون کنم چون
دلی کان با وصالت داشت آرام — کنون در هجر خون شد چون کنم چون
ز عشقت ای پری دیوانه گشتم — سراپایم جنون شد چون کنم چون
بگرداب بلائی مبتلایم — که نتوان زان برون شد چون کنم
بلای عشق رویت تاب و سستی — جنون من فنون شد چون کنم چون
دلم در زلف بی آرام جا کرد — سکونم بی سکون شد چون کنم چون
نمی گنجد در سینه فیض — غمش از حد برون شد چون کنم

فیض اسرار تو از سوختن آتش غم — بکشیدن که ز خون تا به بتان

خبری ای صبا ز یار بگو — سخنی چند از آن دیار بگو
از کسی کو قرار برد از دل — رفته صبر و برده قرار بگو
یا از من بسوی او ببر خبری — حال این خسته نزار بگو
خبر دیگران چو او پرسد — حرف من نیز زینهار بگو
ور ز من پرسد او و از غم من — حال زار دل فکار بگو
ور بپرسد که چون بسر برده — از غم هجر بیشمار بگو
ور بپرسد تغافلی باید — کم کن از روی اختصار بگو
باز از رحم گر کند استفسار — خبری سوی فیض زار بگو

ای صبا با آن ستمگر دل بگو — چون رسانیدی سلام من بدو
سختم من ترک کن حسن را — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
من اگر هرگز نیایم بود رفت — تو نگوئی که کذابی بود کو
گر بمیرم در غم عشق تو من — تو نخواهی کردم آخر جستجو
کو مروت کو وفا کو مرحمت — حق خدمتها چه شد الطاف کو
بر سر راهت غم تو خورد روم — تو نگوئی کوست آن غمناک کو
من گرفتم نیست مهر و وفا — باری از روی جفا از وی بگو
کو سلام را نگوئی طلک — در جواب بنده دشنامی بگو
در دل من جا گرفتی بعد — ور خطا هرگز نکردی بی تو
بهشتی هرگز نکردی جا مرا — در قفا هم بگذرم از روبرو
آهن سرد است کوبیدن فیض — زین سخن بگذر رها کن گفتگو
از روی من بود از نصیحت این — که نباشد جدا نیز از رو

جان من بخت دلربائی تو … دل من بلکه جان فزائی تو
بلکه دلبری دیگر بخت … ست جان و من فدای تو
من ز هجرت چنانکه بیدلم … تو چنینی چنین جدائی تو
طاقت هجر و تاب وصلم نیست … چون کنم چون عجب بلائی تو
چند بیگانگی کنی با من … گویم که هند آشنائی تو
آشنای قدیم را چه زنی … جان من این چه کج ادائی تو
چو بر فیض خود نمی آئی … دل من این چه کدائی تو

بر من نیستی کجائی تو … ای که پیدا و می نمائی تو
آتش هجر تو کباب کرد … سوختم این چنین چرائی تو
ای سراپا چنانکه می باید … وی که هستی چنانکه بائی تو
نیک محبوب و دلربائی لیک … چو فلانی عجب بلائی تو
کل نخیند عاشقان زخمی … ای ز خود بیخبر کجائی تو
گرچه من نیستم سزای تو لیک … خوشتر از جان مرا سزائی تو
فیض دیوانه میکند فریاد … بر من نیستی کجائی تو

تا بکی در مقام نازی تو … چه شود گر بما بسازی تو
حسن روی تو عشق داد بما … آنچه با عاشقان نسازی تو
دست پرورده عشقبازی ما … نشود گر بما نبازی تو
تا بعشق ما نمود رخت … سزد الحق بما بنازی تو
در ره کذره از حقیقت نیست … پای تا سر همه مجازی تو
می نوازش ز لطف خود گاهی … گرچه از فیض بی نیازی تو
مردم از غم عصر غم او شد … شب هجران چه بس درازی تو

ای گل چه گلی یا تا از گلشن بوی تو … جنت همه باد از کس بوی چه کوی تو
یا رب چه جمالست این یا رب چه کمالست این … از تو به بر سد کس خود هم بنکوئی تو
چشم نگران سوت دل بسته از نوت … ای روی چه روی تو ای خوی چه خوی تو
من بشنوم بوی از حلقه گیسویت … گر دست برد ستم ای موی چه موی تو
یا رب ز چه می بود آنگه از بویت گرد … ست مجسم کردی آیا چه سبوی تو
گشتم ز بیست چون مست خود گوئی من نیکست … و آنگاه نظر کردم بالم همه او بی تو
ای فیض مکن اسرار زد کرو کو را لها … چون گوئی و خموشی نیست بیهوده چه گوئی تو

من نزد تو ام حاضر هر جای چه جوئی تو … و الله همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو
بیهوده نپوییم از دوست قرارم نیست … یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو … چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو
گفتا همه اویم من او را همه رو بینم من … آری تو نداری پشت آری همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد … ای آب حیات جان یا رب ز چه جوئی
چه آب و چه جو چه جان بگذار تو اسما را … اسما همه رو پوشست خود برده اوئی تو
هر سو که شدت برو [illegible] سیلا … اندر غم جو کانش ای فیض چه گوئی تو

گر سوی طاعت روم گر سوی عصیان او … مظهر لطفم من و مظهر غفران او
گاه مرا لطف او برد بر طاعت برد … گر کشدم دست قهر جانب عصیان
در کنم که عفو سوی جنات او برد … گر بردم ستم جانب نیران او
گاه جلالش و بر سر تکرار برد … گاه جمالم برد بر در کفران او
جرم من و حلم او هر دو ز حد درگذشت … تا چکند عاقبت این من و آن او
هستی ما از عدم هستی ما از علم … باقی و پاینده او ما همه قربان او
تا برد و باز دشن گیرد و اندازدش … کوی دلم مستهند در خم چوگان او

حلقه گوش ویم رفته هوش ویم — گوش وا میسزد نغمه الحان او
میکشدم او را جانب این گفتگو — فیض زجان وز دل است بفرمان

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو — تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو
ایم چو گرد بر سر راه تو او فتم — شاید که بوسه بر پایم زپای تو
جان در رهت فدا کنم و منت کشم — ای صد هزار جان گرامی فدای تو
جان صد هزار گاش بود هر دمی مرا — تا جمله را نثار کنم از برای تو
خوش آنکه سوی من آیی ز روی لطف — تو جان زمن طلب کنی و من لقای تو
یا بم حیات تازه به جان فشاندنی — گر صد هزار بار بمیرم برای تو
خوش آنکه سوی من آیی ز روی لطف — تو جان زمن طلب کنی و من لقای تو
در نوکجی حسن و ملاحت کجا رسد — تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام — ایم هر کجا که روی در قفای تو
هستم من از برای تو و تو برای خود — هستی تو خود برای خود و من برای تو
هر چند لطف چون کنی تشنه تر شوم — سیراب کی شوم ز شراب لقای تو
اندر که تو دور نگرد تیغ تیز — هر کو چشید چاشنی اصطفای تو
در آسمان ملائکه گویند آمین — آندم که فیض روی کند در دعای تو
شد

ای سر هر سروری در پای تو — خوبی هر خوبی از آلای تو
شد خراب چشم مست الست — ای جهان مست از صهبای تو
بر سر یکدیگر افتاده اند دل — خسته مژگان بی پروای تو
هر دو عالم را بیک جو کی خرد — عاشق شوریده شیدای تو
جای هیچ جای تو کی دارد سرم — ای دو عالم یک تهی از بهای تو
از خودم دارد تهی و پر ز خود — پای تا سر عشق سر تا پای تو

من ناسزا در بزم بود انهم — ای سرم سودای تو
هر چه فرمایی بجان فرمان برم — ای من از جان بنده و مولای تو
فیض را خاموش کن زین گفتگو — ظرف را کو وسعت دریای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو — در چشم من در آ که شوم من فدا
دوران تو چشم بد که سراپا نکو — نزدیک شو بیا که شوم من فدا
خوب آمدی بیا که بیا ای نو جان — دردم شود دوا که شوم من فدا
با من هر آنچه میکنی از لطف تو روا — هستی انیس ما که شوم من فدا
در حشر ای جلو مکنان — از ما شقان خطا که شوم من فدا
در خلد چون بناز خرامی تو — حور است کند دعا که شوم من فدا
مگذار فیض رود که عرب است — در وعده لقا که شوم من فدا

عشق بیالود دل بزد نوبت پادشاهی — عقل و بیا [illegible]
لشکر شوق خیمه زد — ملک [illegible]
عشق بدل مقیم شد دولت — یافت زمین [illegible]
قاضی شرع تاج یافت — در صف صوفیان [illegible]

رسم و رهی که عقل داشت گم بازان کشاده — عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو
سوخته بود راه من دلق من و کلاه من — دو ختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو
زاهد و بیکسی را قبله صد و پرانکست — گر چه پریدی کنم روی بقبله گاه نو
رو بنما که برسپهر کهنه شدند ماه و مهر — ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه
فیض نسیمیت تا بکی آه و ناله بدمیکنی — هر نفس از درون برآر ناله تازه آه نو

ساقیا زان جهان بیا باده جان سبو سبو   تا کشم بکام دل قوت روان سبو سبو
باده جان روان کن از چشمه سلسبیل مو   تا بکشد بلوش جان زهر کسی ازان سبو سبو
در بن این جهان روان نیست بیا شراب جان   تا بگلوی ره رسد شراب روان سبو سبو
سوی من ای حبیب ساقی ای طبیب   تا کشم ازان لبان شربت جان سبو سبو
گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح   گاه ازان لب و دهان قوت روان
نیست پیاله در خورم هیچ ز قدح نخواهم   پای خم ببرید باده ازان سبو سبو
نی غلطم که بعد ازین خمره و اشکار نی   بند نهی کشم دگر باده نهان سبو سبو
حال دلم ببین که چون گشته ز فرقت تو   از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو
در غمت انقدر گریسته فضل آب دیده اشم   ریخته هر آتشین دلی بر دل ...

زهد هجران مچشم از من چنین نخواهد   جور و دوری بکشم از من چنین نخواهد
دیگران اگر ز لطف خویش دارد بهره ور   من بقهر شد دل خوشم از من چنین
شهد لطفی که پنهان میکند در زهر قهر   لطف پنهان بچشم از من چنین
دور ازان کان ز رقیبان در دلم خارها   جور دوران بکشم از من چنین
خویش را سوزم برای او فروزم چون چراغ   پای تا سر آتشم از من چنین نخواهد
بارها بگداخت جانم را برای امتحان   پاک و صاف و بی‌غشم از من چنین
طالب علم و لیکن نه چو اهل مدرسه   با هوا در جا لشم از من چنین نخواهد
میکنم حق را عبادت خشک لیکن نیستم   عابد صوفی و شم از من چنین نخواهد
هر کسی از بی سر خویش شود من مجنون   ... از من چنین نخواهد

ای که دانی سر ما را موبمو   قصه ز احوال ما ما بگو
چیستیم و از چه و بهر چه ایم   کیست ... کیست
بحرهای راز پنهان کرده   در طلب افکنده ما را جوبجو

هرچه میگویم نهان ما بما   پیش پیدا نیش پیدا مو بمو
آگهی ز احوال تنها تا بتا   واقفی ز اسرار جانها تو بتو
ما همیان بحر تو جا نهای ما   بحر جویان جا بجا و جو بجو
ماشد جویان تو از هر طرف   تو نشسته در برابر رو برو
روی تو دایم بسوی ما و ما   در طلب حیران و جویان تو بتو
بادل ما در تکلم روز و شب   در هوا گفت ... دل کو بکو
در همه جا هستی و جانی نه   سر برآریم از تو و گوییم کو
عطر بوی تو گرفته عالمی   بحضور آن گشته ما نشنید بو
غمزهای مست پنهان میرسد   سوی جان زان زخم جادو بجو
جان ما افتاده حیران ...   دست وا کم کرده بر جستجو
از حضور تو دل آگاه شد   خویش را از خویش گردی ...
با دل ما در عتابی دم بدم   عفو ما را ایک دانی مو بمو
عذر تقصیرات ما در کار تو   توبها زیاد ...
هرچه ما از روده خون بیده‌ایم   میکند خط عفو تو ...
دم بدم آلوده عصیان شویم   ابتلای تو کند مان ...
فیض جان ز همه روش تسلیم شو   ان تنالوا البر حتی تنفقوا
گفت و گوی بار شد عاشق شویم   تا کنند دل ... گفتگو

خورشید ذره ایست ز نور جمال تو   اظلال قطره ایست ز بحر نوال
للذات هر دو کون ز هر قسمتی تمام   ایجاد شمه ایست ز حسن جمال
آفاق پرتوی است ز اشراق کبریا   غیب و شهادت ... ظلال
آدم نمونه ایست ز جمع ظهور تو   ... جاه و جلال
جنات ... ز ...   دوزخ کنایتیست ز ... کمال

هرجا غمی و محنت و درد بی سر — یک سطوت از سطوات جلال
حلش بکند زنکو خدائیت — یک نقطه ز کتاب کمال تو
هرجا بت بخش و شنوایی و دل — یک شمه ات زالکی بی مثال
حسن بتان و غمزه خوبان دلکش — یک لمعه است از لمعات جمال
چندین هزار عالم و آدم که هست — جز موجی ز بحر عدیم المثال
جای نکیهی ز عظمت جز رای دل — شادان دل وسیع که باشد مجال
عاشق بفنا غرق بحر شهود وصل — عارف در انتظار ندای تعال
مستغرق شود دم وجودی این — محروم کرده ام از تو حجاب خیال
درین زمانتی که نبود مرا — شاید که فیض فیض بود از تو وصال

زحق برسید ندا لا اله الا هو — دلم ربود ز جمال لا اله الا هو
ندای نور فشان روشنائی دل و جان — جلا دهد شرک زدا لا اله الا هو
سروش هاتف غیب این ندا بجان — کلام تو هم لب لا اله الا هو
چو گوش هوش بدادم بنادی حق را — شنیدم از همه جا لا اله الا هو
ندای هوش از لیس غیره دیار — ندای هوش برین لا اله الا هو
خدا گواه و ملائک گواه و ... — کفی بهم شهید لا اله الا هو
نظر بعالم جان کردم از ره ... — ندیدم بهر سوی لا اله الا هو
نوشته کرد لب هوشیار خط غفار — بکلک صنع خدا لا اله الا هو
اشارهای خوش خم مست سحر آن — بغمزه کرده ادا لا اله الا هو
نظر بزلف دوتا کن بجوی موی بموی — ببین زرای ثنا لا اله الا هو
ندا کند ز [illegible] — بخوان زجبهه ما لا اله الا هو
باسمان گر ... — نوشته بر همه جا لا اله الا هو
کتاب هستی افلاک را ورق بورق — نوشته دست قضا لا اله الا هو

زعرفات عز و شکر خیر و کن ... — زکوه خاست صدا لا اله الا هو
بگوش جان ز حق رسید از انا الحق — طپید و گفت دلی لا اله الا هو
دلی که شد خلاص ز شر عبادات الله — چنانکه بود رضا لا اله الا هو
دلی که کرم شد از تحصیل حبیب — کند مرور نفس لا اله الا هو
خدای فیض کند زبان او جاری — بهر نفس به ... لا اله الا هو

تن منم جانم و جانم توئی تو — سراپا کفر و ایمانم توئی تو
غم و دلتنگی من هم منم من — خوشیهای فراوانم توئی تو
ز جود سراپا المدت و درد هم — سرور و سور و درمانم توئی
چو خار خشکم بی برگ و بی ثمر — بر و برگ و بهارانم توئی تو
گرسنه تشنه عریانم نجودم — شراب و جامه و نانم توئی تو
منم فاسد توئی اصلاح فاسد — منم عصیان و غفرانم توئی تو
منم هر بد توئی هر نیک و نیکی — کنم گر نیکی احسانم توئی تو
قبولم گر کنی یا رد تو دانی — اسیرم بنده سلطانم توئی تو
دل و جان همه در پنا غرقت — توئی دلدار و جانانم توئی تو
ندارم بی تو جانی یا دلی من — هم این من تو هم آنم توئی تو
بفریاد دل اشکسته ام رس — رحیم من تو رحمانم توئی تو
انیسم از تو و همدم تو باشد — حیات جان لطفانم توئی تو
حنینم از تو و سوی تو باشد — توئی جان و ثنانم توئی تو
اگر فضلم توئی فیاض از فیض — و کرمم محسن احسانم توئی تو

بیک صبا ز کوی او امروز بوی او — گفت که فاکبروا هی ایست رحمتی رهو
از دم روح پرورش یافت حیات جان من — چو نفس مسیح کان داد رفات ...

شده تمییز او خط و شام جان و دل — بود پیام دلبرش روح فزا و شکر و
نامه از حبیب داشت نسخه از طبیب داشت — شده دل خسته را دوا رخنه صبر را رفو
کشت معطر از وی مغز دماغ سر بسر — چون دم ولی از یمن داد یمن نشان زهو
دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار — جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو
معنی نامه عکس و لیک نهان زیر خط — صنعت خامه کرد خط ابتدء بیش رو
داده نشان الفتی هم الفیش لیک — کرده بیان و مدلف هم رقیبش مو بمو
شهد کوفته در دهان نقطه نقطه ابتا — هر نقطه در بیان نکته نکته نو بنو
کشته درون سینه ام نخل امید جا بجا — کرده روان زهر سخن آب حیات جو بجو
داده ز بوی او نشان صورت نان زجین خط — کرده زحسن او بیان معنی از چند رو
کشته بخویش رهنما داده نشان ما بما — کرده بیان را نواحروف بحروف مو بمو
دل ز صبا شکفته شد بشتر از بیام او — داد پیام چون بدل کشت حیات از دو تو
بوی خوشی چو بیرزد زخم زیاده می شود — طرفه که زخم جان فضودرافت زبوی او رفو
راه خدا است مستقیم نور هدایت سبق — بار کشیم و مرویم ترک کشیم کفت و کو

دل ز غم حبیب و جور رقیب ریکو — عمر او دلبرش صبر وش بو بجو
در بدیه کو بکو سپرده و میدوا — در طلب یار بودیار نزد وی رو رو
در تن و در جان ما معنی ایمان ما — تا بدل او ره یابد نشاهد او بجو
چشمه حشر روان بروح طلعتان — آب بتعد بو بو جای بجا بجو
زندگی جان و تن او دل او بدر حق — از ره غفلت بخورده بیتی بیتی
دیده مرده ییل و عقل مستی تا — سوختم از تو فکر دوست بس رو رو
بردم از دعا شعلها بعا — بر رخم از خون دل اشک روان بجو
الکه ز خوبش را در ره حق گم کرد — مبرسد از فیض حق هم بدم بوبو
هست در اشعار فیض حق دل او — هر غزلی تا با دو غم اوتی شو

قصه اندوه دل بیار شد خاموش شو — هر که رشید این بیمار شد خاموش شو
حرف درد عاشقان داری به هوش بود — ز استماع آن دلم از کار شد خاموش شو
یاد ایامی که نخرینک مردان بود عشق — چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو
کوهر اسرار کی شاید بدست سفله داد — بر سر اسرار کفتن زبان بر دار شد خاموش شو
ذکر این افسانه ممکن بود تا در خواب بود — فتنه اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو
تاکنون در پرده بود این راز و در جانت بود — زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو
کفتن اسرار با یاران بخلوت میتوان — مجلس با جمع اغیار شد خاموش شو
چون ز ظاهر بیرقی دم از دم مفت — کفتکو چون کاشف اسرار شد خاموش شو
هیچ دانستی چه با مدعا رفته رو زبان — آنچه اخفا خواستی اظهار شد خاموش شو
تو شو با یک سخن در بیت بیت — یک سخن در یک غزل تکرار شد خاموش شو
امر فرمایی بخاموشی و خود کویی سخن — شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو
خواست تا رمزی بکوید شد زبان فیض — کفتن ناکفتنی بسیار شد خاموش شو

فیض از بیان حدیث عاشقان بسیار کو — بکذر از افسانه اغیار و حرف یار کو
حرف وصل یار کلزار است و هجر خار — خار خار کفتنی کر داری از کلزار کو
از معانی کان بود در وطن کرار کن — یک حرف کان نه دریا از طرب صد بار کو
از زمین و آسمان تا چند خواهی کفت حرف — یک زبان یک ذره کو دار و از دیدار کو
کر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو — ور تجارت خوشتر است می ایداز بازار کو
حرف حق کو ره بود از رو دم بیرون زدی — حرف یار ار بود از سال حرف یار کو
بر کران باش و کران کوش از ره بیکار کان — چون حدیث یار آمد در میان بسیار کو
حرف اهل شو با سالکی بال بخت — چون بحرف ما فلان کوش شوی هشیار کو
تا توانی دل ز سوای عرفان دم مزن — ست چون کوید ز اسرار ارکه از اسرار کو
کوش از شرح بیان حرف نکر ناسزا — ور ز کر آنان جو سخن کوید زهر مار کو

ای که میسازی بنظم و نثر کار خویش — چند از گفتار گویی یک زمان از کردار گو
این سخنها را بیان پیش از این در کار هست — بعد از این ای فیض اگر گویی غزل طومار گو

راه حق مردانه باید مرد کو — نوش جان درد باید درد کو
چون گل گلگون درین ره کی خرند — زرد باید روی روی زرد کو
اشک باید گرم باشد آه سرد — اشک گرم ای جان و آه سرد کو
فرد می باید شدن از غیر او — سالکی از ما سوی الله فرد کو
در ره او گرد می باید شدن — آنکه گردد در ره او گرد کو
یار کی همدرد باید راه را — ای دریغا یار کی همدرد کو
جز بدین باید ز عشق دوست جان — فیض را از عشق جان پرورد کو

ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو — شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو
گر ببخشایی گناهان را از فضل خود — آب گردم از خجالت بود غفران تو
ور حساب من کنی ای وای من ای وای من — کی تن و جان من ارد طاقت نیران تو
گاه گویم شاید این ذره نیاید در حساب — چون کنم با ذره دارد کار ذره دان تو
هر چه هستم از توام بهر توام ای بی نیاز — مظهر قهر توام یا مظهر غفران تو
هر چه دارم از تو دارم خود چه دارم هیچ هیچ — نیستم من جز یکی مستغرق احسان تو
از من آید بد بسوی من آید بد همه — بد بتو نسبت ندارد من [illegible] از تو
فیض کیست [illegible] بیکویی سخن نطقش [illegible] — کیست او با جستان آدم [illegible] تو
کی تواند ز عهده شکر تو بیرون آمدن — شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

هستیم یک قطره از دریای تو — هستیم یک ذره از صحرای تو
گر قبولم میکنی در بشیم — یا نیم از خود کف دریای تو

حسن تو نور دل بینای من — عشق من زیب رخ زیبای تو
حسن تو مفتون سراپای خود — چشم من حیران سراپای تو
آب روی شمع و پروانه یکی — آفتاب روی بزم آرای تو
میفزاید شور بر شور دلم — چون تبسم میکند لبهای تو
آه من از تاب آن زلف سیاه — شور من از لعل شکرخای تو
نالهام از بخت مادرزاد خود — عشق من از حسن مادرزای تو
هر که سودا کرد با تو سود برد — فیض را سر رفت در سودای تو

گو برفت اندیشه دل گو برو — جان اگر خواهد فدایت گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد — هر چه جز تو گو بنقصان رو بشو
من طمع از خود بریدم از جهان — گر بعشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی خدا سازد مرا — در جهان دم بخشی از جان تو
جان نو بخشد جمال تو مرا — کهنه را گو بد ملالت گیر و
هر دمم عیدی و قربانی دگر — خلعت نوروز نو روزی تو
دوست جو اندر دل فیض جهان — در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر ننگ شو — باید که [illegible] دل تنگ شو
[illegible] — ای خوف [illegible] ای عشق پیش آهنگ شو
چون شوق [illegible] — چون عشق [illegible] کام صلح
ای عقل [illegible] — گو [illegible]
زاهد [illegible] عشق [illegible] — در حلقه مستان در آ با عاشقان همرنگ شو
گر مرد عشقی [illegible] خاک شو [illegible] — حیله [illegible] روشنک شو
گر مرد عشقی [illegible] — در عاشقی [illegible] نام و ننگ شو

کاری که زان نگشود دل به هزار زور و زر   گر عاقلی دیوانه شو دیوانهٔ او شو
خواهی زر و سیم بخوری از لعل شکرخا   موفی شو ای فیض از عشق و از اسرار او

خوش چین خرمن کرد و خوشتر ای ماه   بر امید احسانی مانده بر در درگاه
حسن کم نمیگردد تا امید چند م   خسته گدائی را از در بسته راندن ای شاه
جز در تو راهی نیست جز در تو پناهی نیست   جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
چون روم من از کویت چون کنم نظر در رو   هیچ جا نه بینم رو هیچ سو نیابم راه
تا بچند بیهوده اشک تا کی خورم حسرت   ای فراق تو خونریز و هوای تو جانکاه
لطف کن مرا جامی از شراب مستانت   تا ز راه وا مانم تا شوی تو الا الله
وانگیر از فیضت فیض خویش را کرم   ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز بهت هستی بر بر دلم ماند   بر باد رفت خاکم بادی در بی کلم ماند
محصول عمر خود را در کار عشق کردم   یک بر تو از جمالت در کار و حاصلم ماند
از پیچ و تاب زلفت بر تیره روزگارم   کو در مشتاقان روی شمع تو قابلم ماند
از فیض یک نگاهی شد قابل نگاهی   مست یک نگاهی و جان قابلم ماند
زان جایگان که دایم مستغرق وصالند   بر فنای خویش و جان کاملم ماند
بد را به نیک بخشند چون نیکوان را نیز   از خال تیس بر گیسو در صد دو ماند
خوی نکو دارد صبری چو کو دارند   بکند صبر از نشان نشان و نغمه
گم گشته ره چو بیدل شد کار فیض مشکل   بوی صبا از زلفش ره بر دلم شکلم ماند
این شد جواب آن نظم از گفتهای ملا   ای پاک از آب و از گل پایه در بی کلم

جام لبالب بایدت لب بر لب ساقی بنه   زان باده ای کش ... بر او جا و این
ای ساقی مرو بی من بر حیات نوحی من   هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بکشا گره

گر سد در جنت بود از بهر زاهد سو ما   ما و نمکدان نگار این سیب ما زان سیو
عالیست سیب تو لبی که سر بر سد ز بی   عالیست زنخ این متاع قیمت کن بند
رحم ار بر جان ازغان و مان او ان   ای منبع لطف و کرم از وصل خود کام ده
تا چند کردم در بدر تا چند پویم کو بکو   گیرم سر زلفت شد شور چو بر بستان دهن
ای فیض بس کن زین نفیر کو وصل یقوانی   این کار را آسان مگیر با جان دکر حیف

شب و روز در هجر تو من مبتلا نشسته   تو که زلبی که گویی که کجا نشسته
ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم   بدر طبیب عشقم با امید ها نشسته
چه شود ببین تو آنچه بر سلش بناشد   من و شمع ایستاده تو بلها نشسته
ز دو چشم نیم خفته باشارتی نکند گفته   که ز سر دلی نگفتم که بین ما نشسته
نه که بر سد کالام که ز زلف و چشم تو   بر هر سلاح داران بر جا نشسته
تو چون بر سد نقاتم چه بر آن صدای گوئی   زنهار داد خواهان که برا نشسته
هر رنج و محنت و غم همه بر سوز و ماتم   سبب بلای عشقت چه بجان ما نشسته
ز غیر اگر مرو دل خسته بجوست   چه ملالت چه جو بیفی بامد دعا نشسته
جز دوست فیض را بجز افغان و ناله   چکنم بغیر زاری من در بلا نشسته

... ... دلبر من آهسته آهسته   ... کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته
... تیر از ... کاکل   بیان آنکه تا بدر سر من آهسته آهسته
تو اعضو دان باشد که قربان بهر کردم   ربایی دل اگر گیری جان از من آهسته آهسته
چو خشت در ره ... شود دل کرد و باز   مرا از دکر دار دور من آهسته آهسته
نشسته دل نهادم ز غم جان آرد و کردی که   کستم رشته جانم از تن آهسته آهسته
ز لیلی حتم خیال تو تو گشتم پای تا سر   تو امید رفتن رفتی من آهسته آهسته
سپردم جان و دل بر تو و خود از میان   کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد ز شور فیض در سودای تنهایش / شدم افسانه در انجمن آهسته آهسته

باز این چه فتنه است که در سر گرفته / بوم و بر ما همه آذر گرفته
می لب و زلف تو مشک و شکر ناز / سر تا پای شعله صفت در گرفته
ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل / بی منت سپاهی و لشکر گرفته
خاکستر هم عجب که رود باد / زین آتشی که در دل و جان در گرفته
هر چند سوختی بآتش زو جفا / جان را اگر تو عشوه گرفته
گفتم مکن جفا که تنها دلم دگر / می‌جست که هر یک از سر
تنها اسیر تو نه منم این دل … / دلهای عالمی تو مسخر گرفته
ای عشق پر بلا الله اکبر / در ملک جان و دل که سراسر
از خوشی نیست فیض را مهر باشری / حکم نگاه داری چو در بر گرفته
نزدیک تو ز عشق او نیست … / با ما بیا چرا ره دیگر گرفته

ای که در دست باد و او بیخته / وز غمت بس جزوی آمیخته
با تو تا پیوند محکم کرده ام / رشته جان از جهان بگسیخته
مهر تو بگرفته سر تا پای من / عشق تو با جان و دل آمیخته
بر درخت شوق بر باغ دلم / میوه‌های گونه گون آویخته
دیده گریانم از دریای عشق / در کنارم در و گوهر ریخته
که منم غزال خال بر سر … / تو بتو غم بر سر غم بیخته
هم ز دست … / ای ز دست صد دل آمیخته

دل بعشق خدای یکتا ده / قطع راه بی بدل را ده
تا نماند ز عاشقان اثری / خال مجنون به لیلی ده

جان فرهاد و قصه شیرین کن / دل وامق بهر عذرا ده
کند تن ز پای جان بر دار / … و شور … سودا ده
ساقیا جرعه خود سوزی / زین رند چو وی ما ده
صاف اگر نیست درد دی … / هستی از ستم یغما ده
زاهدا از بهشت و حور و قصور / عاشقان را بخود جا ده
دلم از فرقت بجان آمد / جان من یکدمک دلم وا ده
تا بود ز تاب رخسارت / فیض را دیده تماشا ده
زاهدا دل به قصه عشق / اهل … را … ده
تا کی از هر هوایی سازی / دل بعشق خدای یکتا ده

از خود رهای خلا نجاتم ده / زین محیط بلا نجاتم ده
یکدم از زین ما رها بخش / از غم ماسوی نجاتم ده
دلم از وحشت جهان بگرفت / زین دیار فنا نجاتم ده
نفس اماره قصد من دارد / زین دم اژدها نجاتم ده
داد خاکسترم بباد هوس / از بلای هوا نجاتم ده
صحبت … سوخت جانم را / ز آتش بی ضیا نجاتم ده
خلق افتاده در پی جانم / زین ددان دغا نجاتم ده
جهل بگرفته سر بسر عالم / زین جنود دغا نجاتم ده
نتوانم ز راستی دم زد / زین بجان دغا نجاتم ده
غرقه در بحر غم شدم … / میزنم دست و پا نجاتم ده

ساقی ای باد اد صلا بسم الله / هرکرا هست سر جام فنا بسم الله
روی ساقی بصفا سینه ما را هم صاف / می مصفا شده اخوان صفا بسم الله

شد دوا دردها لخور جام عشق
هر که جوید ز صدق شفا الیه

ساقی عشق کو قرابه کف ساغر درد
هر که دارد سر این جام بلا الیه

ای که سوی کعبه ما از سر اخلاص کنی
روی سوی خود کنید بود قبله ما

کو دل ستان روی عکس جانش داد
بنگر این سینه ما بسم الله

منزل دوست بپرسیدم از آن پیر کهن
گرد اشارت بدل و گفت هنا

سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجا
گفت ای خانه تو چون خود در را

بر در شه رفتم و گفتم که دهی بار مرا
گفت بگذار خودت را و بیا

فیض خواهد بر دوست رود از دل تا
هر که دارد سر هم راهی با الیه

گر ترا هست سر کشتن ما بسم الله
خیز از جای و بگو نام خدا بسم الله

تیغ ابروی تو دارد سر قتل عشاق
بسمل ساز بدین تیغ بلا بسم الله

گفته بودی که به شمشیر جفا بی وفایم
همین نشستم بر تو بر سر پا

تا بکی وعده کنی حرف وفا هم
درد لت هست وفا کن به وفا بسم الله

سر تسلیم نهادیم به پیش تو یار
هر چه خواهد دل تو بر سر ما

بکشی بر ز هم وصفا تن به رهم
ای جفای تو وفا عزو سا

فیض را بکشد لعنت هوای
سکاره جور لوح هوا بسم الله

تیر مژگان کرد از غرور الی الله
وز دست شیطان غرور الی الله

تیر غمزه دیدان زین تند خویان
تیر جنگجویان غرور الی الله

چند ای جهان جو رحیبان
تیغ رقیبان غرور الی الله

عشق مجاز که شاد راهست
ای بر دو نور دان غرور الی الله

که شیوه عشقی بر سینه آید
از راه پنهان غرور الی الله

در عشق خوبان صبرست دیران
کو صبر نهان غرور الی الله

از زلف چون شست وز غنج
وز چشم فتان غرور الی الله

زهره جیهه دم بزد بلا
زان ما ز زلفان غرور الی الله

چشم سیاهی طرز نگاهی
گرد دو کردان غرور الی الله

تا کی ز عشق دنیای فانی
ای عشق خوبان غرور الی الله

از جان کرانان غرور البنا
وز نازنینان غرور الی الله

دارد دل بر سر فکر گریزی
با فیض یاران غرور الی الله

مرا شفته دل در راه یاری کار افتاده
گرد در راهش چون بی پا و سر بیمار افتاده

مرا امید هر جا حاصل انده بوده بگسترده
بیان راهم خورده و هم بار افتاده

شاد بودم هر جا بود و کم گشته مقصود
سرم گردید سودای قدم از کار افتاده

شده طی راه و پایم ماند از رفتار و رو کم شد
دلم شد خسته جان افگار رفتن بیمار افتاده

مگر خضر رهی گردد و دستگیرم رهی
کنده تا یکی حیرت هم دشوار افتاده

بجستم طرف از علم و عمل تا بود الا اسم
سراهیم و شکلات کار از کار افتاده

حضرات جلی گفتم شنیدم بلی شنیدم
کنونم کار با قصیدها اسرار افتاده

دل نورانی با یک اسوار من قبله
برای دل من سر بسر زنگار افتاده

نیابد هست و شوالیاب چشم و سوز جان
دلم زنگار از تاری و استغفار افتاده

ندارم آب و تاب نازی و با لغان گرد
زبان و دیده ام چون من بحال زار افتاده

بجز بار الها من بدست و پا اکنون
که دست و پایم از کردار و از رفتار افتاده

بجز بار تن و جانم بدین سامان که در هامم
دل از جان کند و کند جان کار

جان با قیم بنظر او اسرار فاست
جهان فانیم از دیده خونبار افتاده

توفیق سلسله نوی شعوری بی
سراپا غرق عصیان کار از اغفار افتاده

خطی از نامه خود آن کش زنامه عصیان
که کار فیض کردار خود دشوار افتاده

منم در وادی خونخوار عشق زار افتاده — دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده
ز بزم روح افزای وصال یار خود ماندم — بزندان فراق افتاده و بیزار افتاده
رقیبان جمله در عیشند و ناکام دل — منم در کوی او بیچاره و بیمار افتاده
ندارم دست و پای زاری و تاب شکیبایی — که دست و پای زاری بشکسته من زار
نمیدانم چه گویم چون کنم با درد بیدرمان — زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده
مگر کو عافیت یابد از لطف طبیب خود — من از لطف طبیب خویشتن بیمار
بنزد سید خود بنده کاو را عزتی باشد — دریغ از من بنزد سید خود خوار افتاده
ز سیل اشک جاری حیرت بیرون — دل هرجا بیم از دیده خونبار افتاده
بفرمان دل از آرام رس ای دلدار دلدار — بموی فیض در دنبال هر دلدار افتاده

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده — ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده
ترا صحبت خیال از من عقبی است خوش باد — مرا دین نیز ولیکن معقد بسیار افتاده
بنزد تست آسان نقد چون اورا ندیدی — بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده
تو پنداری که جز راه تو راهی نیست سوی حق — دلت در پرده پندار از پندار افتاده
ز حسن روی ساقی وز صوت دلکش مطرب — مرا سرخوشی از دو حال دستار افتاده
ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی — ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده
ترا ره سلامت گو ترا باد و ارزانی — مرا کیری خوش بلند کار بازار افتاده
تویی در بند آرایش منم در کار افزایش — تویی بر مسند عزت من از اصطبل افتاده
تویی در بند دستار و منم در بند زنار — تویی بر منبر و من بر در خمار افتاده
منم چون فیض در کاری که دان نقد بگذارید — ترا از کاری که کار آید سر انکار افتاده

بیا ای رخسار تا آن طرح طرار افتاده — دو عالم را دل از آن کف زد دست انکار افتاده
ز لطف بلبل نخ خود را روزی کن — که چشم چشم خونبارم بر آن رخسار افتاده

روان خواهد روان گردد با استقبال دلدار — گرانست کین که کار جان بیک دیدار افتاده
بود روزی که بینم چشم خونبارم بر آن رخسار — دو کون از دیده خونبار من یکبار افتاده
دوا گرچه ندارد دل که درد عشق بیماریست — دل غم‌ام بی درمان درین بازار افتاده
ازان درمان که میگویند عاشق را نمی باشد — دلم بی بهره در دکان هر عطار افتاده
ندارد گرچه پروای دل زار گرفتاران — بامیدی دلم دنبال آن دلدار افتاده
نه من تنها فتادم بیسر و پا در ره عشقش — درین ره همچو من بی پا و سر بسیار افتاده
گروهی بیدل و دین مست و مخمور کشاکش — گروهی سرکشان بی پا در پی خمار افتاده
گروهی مست و لایعقل ز کف داده زمام دل — گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده
گروهی در درون جبه و دستار میرقصند — گروهی را ز هستی جبه و دستار افتاده
گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را — گروهی قیل و قال اندر ره و در گفتار افتاده
گروهی همچو من کاری ندارند جز کشت زهرها — یکی با خویشتن در چالش و پیکار افتاده
وزین درمان ندیدم کار الطف باشد — تو چون خود بینی ای فیض در دکار افتاده

ای دوست بیا که طاقتم طاق شد — جان و دل و دین بوصل مشتاق شد
شبها نتوانم شمارم اختر کو سحر — چشمم همه وقف آن خم طاق شد
جان ماند و زفکر و ذکر و تن ز علا — بیرون ز روان بار بدن شاق شد
نه صبر بماند مرا نه قوت بیداد — اعضای رمیده روح را ماوق شد
اجزای تنم ز یکدگر پاشید — شیرازه گسسته دفترم اوراق شد
گفتم ز ایشان رفتنم بادست — هر کان نشت زبان و ساعدم ساق شد
چندی ز خود بیخبری هم جز دم — هر چو که کنون عنایت را ورق شد
حالی آرم که هر که بر من گذرد — تا دید سراهرم اشفاق شد
ای فیض بیان نکو بکنم تن زن — اینست که جان کند شد و جاق
این ظلمت ظاهر همه کشت زاین — باطن ثنای قدر اشراق شد

بیا بیا که اسیران نواز آمده‌ام — بیا بیا که رقیبان گداز آمده‌ام
بیا و دیده عشاق را منور کن — که حسن با رخ از طراز آمده‌ام
بیا بیا که ز سر تا بپا نیاز منم — بیا بیا که تو هم مست ناز آمده‌ام
ز پای تا سر حسنی و لطف و [illegible] — بیا بیا که بسامان و ساز آمده‌ام
بکف گرفته دل و جان بجان [illegible] — تو بر غارت آن ترکتاز آمده‌ام
بجانب تو روان بود جانم [illegible] — اگر غلط نکنم پیشباز آمده‌ام
سری بپای تو [illegible] — بیا بیا که شهی دلنواز آمده‌ام
فدای خوی تو کردم [illegible] — بکار سازی اهل نیاز آمده‌ام
بپای تو فدای صد هزار [illegible] — بیا که از ره دور و دراز آمده‌ام
شبی بخلوت عاشقان [illegible] — اگر چه از سر تمکین و ناز آمده‌ام
کبوتر دل اگر صد هزار [illegible] — یکی نشسته [illegible] که باز آمده‌ام
بگوی فیض از نیکوی شعرهای لطیف — میان اهل سخن سرفراز آمده‌ام

خوشا دلی که ز غیر خدا آسوده — ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده
خوش آنکه جان [illegible] کرده — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل از جهان [illegible] — وفا ندارد و نابوده [illegible]
اگر نه قابل درگاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — بخاک پای عزیزان [illegible]
بگو نسیم صبا را [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شده [illegible]

[illegible] — خوش آنکه [illegible] کاسه لیسان بوده
[illegible] — که صد هزار [illegible] بوده
برای [illegible] قیام [illegible] — که عنقریب قیامت [illegible]
هزار شکر که فیض [illegible] — غبار [illegible] ضلالت [illegible]
بجز دوستی اهل بیت پیغمبر — بسوی [illegible] مستقیم بوده

ای آنکه از ازل همه را یار بوده — از دار [illegible] بوده تو دیار بوده
هر کار هر که کرده تو تقدیر کرده — [illegible]
عالم همه تو بوده و تو خالی از همه — یکتای [illegible] بوده و بسیار
حسن از تو و [illegible] عشق از تو — مطلوب بوده و طلبکار بوده
[illegible] بوده در نقاب [illegible] — وین طرفه در نقاب [illegible]
[illegible] — زان [illegible] نمودار بوده
خود را بخود نموده [illegible] — [illegible] بوده
فاش و نهان خلق [illegible] — فی الله [illegible] دیدار بوده
[illegible] — [illegible]
[illegible] — عالم [illegible]
[illegible] توانایی بوده — [illegible] تو جان بوده [illegible]
ما هیچ [illegible] خود سایه توایم — [illegible]
[illegible] — پیوسته ایستاده که [illegible]
[illegible] — غفار بوده [illegible] ستار بوده
که فیض [illegible] — پیوسته [illegible]

ای آنکه [illegible] ازل یار بوده — [illegible]

کر لطف کرده باز دولت کامگار   در عین لطف کاهی قهار بوده
کاهی وفا و کاه جفا یادم کنی   هم یار بوده هم اغیار بوده
افروختی رخ و زلفش پریشان   گل بوده بر روی بو خار بوده
از راه سر آمدی و سوختی مرا   آسان نموده اول و دشوار
تا بوده نداشته دست از دلم   ای عشق جانکاه از چه خونخوار
کر دل ز چین [illegible] ات [illegible]   کر نقطه کشتات تو پرکار
جا [illegible] دلی نموده [illegible]   ای عشق کم نموده چه بسیار
ای فیض کس [illegible] زکردار [illegible]   کاری نکرده [illegible] بوده

ای دل بعشق خویش کرفتار بوده   خود را بعقل هم خریدار بوده
کر بکذری ز خویش الیه خدا شوی   ای خود پرست دون چه ستمکار
بکشای چشم عزت کر بیایی   تا روشنت شود چه قدر خوار
برخیز و جهد کن بمقام خود رسی   رو زنخست چونکه خود یار بوده
سوی قربان چه شود کر سفر کنی   زین پیشتر بعالم انوار بوده
کر روکنی بعالم بالا غریب نیست   پیوسته در [illegible] اطوار بوده
کاری بکن که جای [illegible]   ای ناز بوده کار چه بیکار
ای عقل [illegible]   بر خویشتن پرست چه دشوار
تا سوی [illegible] داشت [illegible]   ای فیض خویش را تو چه غمخوار

خدایا دلم را کشادی ببخش   ز کان همم را کشادی ببخش
بده شادی از پی شادیی   کشایش [illegible] کشادی ببخش
چه دادی مرا کنی اهل [illegible]   سوی کعبه خویش رادی ببخش
دلم اوج [illegible]   ز اسرار [illegible] ببخش

ز قرآن بدستم خطی داده   بچشم از ین خط سوادی ببخش
ز اخرت [illegible]   [illegible] زادی ببخش
زبان [illegible]   ز توفیق دل را استادی ببخش
دلم لرزد از خوف روز جزا   ز امید فضل اعتمادی ببخش
ز حکم خرد سرکشی میکند   هوا را بلطف انقیادی ببخش
[illegible] از ین ستم   مرا یاد با خویشتن [illegible]
مرا دایم از ین فراموش دار   ز خود هر نفس تازه یادی ببخش
مرا دین از دولت [illegible]   مرادی پس از هر مرادی ببخش
ندانم تو باید که چون [illegible]   ز عشق خودت اوستادی ببخش
ز عقلم عقالیست بر پای دل   بعشقت دلم را کشادی ببخش
هدایت چو کردی بحق فیض را   باحکام شرعش قیادی ببخش

بار الها راستان [illegible]   جان [illegible]
روح پاک [illegible]   باده ناب طهور از جام استغفار
[illegible]   ساکنان [illegible]
[illegible]   دوستان [illegible]
اهل کل [illegible]   اهل دل [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   دشمنان [illegible]
[illegible]   عاشقان [illegible]

[illegible]
[illegible]

بار دیگر این مهجور را در بزم وصلت بار ده — از می روحانیانش ساغر سرشار ده
یک دو حرفی زان دو چشم ساقیا هر بامداد — یک دو بوسه زان لبانم در شبان تار ده
روز عمر آمد بسر گفتار واعظ شد کساد — عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده
وقت مستی و طرب آمد خرد را عذر خواه — بزم مستان را بیارا مطربا را بار ده
کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب بادم — سبحه بستان از کف من جعد زنار ده
سجده و محراب و منبر پیشه ارزانی ترا — هان در میخانه بگشا راستا را بار ده
ای شیخ از عشق افزون اهل غفلت را بسوز — در بهار ار کن دوا بیمار را تیمار ده
زاهدان خشک را بگذار با جهل و غرور — خیل رندان را پیاپی جام هم انصار ده
زاهدا از من بست در خور عشقبازی کار است — عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده
یک شد ساقی ختم باده را تعجیل کن — فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

دل گیرد و جان برد از دلبر جانانه — ویران چه کند بخشد صد گنج بویرانه
دل شد پی دلبر جان رفت ز من گیسو — وز عقل تهی شد سر کو نیست در میخانه
بر زهد دهد بر باد آن زلف خم اندر خم — بر عقل کند غارت آن نرگس مستانه
سوی یم بکوی مستان هوش و خرد بستان — دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه
که پند دهد واعظ گر توبه دهد زاهد — یا رب که مرا افکند در صحبت بیگانه
غم میکشدم مطرب تا ریزن دستی — دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه
آن شمع آگاهی گفتا که چه میخواهی — گفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه
پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی — آن بگسلم پیمان آن از کف جانانه
پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان — گویند که گوییم دیوانه و فرزانه
تیغ ار صدف ناید در دهان بکف ناید — بشکن صدف هستی ای طالب دردانه
ای درد دل و جان من تا چند نهان از من — نشنیدم کسی هرگز از خانه بیگانه
یکباره و میارم شود ... — فیض از تو بود تا کی جویی ز ستم خانه

ای نکوییت ز من کند بسته — غیرت بر نظاره در بسته
دست در دست زکاکل و کاکل — چشم خمار تو کمر بسته
لب بخت تا به نیم نظر — بر جمال حیا سپر بسته
بر جبین ز شرم نظاره — قطره قطره عرق گهر بسته
هر شب آسمان بچندین چشم — بر سراپای تو نظر بسته
میگشاید دلت ز ناله ما — پرده ها زان در اثر بسته
حلقه عشق در دل است — عاشقان را ز سحر بسته
غم تو دلگشادت از دو دل — در اندیشه دگر بسته
تا بگوی تو فیض یافته راه — خدمت را بجان کمر بسته

شهید علینا من رجونا شهوده — رقیب علینا من بغینا وجوده
علینا الرقیب العتید مؤکد — علی رفض شرک مخلصین سجوده
نسبتهم اقد عهدنا شهید — شهود عدول ذاکرون شهوده
تعاهدها شی بعد مطالب — فوالهاً لنا اذ لم ننا شهوده
تعالوا الی بعض ما فات نقضها — وننهی لیرضی من نقضنا عقوده
نحاذر یوما عبوسا فشاقم — مشکلات قد علنا وروده
لنحو ننظر بعد اخری بها — ننعم قوما ناظرین شهوده
وان قدمنا فی الجحیم اعاذها — لمن کان منا ناکثین عهوده
تعالوا ناخذ زادنا بجهودنا — ونطوی لها سر بین خدوده
تعالوا عاتب نفسنا و ما لنا — علیها حساب قادرا جحوده
تعالوا نرین نفسنا قبل ان نموتنا — علی الموت نقدم بادرین وروده

تعالوا الی الفیض فیض منا بقر
تعطف بالابصار نعم عوده

بدو گفتم سوی دلبر نشان ده — نشانی سوی عیش جاودان ده
نشان گفتا سوی بی عشق نیست — حجاب خودخودی ترک ما ده
شدم تا در میخانه عشق — کرم‌سکینم را بی آنکان ده
نخستم کن فنا تا بی کشیدن — ترا لیچون شدم تا بستان ده
توانم جست کن با دختر رز — بطاق ابرو پیر مغان ده
بچشم مست ساقی کرد اشارت — که یک ساغر بدین عاشق بمانی
گرفتم ساغری از وی کشیدم — بگفتم یا رب از خویشم امان ده
بگفتا گر امان خواهی چو مردان — طلاق این جهان وان جهان ده
چو فیضی از همه عالم رو گردان — بحق رو آر و ترک این و آن ده

دلم را ای خدا از عشق جان ده — روانم را حیات جاودان ده
تن و جان بود جان افسرده — ز می خویش جانم را روان ده
بکوی قدس دل را راه بنمای — روان را سوی علیین نشان ده
ز زندان بدن آزاد گردان — فضای لامکان جان را مکان ده
بگیر این دو دست از دست دشمن — ز خود بیخود کن از خویشم امان ده
دل مخمور صهبای ازل را — شراب عشق پیمانه‌یان ده
از آن می کز الستم داده بودی — خمارم میکشد بازم از آن ده
ز شهری السلم بیرون در آغاز — دگر بار از آن شهرم نشان ده
دو عالم تنگ شد بر فیض جانش — ورای این جهان وان جهان ده

شه عشقی بجان افکنده — ستیزی از نسیمی جان افکنده
کرده پنهان محیط بیکران — قطره‌ای زان در میان افکنده
جلوه داد حسن را از جلوه‌ای — پرده بر روی آن افکنده

سایه خورشید روی خویش را — بر زمین و آسمان افکنده
یک کن بگفتی زان الف دوتا — بوی جانی در جهان افکنده
از دو لفظ کرد چو چهار روان — غلغلی در خاکیان افکنده
کاف و نون را در او حرف دو چیز — در مکان و لامکان افکنده
آتشی از عشق خود افروخته — جان ما را در آن افکنده
دوستانت را برای امتحان — در میان دشمنان افکنده
عارفان را داده برد الیف بین — جاهلان را در گمان افکنده
عاقلان را کار دنیا کرده بار — عاشقان را در فغان افکنده
در دل من شوق خود جا داده — آتشی در دل بجان افکنده
کرده جا در جان و جان خسته را — در طلب گرد جهان افکنده
قطره دل را ز عشق خویشتن — در محیط بیکران افکنده
داده ما را اختیار ما با — رهبتی در عاصیان افکنده
زآتش دوزخ وعیدی داده — رغبتی در زاهدان افکنده
نقش اشیا را کشیده هستی — از بیان آنگه بیان افکنده
چون بیانش را نکو کردی نمود — پرچراغی از بیان افکنده
فیض را از عشق ذوقی داده — در تماشای نشان افکنده

در کنور حسن آن یگانه — شد بیخود صد هزار خانه
از طرفی که نیست هیچ دیار — در هیچ سرا جز آن یگانه
دیار خوبست و دار هم خود — کردیم سراغ خانه خانه
یک نکته بگویمت از این راز — در حسن ز عشق بود دانه
جنبید ز وجود از عشق — برخاست حجاب از میانه
پروانه تو طایر حسن — بیرون آمد ز آشیانه

این عشق پیش بها د … افکنده دو زلف و کرد شانه
از عکس رخ خود را به عشق … شد کشور حسن بیکرانه
خرمن خرمن پدید شد حسن … از دانه عشق آن یگانه
پس خرمن حسن گشت پیدا … چون جلوه آن کشند دانه
پس قلزم عشق شد هویدا … زان جنبش عشق جاودانه
زد جوش چو بحر عشق برخاست … طوفان طوفان ز هر کرانه
قلزم قلزم پدید کردید … از جوشش بحر بیکرانه
خاکستر عقل داد بر باد … چون آتش عشق زد زبانه
صد دل بربود یک نگاهش … یک تیر اماند صد نشانه
هر جا در نظر بود دلربا … بگشاد چو چون را خزانه
با آن همه تب تحیر او کس … زد مطرب عشق این ترانه
بر تخت کون سرود عشقی … بارد با خویش جاودانه
خود عاشق حسن خویش و معشوق … این ما و شما همه بهانه
ای فیض ازین حدیث بگذر … ترسم بجنون شوی فسانه

بنشین بحکم خدای یگانه … شو دانا بحکمت جهان دوگانه
بخواه از خدا خیر دین و دنیا … که بحر نوالش ندارد کرانه
نظر بر خدا دار نی بر سببها … سببهاست چون [illegible] میانه
فلک گر بچرخد ز دوران [illegible] … اذا انشقت [illegible]
بپرداز خود را [illegible] … کسی [illegible] الا بهانه
[illegible] … شکایت [illegible] از جفای زمانه
چو آن [illegible] … روانشو [illegible] روانه
بجو فیض [illegible] نشانه … [illegible] نشان داد از بی‌نشانه

[illegible]

برفت از برم آن نگار یگانه … دلم شد بدنبال حسنش روانه
سخن از فراقش چه گویم بدنیا … [illegible] کشد آتش دل زبانه
چو چون گهر بارش از [illegible] بخوانم … گهر میشود اشک من دانه دانه
برون رفت از سینه با کوه اندوه … بدنبال دل میروم خانه خانه
دلم را غمش کرد سوراخ سوراخ … [illegible] و بیگانه
غم دل نگنجد بجای [illegible] … عبث [illegible]
بگوشم رسید [illegible] … دگر [illegible] نیست الا فسانه
اگر [illegible] … [illegible] بود جای در آستانه
عبث دست و پا میزنم [illegible] … چگونه سراید غمم جاودانه
خلاصی [illegible] نکرد [illegible] … که افتد درین قلزم بیکرانه

ای جذبه دوستی دل شیدا چگونه … ای فیض بی [illegible] در دریا چگونه
ای [illegible] … در تنگنای وحشت دنیا چگونه
هیچ از تمام اصل خود یاد میکنی … دور از دیار خویشتن اینجا چگونه
کو روزگار عشرت بزم وصال دوست … بی یاد دلنواز خود اینجا چگونه
کو چشم ساقی [illegible] لب چو لعل … مخمور مانده بی می و مینا چگونه
می [illegible] … کای جان اسیر غربت دنیا چگونه
با موجهای قلزم هجران چه میکنی … در کام اژدهای غم ما چگونه
[illegible] … شبها جدا [illegible] ما چگونه
[illegible] … امروز در مفارقت ما چگونه
[illegible] … با ما چگونه بودی و بی ما چگونه
[illegible] … [illegible] روشن سینا چگونه
[illegible] فراق فیض … [illegible] دوست داده بدنیا چگونه

در عشق تو ای دل شیدا چگونه   ای قطره با کان آتش دریا چگونه
یاد آور ای علم زنهار نخواهی   پنهان چگونه بودی و پیدا
در هجر تو کنار کنارم کشید   بی ما چگونه بودی و با ما چگونه
من چون تو نابوده تو از خویش بیدا   امروز غرق بحر تجلا چگونه
جوی بیا حاصل از کشش با در ابتدا   ای غرق بحر ما الفنا چگونه
بازم ز خویش را اندکی غم نبالد   گفتا ای شاه تیر بلا را
در چاه بابل چو موی عزیزیت   گفتا ای اسیر زلف چلیپا
ای خانه زاد حضرت ...   در بحر محیط غم ما چگونه
ای فیض خویش ای بی غم عشق ما بار   وانگه ببین که در کف ما چگونه

رفتم بجوابات توکلت علی الله   وارستم از آفات توکلت علی الله
از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم   وز کشف و کرامات توکلت
در خرقه سالوس نهان چند توان داشت   بگذار طاعات توکلت علی
مرغی بپر آوردم و بر خاک فکندم   بر سنگ زدم لات توکلت علی
از آب و گل خویش برستم ز نیم   تا بام سماوات توکلت علی الله
راه سفر طاعه کبرات توکل   تا چند ز طاعات توکلت علی
کی هیچ فیض اگر خرف تو   بگذر ز خرافات توکلت علی

رفتم جهان غیر یار استغفر الله   زبود سنگار استغفر الله
دی کان بکند ره بی یاد درویش   از آن دم خمار استغفر الله
زبان کان تو ذکر دوست خوید   ز شور الحمد را استغفر الله
سراید هر یک ساعت ز غفلت   نکردم هوشیار استغفر الله
جوانی رفت و پیری هم سراید   نکردم هیچ کار استغفر الله

نکردم یک جو دی در ...   گدایان نگار استغفر الله
خطا بود انچه گفتم وانچه کردم   انا انها القرار استغفر الله
ز کردار بدم صد بار توبه   ز گفتار هم هزار استغفر الله
شدم دور از دیار یار ای فیض   من مهجور زار استغفر الله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه   من از کجا یاد او سبحانه
با یاد خود کرده کنم در سینه ...   تا روی دل ... سبحانه
کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او   کی میتوانم شکر او سبحانه
...   من از کجا او از کجا سبحانه
...   نسیان او ... سبحانه
...   ... خبر سبحانه
ذاکر من ...   هیچم من و او ناظر سبحانه
... شاکر ...   هم ناظر و منظور او سبحانه
جان را ...   او کی ز من پنهان بود سبحانه
هم جان هم جانان ...   سر تا پا احسان بود سبحانه
گر شمع ... احسان کند ...   او هرچه خواهد آن کند سبحانه
کاهی ...   او هرچه خواهد آن شوم سبحانه
گه سازدم گه سوزدم ...   گر ... سوزدم سبحانه
جان فیض شد ...   ای فیض بس کن ... سبحانه

یکی شد دل و جان لا اله الا الله   ... در دو جهان لا اله الا الله
زبان مال و مقال و جان گوید   با شکار و نهان لا اله الا الله
بگوش ...   ... جهان لا اله الا الله

ز شوق او ست حالت اید بکو … همه زین وزبان لا اله الا الله
تو کوش دل و کرکن تا بشنوی ز هر ذره … چو آفتاب عیان لا اله الا الله
همین ز هوس توحید بکند نقش … ز سر و نبات خان لا اله الا الله
نوشته اند بکوی صفا از خط کان … بخط سبز عیان لا اله الا الله
جمال عزیز بستان عزهای جوان … بروز کرده بیان لا اله الا الله
بگلستان کذری کن بین بکل بکر … ز زلف و بوی نوای لا اله الا الله
بباغ بکو بلبل اما شاکن … شنو ز سرو روان لا اله الا الله
کذر بکوه نکن آبر و بیدبا … شنو ز کوه و کان لا اله الا الله
ببحر و بکو کذر کن بخلک و بکر … شنو از این و زان لا اله الا الله
بکو تو بوش تو ایل بر طرف که رخ … اگر چنین و چنان لا اله الا الله
بکن تو به غفلت که خوش و این شنو … ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله
بحر وحدت در روی سالم روز … برار ازته جان لا اله الا الله
همین هر روز نکو رحمان دل … بنالد و فغان لا اله الا الله
سرود اهل مناسب نفس … سرود ستیان لا اله الا الله
هوز ها تف غیبی ندا کنور … که ایها الثقلان لا اله الا الله
بیان صوفی مغز جان حقی … چه گفت برمان لا اله الا الله
ز سر سکل کردم حوالی از توحید … بیاد گفت زبان لا اله الا الله
بکشتن دل و جان فیض اقتصا کن … بگو بنطق زبان لا اله الا الله

شدم آکه ز راه الحمد لله … که عشق شد پناه الحمد لله
رهی کاره در انادر که او … ببین خود اله الحمد لله
حجاب رحمتی برمن بارید … ز دل جستم کناه الحمد لله
بیکدم کهر و ایم خوش بر بود … دل بجان راه جو کاه الحمد لله

بسی امد ز بالای خم جان … برون امد نجاه الحمد لله
چو در راهی که بی‌ره رفتا دم … رخی دیدم چو ماه الحمد لله
طریقت را حقیقت بدیدم … در آن زلف سیاه الحمد لله
ز ایمان زکفر زلف دیدم … نهادم رو براه الحمد لله
گدایی کردم از مستان جامی … شدم سرمست شاه الحمد لله
چو فیض از فیض حق جامی کشیدم … وجودم شد تباه الحمد لله

کرفتم ملک جان الحمد لله … گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک بیچ … شدم تا جان جان الحمد لله
مکان زادم از نو دیدم جهت … شدم تا لا مکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم … قدم بر آسمان الحمد لله
ز بی نشانان دل برگرفتم … شدم از تابان الحمد لله
زچاه طبع یوسف وار رفتم … بسوی مصر جان الحمد لله
ز موت عقل نوری رستم … بصحرای عیان الحمد لله
ز بیم فیض و این بیم رستم … زبان باند و زان الحمد لله

[illegible]

ندارم جان و جان حسبی الله … نخواهم آب و نان حسبی الله
من از کون و مکان بیزار گشتم … شدم در لامکان حسبی الله
جهان از خط سبزارو کشیدم … چو خود کشتم جهان حسبی الله
نه بیت صفا نه انعام اندر … نه دل خواهم نه جان حسبی الله
برای جان نیاز اید نخواهم … نه این دنیا نه آن حسبی الله
نه بکیر نه چو دوست من اید … نبود او در جهان حسبی الله
در این آتش بخوشم نیاز … برای من جنان حسبی الله

نعیم اتش عشقش برابس ... بهشت جاودانی حبی الله
چو بار آمد بزد بر خاموش ثوقیف ... عیان شد هر بیانی حبی الله

بیاندم چو زوکر بر انت حبی ... برانم خار وخس را انت حبی
بروبالی کشادم در هوایت ... شکستم این قفس را انت حبی
ترا خواهم ترا خواهم بجز تو ... نخواهم هیچ کس را انت حبی
مبین خواهم که حیران تو باشم ... نه بینم پیش وپس را انت حبی
درین دل چو نیدانم چه خرقا ... نخواهم این جرس را انت حبی
درین سر چون نیدانم چه سودا ... نخواهم بوالهوس را انت حبی
نفس هر بادتو که میزد قیض ... نخواهم ان نفس را انت حبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی ... ویا الاشواق والاحزان بوحی
ندارم طاقت هجران جانان ... تعالی نفس نوحی ثم نوحی
مرا جان دادن اسان تر هجران ... مضی عنی الی اذهب بروحی
وصالت جان دهد هجرت ستاند ... تعالی السلیمی لا تروحی
حبیبی فی فوادی او فوادی ... وفیه روحی فلا تذهب بروحی
فلم یکرفتار نادیدن کرت ... فنوحانی فنوحی فی فتوحی
رقیبی یا عتینی عن حبیبی ... الا یا نفس نوحی ثم نوحی
مهجور از جانان جون جانم ... اساقیها انت الها الی روحی
از باده دوش بن مرا کشت ... صبوحا فی صبوح فی صبوحی
بصالش نفس انصافی فیض ... ولوفی وصله الملان روحی

یا حسن یا جلال تلقی وفی نصیبی ... یا عشق یا جلال فی قلبی وفی نظری

لو کان ما انتفع بحبیبک کما ... یحیوقف الدنیا والعقبی والاخری
لا انتفعت بعیش ابقیت ولا ... اکلت ولا شربت ولا مت من هجری
لا انتفعت بروحی لا اجد ولا ... شی ولا اذوق ولا اسمی ولا ابصری
یا عشق اوقد فوادی وروحی بنیتی ... یا ارض لهوقیها لا تبقی ولا تذری
اکشف ستاری عن سرار محبة ... قد الهاسها انقطاعت علی خطری
وعیشی فی دنیای والخوانی الهوی ... ولولا ما کنت من عین ولا اثری
ودینی وایمانی واسلامی ومذهبی ... هو العشق اهنا فی روحی وفی فکری
وجنات الحسن یجری تحتها نهر ... تمی فاغنیه من شربها سکری
وحوری وغلمانی ورضوانی الهوی ... ونار نار العشق اعلا من سقری
تلک ایا فیض العشق انزیه ... نال المقامات لاکابر والفخری

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری ... ای مشتهی زاری جز تو که کند یاری
در راه تو بی بودم یاری ز تو میجویم ... خالق تو بی و یاری جز تو که کند یاری
افغان کنم و زاری شاید که تو رحم اری ... دردم تو بی اری جز تو که کند یاری
دل را بغم نرسد یارا ببر بو ستم ... ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری
بر خاک در بت کریم افزون ز حساب غم ... کو نخری زاری جز تو که کند یاری
از درکه تو ای دلدار محروم مرانم زار ... کو تو کنیم خواری جز تو که کند یاری
فیض ایدر با عصیان دارد طمع غفران ... ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

از حسن خورشید از عالم چنین زیبا ... وز نور رخ تو مر این دید ها بینا سی
مرغ دل را بلبلی در کلشن این نا کیان ... از مستی تا عشق تو کنید مینا سی
از سودش پاشور شاناد در جهان ... فریاد عاشقان از عالم بالا سی
از باده رز دل سی کنند ما باید ... لسان لسانی از شراب درد مها غرما

[illegible]

از جام عشق کبریا سیراب کی کردیم ما — زین باده جان عاشقان دایم در استسقاستی
ساقی بجای ناز کن مستی و ناز بیکران — کاین زهد خام خلق مغز در آتش سوداستی
از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما — زان بوی از سر تا بپا هر ذره سان برپاستی
طاغوت را کافر شدیم لاهوت را [illegible] — چنگال استمساک ما در عروة الوثقاستی
عهدی که با او بسته‌ایم روز ازل [illegible] — از عهد و آن پیمان ما بر عاشقی برجاستی
کشتیم بجان جمال دست زنان در وجد ما — از ایت توحید جلوت در جهان [illegible]
مقراض لا برگیر فیض [illegible] دو عالم را ببر — چون حاصل این هر دو کون در بحر [illegible]

زلف سیه بر روی تو با خط و خال [illegible] — دام بلا و فتنه یا مایه سوداستی
خال تو دانه زلف دام ابرو کمان [illegible] بلا — از پای تا سر فتنه سر تا پا غوغاستی
از غمزه خونریز را سرده بجان عاشقان — الحق که تا زلفت برسد خوب و خوش [illegible]
با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما — گفتی قیامت برخاست شد از جای چون برخاستی
آیات حسنت معجزات [illegible] — سر تا پا جزو جزو در [illegible]
از سر ربودی عقل و هوش [illegible] — القصه با جانهای ما کردی هر آنچه خواستی
تا عهد با ما کرده تا قتل ما [illegible] — اینک سر و این تیغ اگر در عهد و پیمان راستی
نزدیک ما کر آمدی بعد از فراق دیر [illegible] — از دور خستی وزود از پیش ما برخاستی
دادی صلایی وصل خود [illegible] — وین فیض بیدر افتاده [illegible]

زلف تو یک تار از دل [illegible] — چون تو هست [illegible]
دل خلق [illegible] — بکر شمهای پنهان [illegible]
هر روی اگر نمائی ز جهان [illegible] — ز جهان [illegible]
خم زلف اگر گشائی دو جهان [illegible] — دو جهان [illegible]
چه شود اگر [illegible] — [illegible]

خیالت کی در آید چو تو در جهان نگنجی — چو تو در جهان نگنجی به خیال کی
ز تو بیکم که در آید چو توان بادشاهی — چو توانست بادشاهی ز تو بیکم
چو تو بی نهایتی [illegible] ز تو فیض [illegible] — ز تو فیض فیض [illegible]

[illegible]

ای نسخه اصل خوبی و زیبائی — سر چشمه ابروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان — پنهانی تو ز غایت پیدائی
ای حسن تو محبوب هر نیکوئی — وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
خورشید سراسیمه شوق رخ تو — سرگشته کوی تو فلک مینائی
بدر از غم تو هلال گردد هر ماه — کیوان [illegible]
تیر و ناهید و مشتری و بهرام — جویای تواند در فلک [illegible]
آب و باد و زمین آتش هر یک — سر کرده قدم تراکند جویائی
هر جا تو رخت بیان کرده [illegible] — [illegible] در طلب تو [illegible]
مرغ سحر از درد تو دارد افغان — و ز عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو فاخته کوکو [illegible] — [illegible]
اندر ره تو [illegible] — داغ تو بلا [illegible] خون [illegible]
خون در دل نافه [illegible] کرده — از چشم تو آهوان شده صحرائی
نگذاشته داغ تو دلی را بیدرد — سودای تو کرده عالمی سودائی
فیض از غم هجرت [illegible] — روزی بود از دلش [illegible]

ای که خواهی که دل ما شکنی — [illegible] می [illegible] می شکنی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حیله‌ها چون دل ما چند نگنجی در دگر
نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

دوست را از نظر خویش چرا می‌جری
نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

گفتی ای فیض بزن از عشق بتان دل گم
نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

گر بیای تو تغافل دل ما بشکنی
گر بمژگان ببرد رخنه در ایمان [illegible]

جای هر ذره دلم در پی رفتن تو
دل نه بردم چو بیابی و [illegible]

بی نگویم که دل از من ببرای یار ناز
چو نکو بردی کمتر [illegible]

چون نگویم که نقاب از رخ چون [illegible]
رخ نمای و برایی دل [illegible]

در صفا ساقی [illegible]
از رقابت [illegible]

از جفایت دل اگر شکوه کند معذور است
شد [illegible]

فیض بکن گله از یار بنکویی بکن
با بلا [illegible] از دوست [illegible]

ای که حیران سر و پای بت سیمتنی
مرد اسلام نه برهمنی و همنی

در تماشای بتان روی دلت [illegible]
سوختی [illegible] مجوسی [illegible]

ای که از گلشن رویت ترا برگ و نوا
بلبلی در چمنی در چمنی در چمنی

جان نداری که نداری نظری با خوبان
پای تا سر تن جان و سراپا بدنی

گفتم از عشق تو تا جان ندهم دل نکشم
گفت اگر زخم ما جان بدهی دل نکنی

گفتمش توبه نخواهم دگر این بار شکست
گفت هی بشکنی بشکنی بشکنی

گفتمش فیض نظر سوی بتان کی نکند
گفت هی بشکنی بشکنی بشکنی

یکی پسندی تو جفا بر من مسکین یکی
تو و اندیشه این کار خدا را هی [illegible]

معدلت مهر و وفا وانکه از جور و جفا
حاش لله کی آید ز تو اینها کی [illegible]

در دم وصل وصلت بها انداز [illegible]
از جور تو فضل بها [illegible]

زخم بر من زنی و دست نیالوده کنی
تا چو گویند که زد زخم بگوید وی وی

بس که با ناله و زاری دل من خو کرده است
چون شوم خاک نروید ز گل من جز نی

می نگویم نخواهم که بود تلخ [illegible]
لب شیرین تو خواهم بکشم پی در پی

جرعه‌ای از لب لعلت اگرم دست دهد
تا ابد مست بوم هر که ببیند هی هی

کو غبارم که ذری رقص کنان برخیزد
ور سر شوق زنم نعره یا حی یا حی

های و هوی بکن ای فیض بود کز طرف
تا کهان بر سر تو آید که رسیدم هی هی

ای که هرگز دور کون چون تو نبوده دلبری
چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری

طلعتی سیمین بری شکر لبی مشکین دلی
شکر لبی مشکین دلی عیار افسونگری

چشمت [illegible] شیرین نهاده در کمان
شیرین نهاده در کمان بر قتل باده دلبری

بر قتل [illegible] خون خواران [illegible]
مستی خراب خالی و [illegible]

[illegible]
تا نیش [illegible]

از نقطه خال و خط کرد لب شیرین تو
[illegible]

هر نرگسی هم عبهری با رخ مست تو
یک چشم مست تو هر نرگسی هم عبهری

هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو
محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری

تا کی [illegible]
یارب لطافت فیض داده [illegible] ساغری

[illegible] تو سوی جان کسی
شبی [illegible] مهمان کسی

[illegible] دل و جان خوانی
بپذیری [illegible] کسی

دل و جان [illegible]
ای قدی تو دل و جان کسی

میان [illegible]
[illegible] جان و جانان کسی

[illegible] ملامت [illegible]
دل من نیست بفرمان کسی

[illegible]
[illegible] در شان کسی

[illegible]

ظلمت زلف تو کفرست و ضلال / نور رخسار تو ایمان کیی
خط و خال تو و روی چو مه / آیت و سورت و قرآن کیی
بیکی فیض نثار تو چه شود / جذبی بکرم جان کیی

سوختگان نداری بکنار ما بیایی / غم کشتگان نداری بمزار ما بیایی
تنم از غبار کرد دیر صد از [illegible] / تو بکو دری لب بر خود بغبار ما بیایی
بقصی خود ای اب شد از [illegible] / تو که از غم نداری بقطار ما بیایی
نخوابد وفایم تو ز شهر بیوفایی / نه تو چون وفا نیابد بدیار ما بیایی
دلم از غم سیاه شب و روز [illegible] / نشوم آنچه جب تکنا بما نیابی
نشود خراب دل ز خمارت تو باد / تو از این سرابرون ده تو بکار
چه نکات است ای فیض کشید / که کسی بیار کوید تو بکار ما بیایی

دل از آن را در کوی خود آوارگی کردی / من جان را در عشق خود بیچاره تر
دل بچوگان ذوق شراب حسن خوبان برد / ز چشم و لب شرابم دادی بیچکاره تر
ز مردم چشم مست خون آمیخته ترکان را / بزهر آلودی و از مست [illegible] خونخواره تر
دل بردم ربودی بخبرها روشن نوازد / از آن غم را در دلبری عیاره تر
بغیر از عشق مه رویان نکردم دگر کاری / تو کردی کارها با من را از این کاره تر
بچشم آنست نظاره بودم اکنون اکنون / زنیش سر بخشیدم نظاره تر
نگاهت هر زمان ای فیض تو می سیلاب دل / شکر خندانت را در دلبری عیاره تر

ز دوست حاصل عشاق جز اینست چرا / از آن زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی
ز بزم عشرت وصلت بجز حرمان و نومیدی / نصیبم شربت هجرت بجز خون دل ارزانی
ندانستم که دوران بعهد خود نمی پاید / از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی

مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم / جفا تا کی کنی جانا مسلمانی مسلمانی
تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم / نمیدانی و میدانی که میدانم که میدانی
بیا در بر سرم جانا نگاهی بکران خشم / ز بیداد و جفا و محنت عجو انچه تو دانی
تو تا کی صبر باشی فیض و او رحم خواهد بود / دلت را شکی این دل [illegible]

تو که از زلف خویش واکردی / بر دلم بستی و رها کردی
در میان بلاش سر دادی / عقد محکم بپا کردی
راه بیرون شدن برو بستی / در اندوه و غصه وا کردی
مرغ زاری شکسته بال را / هدف تیر ابتلا کردی
طایر قدس را بیتی پاک / طعمه اژدر بلا کردی
از برای تو من چها کردم / تو بپاداش آن چها کردی
در رهت من بجان وفا کردم / تو بجای وفا جفا کردی
ز آتش غصه سوختی جانم / خاکم اندر هوا هبا کردی
هر بلایی که بود در عالم / بر سر فیض مبتلا کردی
هر چه کردی بجای من ای جان / نیک و بایسته و بجا کردی
آفرین ادای طبیب دلم / همه دردم دوا و وا کردی

نگاه از تیغی جان میستانی / تغافل میکنی دل میستانی
قیامت میکند قیامت مینماید / قیامت را بقامت میستانی
مرا صد عقده از دل میگشاید / ز زلفت یک گره چون میگشایی
همین از بند دل میسود امید / ز دل گر کینه من می زدایی
حیاتی میدهی غم می فزاید / چه در لطف تنهائی می فزائی
تن شد سوده از دم [illegible] فیض / چو حرف عشق جانان میسرایی

[illegible]

چه شورا کرده‌ای از طرهٔ تو اشیایی
ز طرهٔ تو اشیایی چه شورا کرده‌ای

بریک سر مویی دل خستهٔ مجروحی
دل خستهٔ مجروحی بریک سر مویی

ز روی نتوان جدا و سری طره الف
سری طره الف ز روی نتوان جدا

بر عاشقان بیا ای غم خستگان بنما
غم خستگان بیداری بر عاشقان

بجز از در گدایی بر تو رهی ندارم
بر تو رهی ندارم بجز از در گدایی

بهانهٔ گدایی بدر سرایت آیم
بدر سرایت آیم بهانهٔ گدایی

بنوای بی‌نوایی غزلی مکرر سرایم
غزلی مکرر سرایم بنوای بی‌نوایی

چو تو زلف بگشایی دل فیض بگشاید
دل فیض بگشاید چو تو زلف بگشایی

بود گر دهم تو تنها درآیی
تو تنها درآیی و با ما درآیی

تنی چند بجان چشم بر در
که تنها درآیی بتنها درآیی

بدیوانگی سر برآرند عشاق
که شاید ز مهر تماشا درآیی

خوش آندم که چون کبک بر رعنا
خرامان بقصد سر ما درآیی

بجای گیاه از زمین چشم روید
تفرج کنان چون بصحرا درآیی

خلایق ز حسن تو مدهوش گردند
خرامان بحشر چو فردا درآیی

نخواهی گذشتن از فیض گدایی
مگر ای که ای فیض از پا درآیی

الا ای که دلها نهان می‌ربایی
کجایی کجایی کجایی کجایی

میان من و بزم وصل تو تا کی
جدایی جدایی جدایی جدایی

ترا این لطافت چنین بی‌مروت
چرایی چرایی چرایی چرایی

که گفته‌ست رابا وفای لطافت
جفایی جفایی جفایی جفایی

بجانم بهجران نمی‌آید گواهی
گوایی گوایی گوایی گوایی

چه خواهد شد ار این شهر اگر تو
سرایی سرایی سرایی سرایی

چه می‌کنی که فیض از غم تو خواهد
رهایی رهایی رهایی رهایی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری از دیار یار بگوی

صبر دیدیم در مقابل شوق
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

تشنهٔ وصل راستیم هلاک
بیش از آن کاب رفته باز بجوی

مهجوراییم نهایتی ابد
یار با یار کی کند یکروی

کرده طغرای بیوفایی ختم
برده از خیل بیوفایان گوی

در دل از آتش غمش صد داغ
بر رخ از آب دیده‌ام صد جوی

من سراپای درد و او فارغ
بود مهر کو محبت از یکسوی

گر سراپا ز غم شوم مو به موی
ندهم زو بعالمی یک موی

فیض یک دم ز وادی و حالش
بنشین لختی و ز غم می‌موی

سوی من ای بخت خود روی چرا نمی‌کنی
با ما لطف بکنی با دل ما نمی‌کنی

با همه‌کس ز روی مهر همدم و همنشین شوی
دست بدست و رو برو روی با نمی‌کنی

با همه‌دست در بهار از گل و خود شکفته نو
در دل خسته‌ام بجز خار جفا نمی‌کنی

گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر
جان بلبم رسید و تو روی وفا نمی‌کنی

ام از آسمان گذشت ناله بی‌امکان تو
سوختم از غم تو من رحم چرا نمی‌کنی

خون دلم ز دیده شد کار دلم تباه شد
جان ز تنم برید شد همای جدا نمی‌کنی

فیض گذشته هر رو هیچ کار خدا نکرده
وین دو سه روز مانده را صرف قضا

گفتی مرا ز دست تو آتشی تو آتشی
زهم بسوزان مرا تو آتشی تو آتشی

من تیر و دل سوخته تو ز بی‌ش افروخته
من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی

من نیستم ز الاخی تو نخوت چون من لبی / کی جان برد از ترکیبی تو اتشی تو اتشی
در وصل تو چون اخگر می سوزم ای آتش خو / در فرقت خاکسترم تو اتشی تو اتشی
گه گریه می سوزیم گاهی ز تاب افروزیم / گاهی تمام سوزیم تو اتشی تو اتشی
چون شعله خندان وحشتی سوزی مرا / خوش خوش کشی خوش خوش کشی تو اتشی
خوبی تو داغ من نیرات رویت چراغ من نیرا / خود هست چراغ من نیرات تو اتشی تو اتشی
از روی [illegible] دارم ضیا از گرمیت دارم بقا / ایم بهرت کردم فنا تو اتشی تو اتشی
که فیض را [illegible] کشی که [illegible] / که اتش اتش کنی تو اتشی تو اتشی

شعله حسنی ز رخسارتان افروختی / اتشی در هر زدی از پای تا سر سوختی
تا ابد بلا ابتدا ز فلک افراختی / در هوا شان شعله دل تا سپهر افروختی
برقها ز نور رخ درخشان کردی از [illegible] / ساختی با بیوفا یار خرمن ما سوختی
کرد استاد ازل در پرده بود [illegible] / چشم فتان از کجا این دلبری اموختی
کردیم دیوانه گفتی راز با کس مگو / پرده عقلم دریدی و دها بر دوختی
خاکساری بندگی افتادگی چارگی / فیض از عشق تان [illegible] اندوختی
هیچکس در هیچ سودا الضنین سودی نکرد / عشق [illegible] خریدی دین و دل بفروختی

حور اگر چه دارد دلبری اما تو چیز دیگری / دارد پری افسونگری اما تو چیز دیگری
مه اگرچه شد گرم وفا ماه اگرچه شد [illegible] / حور اگرچه شد غرق حیا اما تو چیز دیگری
بر در چمن گلها دمید بس [illegible] / بر چشم کرد ور نخست دیدم اما تو چیز
بس مهوش گل پیرهن شکرلب سیمین ذقن / شد قند [illegible] وزن اما تو چیز دیگری
بس زلف مشکین دیده ام بس بس جبین دیده ام / بس شوخ و شیرین دیده ام اما تو چیز
خورشید رویان دیده ام زنجیر مویان دیده ام / رشک نکویان دیده ام اما تو چیز دیگری
بس روی زیبا دیده ام بس قد و بالا دیده ام / بس مه و سیما دیده ام اما تو چیز دیگری

بس روی گلگون دیده ام بس قد موزون دیده / بس صنم چون دیده ام اما تو چیز
بس دلبر رسا زهست افسونگر غازهست / عشق [illegible] اما تو چیز دیگری
شیرین شور انگیز هست بر ماه عنبر بیز هست / و ز لعل شکر بیز هست اما تو چیز
فیض اگرچه در هوا [illegible] اشعار نکو گفته اند / صاحبدلان [illegible] اما تو چیز دیگری

دوریم از خویش مکن ما از پشیمان نشوی / نوش بی نیش مکن ما از پشیمان نشوی
دل ما ریش مکن جور از این بیش مکن / ای جفاکیش مکن ما ز پشیمان نشوی
غیر را یار مکن یار را خوار مکن / مکن این کار مکن ما ز پشیمان نشوی
یار اغیار مشو دشمن یار مشو / بی انار شو [illegible] پشیمان نشوی
ترک اغیار بگو ترک ازار بگو / ترک این کار بگو ما ز پشیمان نشوی
از خود مدور مکن دیده ام کور مکن / در جفا شور مکن ما ز پشیمان نشوی
نور چشم تو فیض [illegible] / زودی از بر فیض ما ز پشیمان نشوی

باده خواهم که کشم ز آن لب و غبغب هله هی / بوسه خواهم که زنم مست بر آن لب هله هی
باده لعل ازان دست [illegible] / پر پرخواهم و [illegible] هله هی
تنگ خواهم که در اغوش کشم آن [illegible] / چه شود در برم ای تو [illegible] شب هله هی
دارم چشم تو [illegible] / نظری کن که بتاب ایم [illegible] هله هی
سوخت جانم ز نوای [illegible] کن / تا بکی در [illegible] یا رب و یا رب هله هی
مطلبم نیست بجز آنکه [illegible] شوم / چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی
جان خدا دوست [illegible] فیض ندارد [illegible] / بر ها [illegible] قالب هله هی

صبر از دلم [illegible] ساقیا بیا هی / عشق بجهان [illegible] ساقیا بیا هی
دین [illegible] / عشق نیست از [illegible] ساقیا بیا هی

همچو بر آتشم ای دُرد باده با نا سبی — شعله از دلم برخاست ساقیا بیا هی هی
سر شد از نگار امشب دین و دل برفت از دست — فتنه همزمان برخاست ساقیا بیا هی هی
گر فزون دهی کم کم سبزه آید از چشم — هر چه میکنی زیباست ساقیا بیا هی هی
گر فزون دهی یار چه رنج یکدم از زنگ — باده نور صبح افزاست ساقیا بیا هی هی
فیض دل ز کف داده بهر ساقی و باده — مجلس طرب آراست ساقیا بیا هی هی

دوش چه ای پری رخساری — عقل را دیوانه کن دلداری
بلبلانت در ترنم آمدند — جلوه کن ای گل بگلزاری
دل بجان آمد از هجر تو — یکدمک بنشین بدم ای یاری
جان باستقبال آمد تا لب — بوسه زان لعل شکرباری
باده عشق تو دارد جام دل — شکنش دلداری دلداری
لطف کن از چشم مست ساقی — فیض را مگذار در غم زاری
شد دلم دیوانه در زنجیر غم — صبر تا کی ای پری رخساری

سرکشیهای جوانان تا کی — دل ما در غم ایشان تا کی
از پریشانی زلف ایشان — دل عشاق پریشان تا کی
از فسونهای خوش چشمان — چشم و دل واله و حیران تا کی
از سراپای سراپا سوزان — شعله سان سینه فروزان تا کی
با دل ریش و تن خسته زار — دور از آن مرهم و درمان تا کی
دوست را از ترحم ما چند — غیر را وصل فراوان تا کی
فیض از سر حقیقت دم زن — این سخنهای پریشان تا کی

ای زلف تو مسکن دل شیدایی — بر روی تو مجمع همه زیبایی

جان در تن من چکند زنهار — از عارض تو لطف ز رنگین تنهایی
از حسرت آن لعل لب آمد جان — از فکرت آن دهان شدم شیدایی
بیمار شدم ز آرزوی چشمت — گشتم ز خیال خال تو سودایی
ایمان بشد و کفر ز زلفت دارم — بستم زنار و بشدم ترسایی
از حسرت آن شدم چو مویی — باشد روزی که در کنارم آیی
گر در نظر تو فیض پیش است ولی — دارد ز خیال قد تو بالایی

گل از رخ تو وام کند زیبایی — سرو از قد تو کسب کند رعنایی
نرگس برد از چشم خوشت رنگ — شمشاد ز بالات کند بالایی
از پرتو روی تو بود روشن — خورشید بنور تو کند بینایی
آهوی ختن ز گیسویت شد — عنبر گیرد ز زلف تو بویایی
شوری ز لبت نمک کند در — دندان تو لؤلؤ لؤلؤ کند لالایی
شکر ز دهان تو برد شیرینی — قند از لب تو وام کند حلوایی
ابروی تو است قبله هر من — زلف تو بود راهزن ترسایی
از عشق تو دیوانه بود مجنون — سودای تو کرد فیض را سودایی

مست و بیخود و ابتغاء میروی — ما و حیرت آنچه خوب و زیبا میروی
غارت جان آمدست مقصود لب — یا بعزم صید دلها میروی
میروی و هوست دلهای ما — تا نه پنداری که تنها میروی
میروی و صد هزار از دل بجان — در خیالت کز تنها میروی
میروی و شهر ویران میشود — شهر و صحرا میشود تا میروی
شهر و صحرا گشت صحرا شهر شد — تا ز منزل سوی صحرا میروی
هم تماشای خودت خوشتر بود — گر بسوی با تماشا میروی

جان و دل خواهم بقربانت کنم ‌ ‌ یکنفس بی ایستی با مه روی
فیض در کوی رهت شکل بهد ‌ ‌ تند و تلخ و حت و زیبا بروی

ای که در دم مراد وا کردی ‌ ‌ وعدهٔ قتل را وفا کردی
تیر بر دل زدی و بر جان خورد ‌ ‌ شد صواب آنچه را خطا کردی
دل ربودی و جان فدای تو شد ‌ ‌ هر دو کارم بمدعا کردی
کردی از خویشم بیگانه ‌ ‌ با غم و درد م آشنا کردی
غمزه‌ات که در خسته در دل ان ‌ ‌ در دل من بغمزه جا کردی
یک نگاهت مرا ز من بستد ‌ ‌ می ندانم که از کجا کردی
فیض را سوختی بآتش عشق ‌ ‌ بعد و حیفش را فنا کردی

بیک نظر کردم دیده مبتلای کسی ‌ ‌ ندیده است چو دیده کسی بلای کسی
خراب دل من نیست جز ز دیده من ‌ ‌ که بسته باد چنین روزنه از سرای کسی
ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد ‌ ‌ کسی چگونه کشد روز و شب جفای کسی
من از کجا و غم عشق بتان ز کجا ‌ ‌ چه لازمست که غم خورد برای کسی
ز دیده شکوه کنم یا ز جور مه رویان ‌ ‌ بلاست بدتر ما را بلای کسی
وفا و مهر ز ایشان طمع مدار ای دل ‌ ‌ نشوند نکویان بمدعای کسی
چو دیده دید و پسندید کرد دل تاوان ‌ ‌ بغیر از آنکه نهد دل کسی برای کسی
چو دل نه بینه برون رفت با کسی چو ‌ ‌ طمع مدار که گردد آشنای کسی
نظیر شکوه برم سوی یار و کجا ‌ ‌ بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی
نه سوفار خوبان بجان بهد که فیض ‌ ‌ سزای اوست که دل بست بر وفای کسی

کجا بر جور از دوست برکنم هیهات
محال دان نشود هیچکس بجای کسی

خوش آنکه کز در احسان در آیی ‌ ‌ میان جمع ما خندان در آیی
ز روی لطف در غمخانهٔ مهجور ‌ ‌ برای جان مشتاقان در آیی
ز چشم و لب کنی عشاق را مست ‌ ‌ ز بهر جان مخموران در آیی
ز زلف و خال دلها را کنی صید ‌ ‌ به تیر غمزه بهر جان در آیی
خطا و ختا کنی ز ان زلف و گیسو ‌ ‌ بقصد جان مسکینان در آیی
بپایت خویش برافشانیم جانها ‌ ‌ در آن ساعت که وقت امتحان در آیی
ز شادی جان دهد آنگه که فیض ‌ ‌ گرش در کلبهٔ احزان در آیی

بیا ای چاره خود را ده شفایی ‌ ‌ اگر جز تو نخست درد مرا دوایی
بیا تا جان برافشانم ز شادی ‌ ‌ که جان دادن بغم باشد بلایی
تکبر در تو کس بر آنکه نبود ‌ ‌ جفا تنهای خوبان جز از خوبی
سبب اولی الجمع دلها ‌ ‌ که خوبان را نمی باشد وفایی
بود این عاشقیهای مجازی ‌ ‌ مرید راه حق را رهنمایی
چو روح را یافتی بلند ز ایشان ‌ ‌ ز ده ور این قوم را بیکن وداعی
برافشان دست از ایشان تو فیض ‌ ‌ بزن بر ماسوی الله پشت پایی

بگوش ای جان خدا را بنده باشی ‌ ‌ ببین در هیچ خاک افتاده
خراب از ظلمت بی نور حیات ‌ ‌ بنوش آب تا پاینده باشی
بجد و جهد می‌جو تا بیابی ‌ ‌ اگر جوینده یابنده باشی
نتابد بر دلت نور هدایت ‌ ‌ تو تا از کبر و کین آگنده باشی
برای جان تو خداوند سزید ‌ ‌ ز عیب بندگی زیبنده باشی
نتابد بندگی با خود رسیده ‌ ‌ ز خود تا نگذری بی بنده
ز دیده اشک و ریا افشان ‌ ‌ که تا چون شمع افروزنده باشی

بدلسوزی و سربازی چو شمع / توانی شمع سان تابنده باشی
باب معرفت گر بو بری جان / ببر دهر دلی تو زنده باشی
ندارد قیمتی جز زنده عشق / بعشق ار زنده ارزنده باشی
هم انجا در بهشت جاودانی / اگر دل از دنیا کنده باشی
ز زیبا طلعتان گر برکنی دل / بزیبا طلعتان زیبنده باشی
در انجا گر بحال خود بگریی / در انجا در خوشی و خنده باشی
جهان را جان توانی شد بدانش / چرا از جاهلی خرسنده باشی
توانی خواجه کونین گردید / اگر ای فیض حق را بنده باشی

نهال آرزو در سینه منشان که خرسندی / کند لخ حسرت ارد باغ ارزومندی
بدست بخت چون فرمان چه پیچی کام دل آور / چو دانم بندگی داری چه کاری با خداوندی
ز خواهشهای بیهوده آن رشته امید / دل آزاده را بهر چه در زنجیر میبندی
بود تا آرزو هرگز نگردد کام دل حاصل / دل از هر آرزو بگسل که تا دلدار پیوندی
شکایتهای بدکامی که کام ابد استقبال / طریق بندگی بسپر ببین لطف خداوندی
بعشق خو سلامی زن خود را بنیای دل / بنام و ننگ این باطل پرستان را چه در بندی
بکی بر آسمان تازی بر اوج قدس پروازی / درین محنت سرا تاکی بآب و گل تو خرسندی
شبانروز بخت دنیا را براق بخت عقبی را / ز نقد وقت و نسیه باید بهره خرسندی
خداوندا دری بگشا جمال خویشتن بنما / ندارم تاب هجران تو کس تا ارزومندی
خرد در حیرتم دارد هوا هوس دو بی باید / مرادم ده کن یا رب بخواهم خرسندی
فلک ظلم بر ستم بارد زمین هم دل اندکار را / درین مادر پدر یا رب کجا شد مهر فرزندی
چو از یاد دوست خود غافل زمان ماندم / دمی باید تو بودن فیض اگر وقت خرسندی

ای ز لب هر دلبری ای برتر از هر برتری / ای برتر از هر برتری ای دلبر هر دلبری

انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلی / ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری
مفتاح قفل هر دری درمان هر رهر دلی / درمان هر رهر دلی مفتاح قفل هر دری
ایقان هر پیغمبری عرفان هر جا عارفی / عرفان هر جا عارفی ایقان هر پیغمبری
مقصود هر فرمانبری معبود هر فرمانبری / معبود هر فرمانبری مقصود هر فرمانبری
منظور هر منظوری شهود هر شهیدی / شهود هر شهیدی منظور هر منظوری
بگرفته هر بوم و بری حسن تو و احسان تو / حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری
در جان عاشق اذری بر روی شوق آب رنگ / بر روی شوق آب رنگ در جان عاشق آذری
هر جا سخنگی و تری مست شراب عشق تو / مست شراب عشق تو هر جا سخنگی و تری
از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود / کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ای جهان جان و جان روشنی جان توی / از همه دیدها نهان در همه جا عیان توی
اگر بجای سر بهر نفس این دل مرا / بیکسلش بهر طرف در طلب این و آن توی
اگر چه عزم سکنم کرد مقصدم روم / بسکند عزیمتم اگر و گمان توی
اگر چه روی نمایم جحیم اگر کند / در دل من نما کند هی روان جنان
اگر سفر چو بکنم حافظ اهل و غربت / باز درين سفر مرا همدم و انس جان توی
اگر برهم بخود بخود اشدلم زد و رد / تا که برندم انجه بود در تن جان توی
اگر ز جور دلبران در دلم آتشی فکند / خاک مرا باد داد آب رخ بتان
اگر ز لطف او بیدر و روان دلفریب / گر دو چشم حیات آب روان روان
در رخ دلبران نقاب [illegible] تاب / جان من از درین توی جان فارغ از ان
در دل بیقرار من مایه اضطراب تو / در همه جا زمن ستی جاودان توی
تا ول کز من سبز گشته در دل من نهان کجی / بی کنم غلط که ان خزف نهان توی
کیست که در نظر ازان حیات میدهد / گرنه نکو باندم گست نکو بیان توی
کیست که در دیده دل سر از بوم نهاد / مست نیان چو آفتاب دلبر من نهان توی

کاملان ناقص جهان سوی تو کرده روی جان | قبلهٔ عارفان تویی مقصد سالکان تویی
مایهٔ شورش جنون در سر فیض جز تو نیست | حسن و جمال دلربا و رخ دلبران تویی

هم تو بیننده هم تو بینایی | هم تماشا و هم تماشایی
جلوهٔ زیبای جلوه آرایان | جلوه آرای جلوه آرایی
آب و رنگ جمال زیبایان | زیب حسن کمال زیبایی
نور بینایی نظارگیان | مردم دیدهٔ تماشایی
مایهٔ ناز حسن عالم سوز | خانه پرداز عشق سودایی
خلق غمزهای معشوقان | تپش عاشقان شیدایی
خانه ویران کن سکون و قرار | غارت کشور شکیبایی
ذره را همان [illegible] و کمال | آفتاب سپهر بالایی
فیض از تو چنانکه می باید | هستی او را چنانکه می بایی

رو به ره نهادیم زلف و گره نوازی | جز تو کسی نداریم سازی و دلنوازی
ای جان سازه چند سازی بچارهٔ ما | دیگر بتو گرایم از بهر چاره سازی
از تو شوم [illegible] خود شوم ویران | شرمنده ایم آری [illegible]
خواهد دلم ببردم جانی که [illegible] | کو جان بی نهایت [illegible]
تا چند شوم از [illegible] | یا رب لباس تقوی [illegible]
هر کس گرفته یاری ما و خیال جانان | هر کس [illegible]
چون رو نهد بمیدان [illegible] | از ما فکنده سر را [illegible]
برپای او نهد سر [illegible] | بر خاک او نهد رو [illegible]

عمر در زیا بلت اصرف عشق کرده
بر فیض رحمت کن یا رب بجان [illegible]

بکنی با ما بیازاری هرچه خواهی بکنی | اختیار ما تو داری هرچه خواهی بکنی
با همه سوز درون در میان [illegible] | بکنی یار غمخواری هرچه خواهی بکنی
بر سر ما صد بلا در هر نفس می آوری | که بری که [illegible] آری هرچه خواهی بکنی
گاه جان می بخشی و گاهی دل از ما می بری | کس نداند در چه کاری هرچه خواهی بکنی
جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست | هر دو در ای جان تو داری هرچه خواهی
داغ بر دل می نهی آتش بجان می افکنی | هر دو در انواع یاری هرچه خواهی
نقش با الواح ما و لوح ما در دست تست | هرچه خواهی می نگاری هرچه خواهی
جز چوگان [illegible] ما گوی دل افکنده ایم | تو درین میدان سواری هرچه خواهی
افکنی از دست گاه و گاه برگیری ز راه | سینه کز زخم کاری هرچه خواهی بکنی
افکنی در آتش [illegible] | با زبان [illegible] هرچه خواهی بکنی
گیسوی در آری [illegible] | با [illegible] هرچه خواهی بکنی
می بری جون [illegible] | با دل [illegible] هرچه خواهی بکنی
دور از خود افکنی [illegible] | خو یاری [illegible] هرچه خواهی بکنی
گه بجان [illegible] | رحم بر جانم نیاری هرچه خواهی بکنی
بکنی [illegible] | بیدلی که هوشیاری هرچه خواهی بکنی
در [illegible] آفکنم | کر [illegible] هرچه خواهی بکنی
گه نوازی که گدازی گاه سوزی گاه سازی | که عزیزی گاه خواری هرچه خواهی
[illegible] | گاه داری گه گذاری هرچه خواهی بکنی
[illegible] | گاه خواری گاه یاری هرچه خواهی
گاه سوزی و گاهی [illegible] | خون تن را پرده داری هرچه خواهی
فیض را در پا بسودای خود افکندن | داریش در بیقراری هرچه خواهی

گه نقاب از رخ کشیدی که نقاب انداختی | تهی بر سایه و را آفتاب انداختی

دو منزل را بطی کردی همه عمل کردی / بیا با ما بمیخانه که تا پیر مغان بینی
بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن / ز دست پیر ساغر گیر تا خود را جوان بینی
چو چشمت گشت از روشنا در شدت آن / قدم زن در جهان عشق تا جان جهان بینی
جهان لبان شوی انگه شوی اقلیم جان را شه / شوی از جان جان آنگه حقیقت را عیان
شود عرش از زبانت فرش و گردد جسم تو جان / شود ظلمت همه نور و زمین را آسمان
شوی در عشق خوفانی بیانی جاودان باقی / چو فیض از ما سوای حق نه این بینی نه آن

برجمال از برقع رویت نقاب انداختی / از هدایت ما را در حجاب انداختی
تو بیا از نور خود بر عرش و کرسی تافتی / ذره را بر نجم و بر آفتاب انداختی
روی خوبان را درخشان کردی از مهر رخت / تشنه حسن ازل را در سراب انداختی
روح را بیرون کشیدی از ابر علیین عقل / در حضیض لب و گل مست و خراب
دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل / دوستان را در عتاب و در عذاب
دست و پای خویش ما را بند خواهشت / در رو فرمانبری در پیچ و تاب
در طلب کرم کردی گاه افسردی دم / که در آتش وگهی کرد در یخ آب
گاه نزدیک خودم خواندی گهی دورافکنی / زین قبول و رد مرا در اضطراب انداختی
تا که باشم تا که بایم برد امید و بیم / در ضمیر هر کس ثواب و که عقاب انداختی
هر چه خواهی کن بامن من از خود نیم / خود برای خویشتن نقشی بر آب انداختی
فیض از بس شکوه کردی در مقام شکوه / خویش را در معرض چندین عتاب

ای که ما را در نعیم حجاب انداختی / بر عیوب تن ز غفرانت نقاب انداختی
خویشتن را آشکارا کردی از لطف نهان / سیاتم از خلائق در حجاب انداختی
که بالهامم نمودی ره بکوی معرفت / گاه رمزی در حدیث و در کتاب انداختی
بیک نعمت ادبی در لکنتی از خشم و خطا / روح را از شوم با خود در عتاب

کردنایی رویت و کردی پنهان گهی در زیر زلف / زین کشاکش خلق را در پیچ و تاب انداختی
بر نشانهای غلط دادی بکوی خویشتن / تشنگان وادیت را در سراب
شوم بی اذان از مهای پا افکند بر / از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی
زلف را کردی پریشان بر عذار آتشین / رشته جان را در پیچ و تاب انداختی
بر امید وعده فردا زخود راندی بنقد / عابدان را در ثواب و در عقاب انداختی
عاشقان را صبر در عین وصال / چشم گریان سینه بریان دل کباب
اهل دل را ساف دادی اهل گل را ... / عاقلان را در حساب و در کتاب انداختی
فیض گفتی بر غزلهای زد یکی خوشتر / حیرتی در طالبان آن غزل انداختی
میشود افزون غواص بحر من لدن / بس در رو که هر کرا از چشم پر آب انداختی

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی / آتشی در خرمن شوریدگان انداختی
یک نظر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان / تا از نظر برقی نهاد در جسم و جان
در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی / تا مرا از هستی خود در گمان انداختی
شعله حسن تو دوش افروخت طلعت شمع / این چه آتش بود کاتش در جهان
در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان / آتش سوزان نهان چون در میان
تا قیامت عالمم خواهد طپید از ذوق آن / تیر مژگان سوی من تا بی کمان انداختی
دیده از خواب عدم نگشوده کردید ... / چون ندای کن بگوش انس و جان
سوی اوادی روان گشتند مشتاقان وصل / تا خطاب ارجعی در ملک جان
هر کسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف / سایه خود بر سر این بیکسان انداختی
شد گشاده مدهان دریای خون از اشک فیض / قصه پر غصه اش تا در میان انداختی

کلاه بگذر ز دنیا تا ز عقبی جان بری / در بن عالم بچشم دل بهشت جاودان
چو از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کنی / بیا کاین قرآن زند که اسرار نهان بینی

لطف با ایشان کردی و نه با شرمندگی … رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی
هر گدا این نعمت را شکر دارم بر زبان … چون مرا در بحر جود چو حباب انداختی
یک دعا از گفته حافظ اجابت کن مرا … چون زادۀ عشق سروشی در کتاب انداختی
طاعت من گرچه سرّست و خواهم رد مکن … کاندرین عالم بامید ثواب انداختی
چه بائی چند سر بزد زغفلت فیض را … از غم روز حسابم در حساب انداختی

مرا از خود رهائی کاش بودی … بیارم آشنائی کاش بودی
به بخت خود ناکی توان بود … ازین بندم رهائی کاش بودی
ز هجران روز گارم تیره تا چند … بوصلم روشنائی کاش بودی
گدائی بهر را پادشاهیست … مرا ملک گدائی کاش بودی
نصیب جام انجام عشق … مرا صرف خدائی کاش بودی
نبودی صرف از حسن تمامم … شراب دلربائی کاش بودی
نبودی مستی در کوی بستان … مرا راه گدائی کاش بودی
چو از هستی نصیبی نیست ما را … رسوم پارسائی کاش بودی
چو فیضم زمان در هم خود … چو فیضم هم سرائی کاش بودی

[illegible]

قصه عشق سرودیم کسی … سوی ما گوش نینداخت کسی
نالۀ مهدی تا چند توان … گوش در پی باد به فریاد رسی
گوش کسی تا که بر سد زنجی … تا کند گوش به فریاد کسی
گر بفریاد دل کس نرسد … نشود کس ز کسی ملتمسی
نکند کس نظری جانب کس … نکند گوش کسی سوی کسی
نیست در روی زمین اهل دلی … نیست در زیر فلک هم نفسی
نیست در باغ جهان خرمی … نیست در دهر بجز بانگ جرسی

بسرای جان کرد بدیسم … آشنای دل یا بیست بسی
رفته رفته زبر ما رفتند … نیست جز ناله کنون هم نفسی
بس بر سر کر منطق گفتند … قدر ایشان بندانست کسی
جا ایشان بود ز صحرای دگر … تا ایشان بود مرا زا قفسی
نیست اکنون اثری از ایشان … نیست اکنون زر وانشان نفسی
نیست از شعلۀ ایشان شرری … نیست از آتش جانشان نفسی
تنشان خاک شد و رفت بباد … شد روان تیز روان سوی کسی
داز ان قافله کردی سبد را … دلشان نه صدای جرسی
تنشان داشت حیات از بادی … نفسی رفت و نیامد نفسی
ای خوش آندم که از بن تن عجم … مرغ جان چند بود در قفسی
حیف وصد حیف کسوز انجمن … نه را سوار که سفتیم بسی
گوکسی تا که بنهد سخنی … گو کسی تا ببرد سفتنی
چه سرایم سخن پیش کران … گوهری را چه محل نزد خسی
چه نمایم گوران خوبی … شکری را چه کند جز مگسی
سر این شهد بوشان ای فیض … نیست در دهر بجز بلا کسی

سر و قد توام من و شوق کسی … هر کسی راست هوا و هوسی
مرا افکند بجانم تابی … سیطبد تا لیم از شوق کسی
در سر عشق نه جنت بود … در دلم هر دو زخ نفسی
در سرم عشق چو جانی در تن … در دلم سر جوش را نفسی
جان نخواهد کسی بی تن تن … دیده کس جان ندیدی بی تن کسی
بر زبان و دید لب عشق … فیضم دوست زد دل نفسی
دل بطاقت ندارم مرا … نه شکیبی و نه فریاد رسی

نیست زین بیش بر کاری دل / نیست زین بیش بر دل الهی
نفسی بر سرم ای دوست بیا / کز جان مانده هنوزم نفسی
فیض تا کی این ناله زار / کو درین بادیه فریاد رسی

از شهر وفا صبا چه داری / از دوست برای ما چه داری
تا جان دهمت بمژدگانی / زان دلبر آشنا چه داری
از [illegible] یار دما چه یابست / از نام بنام ما چه داری
هان زود بیا [illegible] / دل برده ام زجا چه داری
گر باز رسی بکوی جانان / گویند تو ای صبا چه داری
با درد بگو که خسته [illegible] / در محنت و در بلا چه داری
تو فرقت و من وصال خواهم / این مهر و مراد وا چه داری
گفتی که وصال رایگان نیست / دیدار مرا بها چه داری
جانیست روان هم از تو / با مفلس بینوا چه داری
دیدار ز تو و ما هم از تو / از ما طمع بها چه داری
خون شد دل و شد ز دیده جاری / با فیض تو ماجرا چه داری
زاهد بکنار بیخبری از ما / با عاشق مبتلا چه داری
من خود دارم بنقد دردی / ای با تو درین دوا چه داری

از دل اگر آه سرد بر آوردی / از دل [illegible] کان دود بر آوردی
گر زلف سیاه شعله [illegible] / دود ز کجا دلی سوز بر آوردی
جانم اگر از آب عشق [illegible] / از دل همه خاک غم و درد بر آوردی
گر بیش این [illegible] / سوز فراق جهان گرد بر آوردی
کردی این نقش [illegible] / از دل [illegible] بر آوردی

گر ز هوا و هوس خلق گذشتی دل / از جگر ها و به سرد بر آوردی
کاش برا جای این بودی کجایی / تا کی ز دریای [illegible] گرد بر آوردی
گر نشنید [illegible] / از دل [illegible] فیض [illegible] بر آوردی

عمر شد در هوس کاری خواهی / نیک بنگر که چه کاری خواهی
در امید تو عمرت شد زیان / زانچه حسرت باید داری خواهی
حسب حب زر چو گشتی [illegible] / نیست به غیر زاری خواهی
بهر وارث مال اندوختی / از برای خود چه داری خواهی
یوم یجمعی حاصل حب زرت / ندم و حیرت آنچه کاری خواهی
خویش را دادی به بیم سیم و زر / جز که نکویی بر چه داری خواهی
عزت خود داری از دست [illegible] / خود بپای خود بخواری خواهی
زین همه سودا [illegible] / غبن داری غم بدداری خواهی
فرصتی [illegible] خود گوی / پس ندا ز مهر چه داری خواهی
از خیانت معصیت ها کرده / از امانت هیچ داری خواهی
شرمی آمد ما را از دست [illegible] / سهل باشد [illegible] داری خواهی
طاعت نسیه گناه نقد چند / تا کی این نسیه کاری خواهی
این همه کردی و دیگر [illegible] / منکری خود در چه کاری خواهی
ماتم خود [illegible] / ناله و افغان و زاری خواهی

ای دلبر هر دلبری وی برتر از هر برتری / حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری
[illegible] علم / مهر رخت افروخته در ملک دلها آذری
گم گشته هر چاره [illegible] / دل آتش سودای تو [illegible]
در دام عشقت مبتلا [illegible] / از مهر رویت [illegible]

[illegible]

در روی خوبان زلف و ابرو هر جا نشان تو بود — یکصفت و چندین صور بنموده در هر پیکری
مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی — رام و اسیر و بنده ات هر سروری هر سروری
انسان هر چشم تری ایمان هر روشندلی — عرفان هر جا عارفی ایقان هر نیکو سیری
درمان هر دردی ز دل مفتاح قفل هر دری — منظور هر منظری مشهود در هر مظهری
کی باشد آن روزی شود از تو وصال دیگری — فیض از فراق دور و دیر از جان خود گردید سیر

دیدار کس نی نماید — پنهان ز خلق بر ما یی
پنهان دل خلق بر ما یی — دیدار کس نی نماید
چشم تو فتن غزه و ناز — زلف تو فتن دل ربا یی
با ما ای سرکش بعشوه — بیگانگی در آشنا یی
بیگانه و آشنا نگنجد — جان تو کرمانی و تو ما یی
تاکی باشیم در فراقت — سوزیم در آتش جدا یی
باشد روزی نهان ز اغیار — در کلبه عاشقان در آیی
در کلبه عاشقان بیدل — ای و نقاب بر کشا یی
ای و جمال عالم آرا یی — بی پرده بعاشقان نما یی
بی پرده به بیدلت نماید — بی فیض و نهان غزل سرا یی

زان روی نقاب بر چرا افکندی — بی پرده جمال را چرا ننمایی
گر پرده ز رخ نیست چرا پنهانی — در وصل چرا ز پرده بیرون نایی
ای بی پرده چرا چنین پنهانی — وی بی پنهان جهان ز هر پیدا یی
ای در همه جا چرا نه در جایی — حالی چو چنین نه در همه جایی
ای در بر ما چرا نه در بر ما — ما تشنه چرا ایم چو تو با مایی
ای در نظر از نظر چرا غایب — در دیده نه ز چشم تو بینایی

نزدیک با چرا ز وصلت دورم — دورم چه از زبان جان بیتابی
ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی — در جان و دلی و در همه چیزی خابی
حیران خودم که چون حجاب تو شدم — حیران توام که در حجابی آبی
جز تو که کند جمع میان اضداد — معلوم که کیستی و در چه بابی
فیضا تو مخیر و سوی ره زانو — ای دلبر و کرشمه دری کتابی

ای نهان گشته در هویدایی — چه شود گر نقاب بگشایی
عکس در جهان نمی ماند — گر تو بی پرده روی بنمایی
گر جمال تو جلوه بگشاید — گر ز زلف اگر تو بگشایی
در جهان از جمال تو روشن — این چه حسن است و این چه زیبایی
گل ز روی تو شاد و خندانست — لاله از داغ تست سودایی
نرگس از چشم تست مست و خراب — وز قدت سرو راست رعنایی
گر سودای تست پروانه — بلبل از شوق تست شیدایی
حسن تو دلربای دلشدگان — شوق طالب و مطلب زیبایی
شوق اگر چه ز حسن پیدا شد — حسن از شوق یافت زیبایی
فیض دارد نصیبی از عشقت — زان دلش یک دم بی شکیبایی

در حسن بتان دلربا تو بکنی — در غمزه نهان ناز و عشق برپا بکنی
چشم از رخ خوبان که حجاب بکنی — در ابروشان قبله نما بکنی تو
در زلف بتان کمند نهان دل را — زین شکن زلف دو تا بکنی تو
کس تا گر به عاشقان نظر افکند — پنهان ز نظرها همه پیدا بکنی تو
از کس نگه شکوه جمالت بکرم — دارند بران جور و جفا بکنی
فیضا افتم بر سر پای بان — پا در سر هر سرو پا بکنی تو

بر کف فیض ازل این اکسیر کنید — کوی نو پیری ده تا ملکه تو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی — گم کردم از خود خویش را تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تو شدی همراه ما — از دست دادم دست و پا تا دست و پای من شدی
صد آفرین صد آفرین ای عشق ای نعم المعین — در ظلمت و در گمرهی نور و هدای من شدی
بی درد بودم بی بلا بی برگ بودم بی نوا — درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی
بیمار بودم چون من بیمار بودم بیتو من — چون سایه افکندی به من دار الشفای من شدی
من خود ترا از ابتدا جویم بسی پنداشتم — چون تو ز خود کردی عیان هم رو و قفای من شدی
بجستم آن گوشه از کشتی مرا دار القرار — گفتم سرا او چون نگر آخر سرای من شدی
بس بر رسیدم از تو من تا یکسبدم از تو من — در دوستی کان کردم آخر دوای من شدی
چون فیض نشناسم دگر سر از پا را ز سر — از خویش گشتم فیض تا آشنای من شدی

گفتم رخت نبینم گفتا ندیده باشی — گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی
گفتم ز گلشن گشت کر بوی سبز دیدی — گفتم گلی بچیدم گفتا بچیده باشی
گفتم ز خود بریدم زان باده تا چشیدم — گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی
گفتم لباس تقوی در عشق تو دریدم — گفتا بسی نیک نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم — گفتا که سهل اینها جور کشیده باشی
گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد — از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد — گفتا کهی ز تقسوم شاید چشیده باشی
گفتم که طعم از لب گفتا ز حسرت آن — جان بر لب چو آید شاید چشیده باشی
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی — گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نبینی از وصل گل بچینی
کاین فیض اینست خود را ندیده باشی

[illegible]

یا قلبی الحیران الیک عنی — موج لغزان الیک عنی
نفسی و عینی کم تخدعینی — إذا انت عدلان الیک عنی
غری علیلی غری علیلی — یا راس شیطان الیک عنی
قد بان جنی کم تجرحینی — یا ام غیلان الیک عنی
یا مارق الموت ساعة الصحو — یا اصل حرمان الیک عنی
خرابة الدار قاتلة الجار — یا ام طغیان الیک عنی
یا هم علیک حتی الیک — قد صرت حیران الیک عنی
روحی فوحی الی حبورحی — فالقلب لهفان الیک عنی
قد بت شوقا الی لقاء — یا لیل هجران الیک عنی
یا فیض ذهب الیه ذهب — انی انا الفان الیک عنی

غمی دارد دلی در عشق کاری — دلی زاری و چشمی اشکباری
جنون عشق و اندوه گفتاری — خیال یاری و شبهای تاری
بلا جوئی ز هجران الی زهی — بسینه آتشی در جان شراری
هوائی در سر و در دیده آبی — ز عشق کارخانه در هر کناری
گهی زاری و افغان گاه ناله — نهانی گاه سوزی ساز کاری
میان اهل دل رسوی و صحرا — ز کار انجام تا ندم کناری
بسوی از گرانان بر کرانی — با رطال گران دفع خماری
گهی مستی گهی هشیار گاهی — نشست سرو در هوشیاری
گهی عاقل گهی دیوانه گاهی — ز دیوانه و عاقل بی‌مداری
تمنای اجابتش کنم کی — زمانی در وصالش بیقراری
گهی در وصل کرده بیقراری — گرفته گاه در هجران قراری
گهی در بزم وصل او ز نزدی — گهی دور از وصول اشکباری

[illegible]

سوی پر شور دلی بود نجود — دلی پر محنت و جان فگاری
نه سر را غیر درد سر کلاهی — نه تن را غیر رنجوری ازاری
نه دل را غیر درد دل دوایی — نه جان را غیر ناکامی شعاری
نه جان را مونسی جز محنت و غم — نه دل را هم بجز غم غمگساری
نه کس را با تو کاری غیر اینها — نه هم جانا ترا با غیر کاری
اگر اینها که گفتم نیست امروز — خوشا حالی خوشا کاری و باری
در اثنای زبان الحال فیضی — که باشد از تکلف برکناری
بیخ یاران رفته زین نسبت — دگر فیض و غم و گنج نزاری

ای دل مجنون اگر نیی ای — با قید عشق رنی لیلی ای
عشق و مستی چه سان گنجی جان — هرچه تشویر و شوری ای
خون تو گردن خودت باشد — از پرده اگر بدر نیی ای
در عشق هلاک میشوی ای جان — در راه وصال اگر نیی ای
احسان که تو جای کرده در دل — ای غم مانا اسیر نیی ای
بر من که نه جز عمر سیدانم — تو بر سر من دگر نیی ای
از حسرت وصل دل بجان آمد — ای هجر چرا اسیر نیی ای
در عشق نهان نگاه فیض — کز ضعف تو در نظر نیی ای

ما را که ببوسم چرا [illegible] — در چشم ترم چرا نیی ای
نازک که یی من از فراق تو — خون شد جگرم چرا نیی ای
[illegible] — هان منتظرم چرا نیی ای
ای مه [illegible] سیارات [illegible] — با یوم بدیم چرا نیی ای
عالم [illegible] — نور بصرم چرا نیی ای

بی روی تو روز و شب فتادم — شمس و قمرم چرا نیی ای
بی شمع رخ تو راه گم کردم — ای راهبرم چرا نیی ای
ای من بفدای خاک پای تو — آخر بسرم چرا نیی ای
تا سر تا پای من بیاساید — یکدم بسرم چرا نیی ای
گفتی ای فیض ز غم چو [illegible] — از بد بترم چرا نیی ای

ای شاهد شاهدان کجایی — وی تاب رخ بتان کجایی
ای جان هر آنچه در جهانست — وز نور روشن جهان کجایی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه — وی برتر از مکان کجایی
ای چشم و چراغ عالم دل — ای جان جهان جان کجایی
من تاب فراق تو ندارم — ای از نظرم نهان کجایی
ای کام دل شکسته من — وای آرزوی روان کجایی
دیدار بکس نمی نمایی — ای در همه جا عیان کجایی
بی روی تو دل بود فسرده — ای کعبه عاشقان کجایی
در هجر تو سوخت فیض را دل — او را تو بیا نگار کجایی

آنکه دلها میرباید هر نفس پنهان توی — آنکه جان می بخشد از لطف خود پنهان
آنکه داغ عاشقان تازه سازد هر نفس — آنکه درد کهنه را درمان کند در یک زمان
آنکه هر دم لطف او آباد سازد عالمی — باز از غیرت همه ویران کند [illegible]
آنکه مستم میکند هر لحظه از چشم [illegible] — آنکه صیدم میکند [illegible] مژگان توی
آنکه هر دم جان قربان [illegible] — آنکه جان باشد حقیر [illegible] قربان تو
متصل [illegible] — قبله ارباب دل ای جان توی ای جان
عیش و عشرت فیض را از غم [illegible] — [illegible] سامان

خوش آمدم گر در برم ای جان درآ
در این غمخانه هجران درآ

شب تاریک هجرانم کنی روز
چو خورشید ای مه تابان درآ

ببالین غریبی دردمندی
دمی ای یار درمان درآ

سر افتاده بر داری زبانان
کنی لطفی در احسان درآ

بپایت جان برافشانم ز شادی
گر از در کلبه احزان درآ

کباب از دلکشم پیش تو ای جان
گرم در سینه بریان درآ

بچشم در بیاید جود و مالم
گرم در دیده گریان درآ

ندانستم که دشوار است این کار
کز آن بردم بدین آسان درآ

اگر جان در ره جانان کنی فیض
ببزم وصل جاویدان درآ

ای که هیچ چنانکه بی تو ب
این همه حسنت و این همه زیبایی

نشود دل بغیر تو خشنود
حسن عشق را تویی بابی

حضرت نخواهدت دلها
که تو فی حد کمال زیبایی

شور و سودای هر کسی ز تست
من شوریده از تو سودایی

هر دلی از غمی بود شیدا
دل من از غم تو شیدایی

می نهم سر ز عشق تو در کو
میشوم از غم تو صحرایی

درد دل با تو از من دیگر
نیست کس جای تو کجایی

من دیگر جوی یارم بود
بر من تو همی آیی

در آیی و زود برخیزی
لحظه نزد من نمی آیی

من گمان داشتم مرا بی تو
خود غلط بود آن تو خودرایی

هر چه با یکان کنی شاید
دل شاد و نه تو شیدایی

عشق را زهد خشک [illegible]
ساقی [illegible]

فیض اگر صبر بکنی ورنه
بیکسی [illegible]

دوست را خبر ملامت نتوان دید
یار را منتهای زیبایی

روی جانان که فروغش گر کوه شکست
کی توان گر نظر موسی عمران بینی

آن جمالی که از دیده جانان بینی
با کی گر زلف طلعت خوبان بینی

با جابت برسد تا تو تو باشی ارنی
لن ترانی شنوی موسی و حیران بینی

گر تو در هستی او هستی خود در بازی
شکل خویش به ره آینه جانان بینی

کم شو ای ذره در آن مهر که تا سر نهان
موبمو فاش در آن زلف پریشان بینی

نیستی گیر و بیان ملطف هستی را
اولیا را که تا دولت ایشان بینی

دل چو در باختی ای فیض زبان هم بگذر
گر سر جان چو کنی تا هم جانان بینی

جانم اسیر تاکی در چنگ زندگانی
کاش از عدم نگردی آهنگ زندگانی

ای مرگ پرده تن از روی جان برافکن
تا دل نه زدوده گرد از زنگ زندگانی

عبادات ریاتی سایه محبت دیو [illegible]
خوش آید العابدان زار زنستان ننگ زندگانی

ز خضارت غم و الطعه در دل مجوید پیدا
چه حاده ما که درستی بود پنهان است

بید و دست گر سرایم ای عمر من عبرد
سر پنهان درم از رحمت از تنگ زندگانی

در زندگی نچیده هرگز گلی از آن روی
یارب مبادم کم در ره زنگ زندگانی

اجزای جسم و جانم هر یک کشد بسویی
کو مرکبی تا رهم از جنگ زندگانی

از جنس [illegible]
شد خویشتن از سنگ زندگانی

دل زنگ شد ز زنگش [illegible]
یارب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان [illegible]
تا چند باشی ای فیض در بند زندگانی

نشسته ای [illegible]
دری نگشودم از علم معانی زهی

ز زهد [illegible]
خوشا [illegible] زهی

عبادت بای با محبت و دل بخشی خوش آید نالهای زار از بستان رنجی
زهشیاری غم و اندوه در دل میشود پیدا چه شادیها که در مستی بود پنهان زمی
مرا دمی ز مستی جهت عشق و مستان [illegible] که عقل از سر برد او در تن ار دجان زمی
زجام عشق جانان مست اگر گردی خوشا حالت دران مستی که بینی گر رخ جانان زمی
اگر جان بر سر مستی نهادی فیض صد [illegible] که فیض یابد جان [illegible] جاویدان زمی

دل چو بستم در تو رستم از خودی با تو پیوستم گسستم از خودی
در ره عشقت بسر گشتم بسی تا شدم بیخود برستم از خودی
رفته رفته با تو پیوستم ز خود تار و پود خود گسستم از خودی
آتش عشقت بجانم در گرفت سوختم یکسان جستم از خودی
صد بیابان راه بود از من بتو کوهها بر خویش بستم از خودی
چون شدم آگاه افکندم ز خود در بخود راهی شکستم از خودی
قبله خود کرده بودم خویش را دیدم آخر بت پرستم از خودی
ناله کردم کای خدا رحمی بکن رفته ترک کل تو دستم از خودی
بیخودم کن تا ز خودم کاه کن زانکه بیخود بودستم از خودی
گر ز خود بیخود شوم اگر شوم غافلم تا با خود هستم از خودی
با خود ایم بیخود ایم گر ز خود با خدا ایم چون گسستم از خودی
با خدا فیضی برم از خود مگر بی خدا طرفی نبستم از خودی
بس خدا از خودم آگاه کرد بیخودم کرد و گسستم از خودی
انقدر بیخودی اگر شدم چون خدا بگسستم [illegible]
از خودی در بیخودی واقف شدم تا ز شدم واقف برستم
نه خودی دارم کنون نه بیخودی [illegible] از خودی
می ندانم کیستم یا چیستم اینقدر دانم که رستم از خودی

ندا کردم دل و جان را دگر از من چه میخواهی گذشتم دین و ایمان را دگر از من چه میخواهی
بغیر از جان و ایمان خود چیزی اگر باشد چو من دارم هم ایمان را و هم جان را دگر از من چه میخواهی
[illegible] هر دم در دی [illegible] حرف [illegible] نماند حرف در ما را دگر از من چه میخواهی
[illegible] میدوم من کنی زبان شوم زبان مطیعم امر و فرما را دگر از من چه میخواهی
[illegible] دم کنی [illegible] خویش [illegible] بیابانم خویش و خویشان را دگر از من چه
پریشان میکنی زلفان که ایشان را پریشان پریشانم من ایشان را دگر از من چه میخواهی
چو فیض اندر دین الله [illegible] مسلم داشتم انرا دگر از من چه میخواهی

دوری از [illegible] تا کی من چنین زار و تو چنان تا کی
[illegible] گویم [illegible] این چنین بیم نیتوان تا کی
سوختن در فراق تو تا چند خسته و زار و ناتوان تا کی
رحم کن [illegible] دریا شد غرق بحر بیکران تا کی
صبر از روی خوب تو تا چند در غم [illegible] تا کی
باز میگویم شکیبا شو چند گویم نیتوان تا کی
فیض خود را [illegible] آتش دوری از [illegible] تا کی

[illegible] بیا رخ نما [illegible] از در [illegible] رخ نما
[illegible] تا [illegible] رخ نما
جان [illegible] [illegible] رخ نما
[illegible] بیا [illegible] [illegible] رخ نما
[illegible] گشته خونش [illegible] رخ نما
از [illegible] لحظه لحظه [illegible] رخ نما
پرده [illegible] چشم رقیب کور کن رخ نما

سوختم ز آتش فراق سلمی مردم از درد اشتیاق سلمی
نظری کن مرا ز من بستان بنشان آتش فراق سلمی
برخ و زلف تو بود طمعم نه بیان ساعد و نه ساق سلمی
آن در و آستانه جای منست نه در ایوان و نه رواق
تا بکی غم خورم که غم نخورم از غم تلخ شد مذاق سلمی
رحم کن رحم کن که تا ختم طاقت صبر گشت طاق
با وفا همچو نقض عقد بند مرحبا را بلی طلاق سلمی

بدادیم دل را بخوبان سلمی نهادیم جان بر سر آن سلمی
جمالی نبود ندلرا ربود بگشتیم دنبال ایشان سلمی
برفتیم تا واستانیم دل بدادیم هم عاقبت جان سلمی
چه کردند با ما ز جور و جفا کشیدیم هم این و هم آن
ببردند جان و دل و عقل و هوش گرفتند تقوی و ایمان سلمی
وفا کو مروت کجا رحم کی سیه دل پیمان ایشان سلمی
نه زخمی شود به نه دردی دوا نه مرهم شوند و نه درمان سلمی
تضرع مکن پیش سنگین دلان مریز اشک بر روی سندان
مگو با من سر درد دیگر را مگو حال دل پیش ایشان سلمی
نبوی مرو کن ز ما سوی الله غضب که حق است خلاق خوبان

مرا سوی خودت بنمای راهی که غیر از تو نمی جویم پناهی
سیاه روی بگرفتست کردم ز توفیقم کرامت کن نگاهی
لب آدم صورت ابلیس سیرت سلیمانی نموده در کلاهی
ندامت چو کوتاهست عمرم ز حسرت بکشم هر دم آهی

ترا خواهم ترا خواهم بجز تو نخواهم زمانی و نه جاهی
مدام بی‌ملامت دارد زحبتی کرد شیء طوری نگاهی
فروزان دارم خورشید رویی پریشان دارم زلف سیاهی
نگویان زلف مراد و دل کیست که هر سو پیش از جانست آهی
بجانان داد جان آسوده شد که جانان نیست جز جانان تباهی

خوشا حال آنکه دو چار تو شوی خوشا حال آنکه تو یارش شوی
خوش آن بیدلی اگر بر سر کنی خوش آن بیکسی که یارش شوی
خوش آن خسته ای که ای پرسش قرار دل بیقرارش شوی
شفا یابد آن دردمندی که تو انیس دل سوگوارش شوی
خوشا روز آن عاشق زار تو شبی آیی و در کنارش شوی
چه خوش شد از لب چشم تو تو هوش دل هوشیارش شوی
گهی کار و بار تو باشی بس گهی رونق کار و بارش شوی
شوی گاه خورشید روز خوشش گهی شمع شبهای تارش شوی
که در فیض چون جان زبان ترا خوشا گر تو شمع مزارش شوی
چه می باید ای جان رسیده اگر خوشا حال تو کو نثارش شوی

در دیده ام چو نور روانست کسی این طرفه تر که دیده نهانست کسی
ارباب حسن اگر چه بسیارند لیک لیکن نشته جمله جهانست کسی
کاهی بزند و کاهی بر دکان هم این هم آن نه این نه آنست
هم او جهان و هم ز جهان برتر است چون با تو هست که جان جهانست
در وی این زمانه و مکان و نشان بالاتر از زمان و مکانست
تا چند گوش بر صد چشم بدل بگشای چشم دل که عیانست

تا کی از این و آن طلبی که با توست — بگذر از این و آن که همه با توست
در شان آن یکی بیان گفت و گو — برتر ز گفتگوی بیان است آن
خاموش باش فیض که از وصف برتر است — دیگر مگو چنین و چنان است آن

سحر ز هاتف غیبم رسید [illegible] — فتاده در سر من شور [illegible]
شدم ز شهر برون تا بکام دل [illegible] — که شور در سر و جان غیر [illegible]
بلند آواز خود در مقام راز و نیاز — سخن کشید بجایی [illegible]
که از شنیدن و گفتن [illegible] — بخویش باز رسیدم ز [illegible]
چه گفت گفت تا چون [illegible] — مراست چون تو [illegible]
کجا روی ز در من کجا توانی رفت — بغیر در که [illegible] در جهان [illegible]
بیا بیا بطلب هر چه خواهی از در ما — که هست اینجا هر مطلبی [illegible]
سجود کردم و گفتم مرا ز تو [illegible] — که یافت می‌شود از جود [illegible]
مراست لذت [illegible] — ز الطاف چنین [illegible]
که خویش [illegible] — دو دم ز پیش [illegible] خوشم [illegible]
خوشم بقهر تو چون لطف هر چه [illegible] — مرا چه یار [illegible]
خوشا دلی که در و جای [illegible] — خوشا سری که در [illegible]
کجا روم ز در تو کجا توانم رفت — کجاست در دو جهان [illegible]
دلم خوش است که در روی [illegible] — کراست همچو تو یار لطیفه [illegible]
سر من و در تو تا نفس بود [illegible] — که فیض [illegible]

از یاد روی خود را چون تو یاد [illegible] — کردم ز من شادی [illegible]
بر یاد خوش [illegible] — از خواب [illegible]
تا روی تو دیدم من [illegible] — تا بر اثر عشقت [illegible]

[illegible]

گویند سوی ما [illegible] — من فرق تو [illegible] باشد [illegible]
گویند [illegible] — میگویم [illegible]
در زهد [illegible] — زاهد [illegible]
[illegible] — زین سو [illegible]
ای فیض [illegible] جان خود [illegible] — یکبار [illegible]

ای شوخ جفا [illegible] چندم تو بیاد آیی — در خاطر ناشادم [illegible]
چون از تو شکیبم من ناخن زنم بر دل — کردم [illegible]
از دوری [illegible] زخمی زنم [illegible] — خون [illegible] از دل [illegible]
بر خویش [illegible] — [illegible]
خود را [illegible] — [illegible]
حسرت [illegible] — من [illegible]
در [illegible] — بیرون [illegible]
ای [illegible] — تا چند [illegible]
[illegible] — باید که [illegible]

چون مه [illegible] — چون خور [illegible]
چون [illegible] — چون کار [illegible]
رخصت ندهد [illegible] — مهلت ندهد [illegible]
از [illegible] — از [illegible]
از [illegible] — و ز [illegible]
مطرب [illegible] — از [illegible]
[illegible] ستم — بی صوت و بی حرف [illegible]

دل می بردم مطرب بی نغمه و الحانی — جان میکشدم ساقی بی باده و جامی
ای فیض تهی کن دل از مهر پریرویان — تا پر شود از عشق کز عشق پری کامی

صد شکر که از پرتو آن انیس روحانی — شدم اسیر بلای فراق جانانی
برفت یار و از و ماند حسرتی در دل — من و خیال وی و گفتگوی پنهانی
برفت روشنی چشم و شد جان تنم — نه شب شناسم و نه روز از پریشانی
بود که بار دگر خدمتش شود روزی — کنم بطلعت او باز دیده نورانی
شود که باز ببینم لقای میمونش — وصال او بمن و من بوصلش ارزانی
بود بنامه مشکین او فتد نظرم — کنم بدیده از آن سوره سلیمانی
بدیدن خط او دیده ام شود روشن — بخواندن خطش کنم گل افشانی
بیا وصال که تا زندگی ز سر گیرم — برو فراق ببر از برم گران جانی
زفیض تا نفسی هست مژده وصلی — که عنقریب رود زین سرای فانی

بیا ساقی بده جامی از آن می — که جان عاشقان از وی بود حی
از آن می که مرده جان دهد روح — کند مجروح را مرهم لای
اگر زاهد کشد در رقص آید — بخاک مرده گر ریزی شود حی
از آن می که گر نوشی شوی — سیه دل را کند خورشید
سبی کز من برانگیزد ملاهی — سرایایم شود از وی
بیا ساقی مرا از خویش برهان — مگر طرفی ببندم از خود ای حی
که تا بی وصل او دارم هجران — ندارم بی تو
بیا می ده مرا از خویش بستان — نکو گوئی و نکو چند نکوئی
بیا می ده که عشق اندیشه کار است — که در کف جامی آید بیابی
مکن داغم مگو که دم بدم ده — دل بستان ندارد

چه می پائی بده ساقی شرابی — چه میخواری تقاضا مطرب بزنی
بیا مطرب بزن تار و دستی — بیا ساقی بده جامی پیاپی
بده ساقی شرابی از بط و خم — بزن مطرب نوای بربط و نی
بیفکن عیش فصلی را فصلی — زکف مگذار می در جنون
بهاری کن سر عمر را فیض — ز روی ساقی و جام

بیدای توام زمن چه پرسی — شیدای توام زمن چه پرسی
در دل بو جای داری — ماوای توام زمن چه پرسی
از سر تا پای صفت — انشای توام زمن چه پرسی
سوزم هر سو بوی دانی — رسوای توام زمن چه پرسی
گفتی که چگونه ای چه کردی — سودای توام زمن چه پرسی
گفتی که بدی تو با نکوی — کالای توام زمن چه پرسی
از آشنوی که خود دم — من نای توام زمن چه پرسی
جانم صدف و تو گوهر آن — دریای توام زمن چه پرسی
با تو پنهام آشکارست — جویای توام زمن چه پرسی
فردا چه دهم حساب امروز — فردای توام زمن چه پرسی
از من ناید جز آنچه خواهی — برپای توام زمن چه پرسی
اوصاف ترا است فیض مظهر — سیمای توام زمن چه پرسی

ای که ما را امتحانها میکنی — آنچه پوشیده است پیدا میکنی
برده بر می افکنی از کار ما — عیب پنهان آشکارا میکنی
میگماری بر سر ما صد بلا — پس شکیبائی تقاضا میکنی
سنجی — پس حساب کرده ما میکنی

چشم خوشش هذه الحظ ساغری — لعل لبش کند بمن هر نفسی عنایتی
سوره بود خط او نکته ز کتاب حسن — عشق مرا و حسن او هست سوره آیتی
زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن افرین — نقل حدیث میکند سلسله روایتی
روی چو بوی او کنم از نگهش خجل شوم — چشم کند رعایتی غمزه کند سعایتی
حسن چو رو نمایدم یاد خدای ایدم — سوی حقیقت از مجاز میطلبم هدایتی
ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما — در ظلمات ره مرا باش ز نور رایتی
خیز و بیا بسوز من کن تهیم ز خویشتن — دشمن جان من منم هست عدو کفایتی
در برم ای که گفتی تا برهم ز خویشتن — کشته مرا ز من ورز تو بیم نشد حمایتی
نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چو خود — دوست ز دوست میکند بیکم و کم شکایتی
روی تو بینمایدم روی خدای رو برو — عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی
بر در تو نشسته ام دل بوصال بسته ام — میطلبم ز لطف تو مهر ترا نهایتی
قصد دل کنم رقم لوح نبوزد و قلم — بر تو چو عرض میکنم میشنوی حکایتی
عقل نماند در سرم مغربی خواه مذهبی — عاقل نیست عشق میکنم ازجنایتی

هر نفس از جناب دوست میرسدم بشارتی — سوی وصال خویشتن میکندم اشارتی
کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف — اهل صفا کنند سعی بهرچنین زیارتی
در عرفات عشق او هست تلخ جان بحج — از هوس ملامتش نظر زند تجارتی
ذبح منی کنیم ما تا برهیم از و لقا — نیست برای عاشقان بهتر ازین عبادتی
سنگ بدو بیرنم حلق هواش میبرم — در حرم مشاعرم تا کنند جسارتی
غسل کنم در آب چشم پاک شوم ز ارزو چشم — چون بحرم نهم قدم تا کنیم طهارتی
سنگ سیاه شد از او در غم حضرت اله — بر در بیدر کفر پناه نظر زیارتی
نعوم از اشک لولیات شود و بهز — بدر حق برو ز اشک تا ببری نصارتی
ای که گناه کرده نامه سیاه کرده — دامن مغربی بگیر تا کند استجارتی

کعبه دل طواف کن سینه بهر صاف کن — خیمه خواب بهر او خوشتر ازین عمارتی
کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر — تا رسد از ولادت میر خدا بشارتی
دوست در آید از در مدرقه اش بر آدم — بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی
در بر کعبه دلی زنجی اگر رسد بمن — سود بروان بود چو غم تو کشد ار خسارتی
می نتوان بیان نمود قصه عشق ز دگری — هر زن سوی کرد دل در طلب عبارتی
هر غزلی که طرح شد فیض بدیهه گوی — معنی بکر او رود تا ببرد بکارتی

شه حسن جهان تو زنده دلست کی — هیچ شقیقه عجم بر تو زنده دلست کی
پرتوت آفتاب عالم و روت بنهان — شاهد ظاهر مستور زنده دلست کی
دو جهان شیفته دار رخ خود ده تو — حسن در پرده مشهور زنده دلست
حضرت دو ره تو با حضرت یکیست — یار نزدیک چنین دور زنده دلست
دو جهان نیست وجز آینه جمالت — اینچنین با همه دور زنده دلست کی
جز دل اهل خرابات که جولانگه نیست — در جهان خانه معمور زنده دلست کی
نصرت دولت الست که بر داری — همچو منصور تو منصور زنده دلست
مخمور ز همت و ابطال و دلشاد — ساقی ار اگر بود مخمور زنده دلست کی
چون غرض های دل مغرب جهان سوز نهفته — مغربی ار که ده مغرور زنده دلست کی

چو لب او شکرستان نرسیدست کسی — بر زلف کفر ختن مو زنده دل
لب شیرین تو از جان بر شور افکند — چون نی سوی من سر بر شور زنده دل
آفتاب فلک ار دور کیهان بینی — آفتاب رخت از دور زنده دل
روی خورشید لقت ز لطافت بدهی — ماه و خورشید ز شب دیجور زنده دل
لب تو بی بها کز لب شیرین حرام — چون لبت خانه زنبور زنده دل
این چه لطفست صفا داد بهانه — هیچ در نوع شر حور زنده دل

بیدلان روی کسی هوس چون کنند / زاهدا مثل تو مغرور بدینت آ
کفت بیوبر هجران و وصالم مخواه / اینچنین قاعده زور بدینت آ
خیل مو پرست خط شعر تو بر معنی فیض / بر سر شهید عشق سر بدینت آ

در دل و جان من چو جا داری / روی از من نهان چرا داری
آنکه دل در تو بسته بی سند / ای بی از خودش جدا داری
هر شب بودر تو سینالم / تو نکوئی چه مدعا داری
تا اسیدم مکن زخود جانا / با امیدی که از خدا داری
آشنایی بجز تو نیست سوا / تو بجز من بسی آشنا داری
چون توی اصل خرمی و طرب / در غم و محنتم چرا داری
سر خود میسوزم باکبریت / که تو از حسن کیمیا داری
سوخت جانم در آتش دوری / بیدلی را چنین روا داری
دشمنان از عیش خرم و شاد / دوست را در غم و بلا داری
هر چه او با تو میکند نیکوست / فیض آخر جزا او کرا داری

دامهای سخت باید بهر صید یاری / خاصه آن یاری بود بر کار کی حیاری
چند باید کند جان تا آشنا کردد دلی / چند باید خورد غم تا غمخوری غمخواری
المها باید تا برحم آید دلی / کارها بسیار باید تا ساز کاری
داغ غم در دل باید نهاد هر کسی / مرهم کاری در آن دلها نهاد یاری
اشکها باید بیدن خار خاری در دلی / بارش بسیار باید تا سیر وید خاری
عمرها باید جفا بردن برای یک نظر / کی میسر شود بایسد دروز ازاری
کی حریف عشق باشد کر روزی با شی / کرده باشد کاری یا برده باشد باری
اندرین رهها باید تحمل کرد و رفت / کی رود کو نبودش تاب جفا [illegible]

فیض برگفتی غزلی در صفت عشق و عاشقی / خود درین ره هیچ کردی غیر حرف کاری

نیست تاج عشق را شایسته هر جا تارکی / تارکی باید دو عالم را برای تارکی
آتش این عشق بسوزد رو از اسید ربع / خانمان را کی کرنید جز آتش خوارکی
کارها باید کرد تا کاری کرده راه باید رفت راه / عشق را در خور نباشد هر خسی کاری
راهها باید بریدن تا رهی در کوی عشق / باد و دیده رنج بر باید خست آسان کاری
کی بکلزار حقیقت ره برد هر بوالهوس / کو نیارد صبر کردن بر جفای خاری
تا [illegible] رسد آنجا بارگاه عزت است / بارها باید شدن تا بار یابی باری
زاهد بسیار باید کو برد درگاه دوست / تا بجوشد بحر غفران و کرم کیا رکی
امانتان باید تا بجوشد دیک رحم / کو بسیار باید تا نشاند نار کی
سهل باشد فیض آسان کردن دشوار خود / سعی کن آسان کنی بر دیگری دشواری

یاد وصل او دلم خشنود دارد اندکی / مژده وصلت مرض را سود دارد اندکی
زان جفاجو گرچه میدانم نمی آید وفا / خاطرم را وعده اش خشنود دارد اندکی
گرچه برد و مرحله [illegible] نیاید خط سبز / صفحه دل را غبار آلود دارد اندکی
میکنم هر چند بسر تا خالی شود / بازمی چشم دلم را دود دارد اندکی
گر بحالم چشم رحم آرد کشت نمی دهد آب / آب دیده سوز دل را سود دارد اندکی
میشود لیل و نهار از گردش لیل و نهار / چرخ گردون روی در بهبود دارد اندکی
بی نیاز ز عاشقان گرچه خشمش کمی / زان سخن بر فقیران جود دارد اندکی
ملامت از من گو نباید رفت ایام زمی / میکنم آن سبز تا رم بود دارد اندکی
میکرید زاهد [illegible] شعرتر / فیض این گفت و گوها سود دارد اندکی

عاشقان از شوق هستی سود دارد خیلکی / عاقلان از ترک هستی سود دارد خیلکی

بشوم خاک روش بر بن جوی ارد کند … بشر اهل از زیستی سود دارد خیلکی
عشق خوان از جوب تغلیبت بر بندکی … عابد از تابت پرستی سود دارد خیلکی
باده مرد افکن از خم خوش ساقی بکش … عقل را زین باده مستی سود دارد خیلکی
گر کنم قصد گناهی یاد قهرش میکنم … پا چو لغزد چوب دستی سود دارد خیلکی
رفته خلق ار دغرور و نخوت و کبرو … زاهد از رای پرستی سود دارد خیلکی
فیض اگر گردن کشد از طاعت گردنکش … بر نظار اغراض هستی سود دارد خیلکی

ای که داری در جهان تن دماغ زندگی … یاد بر حیات کو را دم بود داغ زندگی
جز بلا و محنت و حرمان و نومیدی نبود … عارفان کردند تنها سراغ زندگی
زندگی را جان نباشد زندگی جان خوب … خشنود از تن جان من دوستان [illegible] زندگی
گر حیات جاودان خواهی که گردی زین جهان … بگذار از این زندگی را در چراغ زندگی
جان کو دارد بکوی تو بسا زور زد و درنک … زان الهها کسیر دکالاهی این کلاغ زندگی
سوی گورستان برو آخر ترا این مرد [illegible] … رهنمای کس یاد این چه زاغ زندگی
هست ما زاغ حقایق رهنمای عارفان … رفتاید رخ جا از سوی باغ زندگی
میرهاند عاقبت تا مقعد صدق خدا … جان جانان [illegible] از بلاغ زندگی
راه عرفان حقایق گر چه تاریک است و تنگ … میتوان رفتن ولیکن با چراغ زندگی
هست جای زندگی در جهان پاک عارفان … میکند نادان ز چشم خود سراغ زندگی
زندگی دل نیست بر پیشانی ارباب جهل … از پس مردن شود [illegible] داغ زندگی
دانش اهل یقین چراغی زندگی را در رها [illegible] … ای خوش آنکو باشد در کف چراغ
در زمین دل نهال معرفت بنشان و شوق … تا بچینی میوهای جان ز باغ زندگی
گر چه اندر عبادت زندگی روشن بود … هست نور معرفت چشم و چراغ زندگی
قرب حق خواهی عبادت از سر اخلاص کن … صرف تحصیل محبت کن فراغ زندگی
میرسد هر دم بگوش جان ندای الرحیل … توشه زاد آخرت نه بر الاغ زندگی

شور مجنون مستی و لیلی اگر باید ترا … بر کن از صهبای عشق حق ایاغ زندگی
زندگی زهد و مستی بود و ز غافل [illegible] … در هنر بیکردم و دانش سراغ زندگی
آب تا آن زندگی هر چند از دانش بود … خرمی از عشق دارد باغ و راغ زندگی
کشت گلزار حقایق جان و دل از فیض حق … بوی گلزار اگر داری دماغ زندگی
تا دل روشن شد از انوار علم و معرفت … باده جان میکشد فیض از ایاغ زندگی

خوش است ملک اگر ترک ملک ساز کنی … سزد جمال اگر هست پرده باز کنی
ز قالب تو ز دوده دمی برون آید … درون خویش تو اخلاص اگر گداز کنی
بز [illegible] هستی خود تا بکی نهان باشی … ز خویش پرده برافکن که کشف راز کنی
عروج بر فلک سروری توانی کرد … بخاک در که مکان اگر نیاز کنی
میان اگر بتوانی گزید در اخلاق … ترا رسد که [illegible] کنی
چو شاه راه حقیقت نموده اند ترا … هزار حیف اگر روی در مجاز کنی
توانی آنکه یکی ز معتبران کردی … دو رکعت ار سر اخلاص اگر نماز کنی
در اهل کتاب را اهل کرمی شرم … در اهل القای اهل فراز کنی
برای آخرت ار [illegible] بدست ارنی … بگو چون روی اسوده پا دراز کنی
بیندی ار در هلاکت این جهان بخود … بروی خویش دری از بهشت باز کنی
اگر ز مهر و جهان بگذری بحق پیچی … ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی
کهی بعبرو [illegible] حق بپسندست … کرا ز متابعت باطل احتراز کنی
در حقایق اشیا شود بروی تو باز … در مجاز بروی خود ار فراز کنی
ترا بخلعت هستی از آن شرف دادند … گر تا به معرفت این جامه را طراز کنی
چه راه بیطلبی چون شدی [illegible] فیض … خوش است ملک اگر ترک ملک ساز کنی

وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی … حیات تازه برد از نعیم درویشی

چه رنگها که برد چون نقاب برخیزد / سر برآید شهی بر گلیم درویشی
خرد نظاره عالم بهم چو برخیزد / بنیم ملک بخرید نیم درویشی
چه آسمان و چه انجم چه آفتاب و چه ماه / برند رشک بر اهل نعیم درویشی
بست راحت نقدی که رفت باید و تشویش / زیاده بود اجر عظیم درویشی
هزار شکر که پیوسته جسم و روح را / معطر است دماغ از نسیم درویشی
چه اهل هند گروهی که با کفاف معاش / نهند بر سر سیم و زر ز بیم درویشی
شود جدا سر ایشان به تیغ عنا / که پاک شد ره مستقیم درویشی
برغم انف گروهی که سرکشند ای فیض / بکش تو پا سر مو از گلیم درویشی

کسی که یافت نسیم نعیم درویشی / نیافت سر ز طریق قویم درویشی
چو کرد لطف الهی مرا ز درویشان / شدم بهمت و کار مقیم درویشی
دگر چه بین که کام گرفت این نعمت / شدم اسیر بهشت مقیم درویشی
دگر بهشت او را پاک در ایشان / زدم قدم به ره مستقیم درویشی
خدای کرد کرامت مرا که ره / نشستنی برضا بر گلیم درویشی
چها که بر سر ما ز آن زمان [illegible] / گشت پا ز طریق قویم [illegible]
بزرگوار خدایا هزار شکر ترا / که با زر و زینتی نشد نعیم
همین ز دولت که دارم بقدر [illegible] / زیاده بود اجر عظیم درویشی
هزار شکر که پیوسته فیض را دل [illegible] / معطر است ز عطر نسیم درو[یشی]

سری که خواهم از هوس پاکی / دلکی تیز بین دراکی
در تمنای پیکران بحری / لب خشکی و چشم نمناکی
درد دینی و فکر آخرتی / عشق پاکی و سینه چاکی
سر پرشوری و تن رنجور / دل پر درد و جان غمناکی

غم جانکاه و عشق روز افزون / اشک خونین و دامن پاکی
مستی بی‌خمار و بی‌دردی / باده بی‌ریزی و بی‌تاکی
تا از آن‌ها ز خلق تنگی / بیخود افتاده بر سر خاکی
تنی از خود خود دل آلوده / دامنی از سوای حق پاکی
ای خدا فیض را کرامت کن / دل پاکی و حسن ادراکی

دل ز من برد شوخ بی‌باکی / تند لبی نحوی طرفناکی
پارگی زیرکی ادا فهمی / ره زن اهل بصیرت دراکی
بهر دلهای پاک صیادی / در فن صید چست و چالاکی
ره زن هر کجا دل و دینی / فتنه هر کرامت ادراکی
آفت جان هر نظربازی / نخل خرمای هر هوسناکی
در هوایش ابر چشم و آتش دل / من لب تر بر سر خاکی
فیض دارد ز من عشق مدام / جان آزاده دل پاکی

ساقیا جام سرشار رهی / ای مغنی آخر تار رهی
تا رهانی پایم از زنجیر عقل / مطرب دیوانگان بردار
یک شبی دل را از هوس دانی / بردلم دستی بزد دلدار رهی
جان بلب آمد ز شوق [illegible] / شربتی ز آن لعل شکربار
وه چه کرد این شوق با دلهای / الحذر زین قلزم زخار
نیست گر در جهان جز مستی عشق / با تو دارم این سخن هشیار
تا کی این خواب غفلت هایت / یکدمک بیدار شو بیدار
زاهدا تا کی انکار عشق / پند من بشنو مکن انکار رهی
تا کی از هوا سازی [illegible] / محو شو در واحد قهار رهی

شکران هر کوشها کوش فیض — هان مکن اسرار را اظهار هی

کفتی چه می باید ترا دیوانکی دیوانکی — عقلم نمی سازد خوشا دیوانکی دیوانکی
عقلم عقال دل بود پایم ازو در کل بود — دل را بکشاید سوا دیوانکی دیوانکی
یا رب ندانم چون کنم خود را چسان مجنون کنم — درد مرا باشد دوا دیوانکی دیوانکی
از دام عقل ذوفنون رهانم الا جنون — یا رب کرامت کن مرا دیوانکی دیوا
از نام در ننك آمدم وز عاقلی تنك آمدم — نعم الجنون وحبذا دیوانکی دیوانکی
داد از رسوم عاقلان فریاد از عرف زمان — ای عقل بیرون رو در آ دیوانکی دیوانکی
صد شهر عقل ذوفنون بادا فدای یك جنون — صحرا و کوه و دشت و ها دیوانکی دیوا
دیوانکی کار رست کار وین عقلها عارست عار — صد بار به زین عقلها دیوانکی دیوا
زین نام و ننك عاقلان بکرفت دل ای فیض هان — دیوانه شو نعم الدوا دیوانکی دیوا

تو های و هوی مستان را چه دانی — تو شور می پرستان را چه دانی
در این بحر عشق ای قطره کم شو — تو فی تا قطره عمان را چه دانی
بکوشت میرسد از لب سخنی — تو لذت چشمه جان را چه دانی
ترا چون بهره از معرفت نیست — رموز اهل عرفان را چه
بدرمانان نداری آشنایی — تو لطف و قهر سلطان را چه
چراغ هجر از جانانت خبر نیست — تو قدر وصل جانان را چه دانی
ترا صبح وطن چون رفته از یاد — غم شام غریبان را چه دانی
شراری در دلت از عشق چون نیست — تو آتشهای پنهان را چه دانی
یکی سنکی فتاده بر لب جو — تو قدر آب حیوان را چه دانی
بغیر از عیش تن عیشی نکردی — نعیم عالم جان را چه دانی
نخوردی دردی از جام عشق — صفای صاف نوشان را

ز عشق و عاشقی نامی شنیدی — تو شور عشقبازان را چه دانی
ندیدی درد سر ندانی درد دل را — تو ذوق دردمندان را چه
نداری تاب این خورشید دیدن — توان خورشید کردان را چه دانی
دل از دست نکاری نبرده — نکاربن نکاران را چه دانی
سرت پر شور سودا در دهانی — تو کان این نمکدان را چه
ازین تا نکذری یکدانه سوا — ازین نکذشتن را چه دانی
ترا چون درد درمان نیست یکدم — چو درد دت نیست درمان را
حلاوت زان دهان نشنیده فیض — تو شور شکرستان را چه دانی

وعده ها بر قرار بایستی — عهدها استوار بایستی
دستدم تا نثار دوست کنم — نقد جان صد هزار بایستی
جان چه باشد که تا نثار کنم — بهتر از جان نثار بایستی
با تو پیوند بایدم محکم — وز خودم انفرار بایستی
زانچه کردم ز پیر دی صد بار — ندم و اعتذار بایستی
معصیتها کرو کرو سرا — زاب چشم بحار بایستی
این کناهان بشمار مرا — توبه بشمار بایستی
از برای تدارك ما فات — ناله زار زار بایستی
پیری آمد نکرفت انکار — در جوانیم کار بایستی
در خزان طبعها فسرده بود — سعی اندر بهار بایستی
در میان نیست غیر درد سر — زین خلایق کنار بایستی
کار نیست از اسکو نابدتر آ — کف ز لعب و کار بایستی

امد سوم سحر خیالی — جوی ز بلبل او ملالی

[illegible]

كفتا بكو ببين هويدا | صد ماه بر نهفته در هلالي 7
هان هان برخيز تا ببيني | بي پرده جمال بي زوالي
زلف سيه نقاب بر داري | تا جلوه كند رخ جمالي
زين خال و خط نشان بكن دل | تا جان برسد بخط و خالي
وز غنچه و كلاهشان كذر كن | بنكر غنچه ببين دلالي
جام خود را ز خود تهي كن | تا پر شود از مي وصالي
وانكه همه چشم شو نظر كن | در حسن و جمال بي محالي
وانكاه ببوز در تماشا | چون فيض ها ز هجر خالي

كفتم بعشق غارت دلها چه ميكني | دستي دراز كرده بيغما چه ميكني
چندين هزار خانه دل شد خراب تو | اي خانمان خراب بدلها چه ميكني
دادي بباد زلف بتان آب روي ما | با كافران چه كردي و با ما چه ميكني
كفتم بدلبر از بر من دل چه ميبري | كفتا كه من بر تو تو دل را چه ميكني
بكشاي چشم و بنكر رخ دلبران ببين | در پرده خيال تماشا چه ميكني
من جلوه نانموده تو از خويش ميروي | كر بر تو جلوه كنم الا چه ميكني
چيزي ز ما نخواه بغير از لقاي ما | از دوست غير دوست تمنا چه ميكني
از خود تهي دست [illegible] براي ما | بردار دل ز خويش محابا چه ميكني
بردار دل ز خويش و در بحر غوطه خور | بر ساحل ايستاده تماشا چه ميكني
اي فيض عقل و هوش و دل و دين و جان بده | چون وصل دوست يافتي اينها چه ميكني

من نميدانم چه در چه حسني | اينقدر دانم كه در جان مني
مغز من از بوي تو مدهوش شد | عنبري شكلي كلي يا كلشني
من نميدانم مهي يا آفتاب | روشني ديدهاي روشني

يا كر صبحي در دل شب [illegible] | خط كرديد از هر روز [illegible]

من نميدانم كه حوري يا ملك | اينقدر دانم ز خوبان احسني
خوش نكاركان يا كه شيرين [illegible] | جان من كاندر دل من [illegible]
من نميدانم خيالت چيست | اينقدر دانم كه باش [illegible]
هر چه هستي اي دو عالم [illegible] | خلق را هم جان شيرين هم تني
او نخواهد جان [illegible] | تو بهر [illegible] جان ميكني

[illegible] چه شود اكر سوي عاشقان نكذري | [illegible] چه زيان [illegible] نظري
[illegible] شراب [illegible] خراب | چه شود با نظري كني سوي خال [illegible]
[illegible] وفا و كرم | چه شود اكر تو اين نازكني [illegible]
[illegible] | چه شود دل [illegible] از دل خود خبري
[illegible] | چه شود [illegible] بوفا [illegible]
چه كي بود [illegible] | [illegible] شراب [illegible]
چه [illegible] بود از زمان [illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] وصال او [illegible] | تو در اين معامله [illegible] چه شود اكر [illegible]
[illegible] شعر [illegible] | ز دهان خود [illegible] ز لبان خود شكري

چه خواهد شد اكر [illegible] | دراي شمع از [illegible]
دراي شمع [illegible] بحجاب | چو در جان ارباب معني [illegible]
دراي شمع بر رو نقاب | نشادي و مستي [illegible]
دراي شمع بر رخسار خود | طبيب دلم از [illegible]
دراي شمع [illegible] لطف | كه كير [illegible]
كني [illegible] از كاهي | رخي [illegible]

ازان پیشتر که غمت جان ستاند / چه باشد ز هجران مرا وارهانی
چه باشد که در کلبهٔ من درآیی / زبانی بتشریف غباری نشانی
چه باشد شبی گر کنم روز با تو / مگر یک نفس عمر از زندگانی
چه باشد شبی در بهشت وصالت / بکام دل خود کنم کامرانی
چه باشد که در کوی تو میهمانم / کنم تا جان فشانم من از شادمانی
کشم پیش تو ماحضر دین و دنیا / اگر بندم از جان کنم میزبانی
کنم دل نثار و کنم جان بقربان / خوش آن میهمان و خوش آن میزبانی
چه باشد که بهتر ز فیض جهانی / که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غم تو جان کسی / که تو هم جانی و جانان کسی
تو جهانی دگران گو بزیند / همه خلق بقربان کسی
لمن الملک تو سوزد اغیار / آتش قهر تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامانها / ای سر هر کس و سامان کسی
هرچه جز تو همه کفرست و ضلال / نیست جز عشق تو ایمان کسی
درد تو بس بودم درد دل و جان / درد تو باید درمان کسی
روی بنمایی وگر ننمایی / از خوشی تو نه از آن کسی
رحم کن رحم که بگداخت دلم / در غمت جان کسی جان [illegible]
فیض جان داد بجانان [illegible] / قطع پیوست بجانان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی / درد تو باید درمان کسی
درد تو بس بودم دوزخ را / دور کن از سر ما ای جان کسی
گر کنی تو بجرم می‌شود / بکلبه‌ای از سر عصیان کسی
کشم [illegible] / کرم تو احسانی و غفران کسی

هرچه خواهی بتوانی کردن / پادشاهی تو و سلطان کسی
چه نماید کنم با کرمت / کرمت منبع احسان کسی
من که ام تا بجنابی آیم / کمتر از هیچ بعنوان کسی
من بخود هیچ و بتوان توام / نیستم هیچ بکران کسی
فیض را نیست بجز جان و دلی / ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه‌ای عشق نهان چه کردی / با دل چه کردی با جان چه کردی
از اشکستی این را بجستی / با این چه کردی با آن چه کردی
با ظاهر من با باطن من / پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی / با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با تو عهدی / از عهد من گو پیمان چه کردی
سامان و سر را در هم شکستی / با خان چه کردی با مان چه
پرداختی دل از شادمانی / بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی / ویرانه‌ها شد معمار آن چه
گو نوح دیده دریای اشکم / از بحر عشقش طوفان چه کردی
گو ذره از سوزد در وقتشم / با آن بد بدی نیران چه کردی
سر دادی کو در محشر آیی / سوز بدی اعمال میزان چه
درمان طلب را دردی نباشد / گو درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر روی دیدی / حور از چه کردی غلمان چه
با آتش عشق در جنت فیض / گو راه دادی رضوان چه

دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی / ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
چه دل و چه دین چه ایمان همه گشته [illegible] / ثمرهای شوخ خود را چو بمن [illegible]

دل عالمی ز جا شد چو نقاب بر گشودی — دو جهان بهم بر آمد چو ز زلف تاب دادی
در خوبی گشودی چو جمال خود نمودی — ره درد و غم ببستی چو شراب ناب
ز دو چشم نیم مست بی تاب عاشقان را — ز لب و خوی جبینت شکر و گلاب
همه کس نصیب خود برد ز زکوة حسنت الا — بمن فقیر مسکین همه چه حساب دادی
همه سرخوش از وصالت ز [illegible] و خیالت — همه را شراب دادی و مرا سراب دادی
ز لب شکر فروشت دل فیض خواست کامی — تو اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

دل ز هر کس بربایی تا خود آن کیستی — بر صفت جانها رفت تا خود تو جان کیستی
در جهان آتش زنی و خان و مان سوزی — خان و مان سوز جهانی خان و مان کیستی
جان بکف دارند خلقی بهر قربان رهت — تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی
در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان — هر که پیدای تو و آخر نهان کیستی
هر متاعی هر که خواهد جلوه در دکان نهد — سرگران تا با کی و رایگان کیستی
نیست مانند تو در بازار و میدان وجود — خود کدامین گوهری تو و ز دکان
لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار — تو کدامین لاله و از گلستان کیستی
بر سر خاک رهت دلهای ما چون خار و خس — تا کرا آتش و آب روان کیستی
ای جهانی در غم عشقت ز جان برخاسته — تا کرا خواهی تو و جان و جهان کیستی
چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا — خلق را آشوب جان آرام جان کیستی
سوی ما از قضای و کار در بسته است — ای گشاد جان و دل آیات شان
ز آتش عشق تو میسوزیم در هجر و وصال — فیض را خود دوزخی آخر جنان کیستی

دارد ز جفا نظام خوبی — بیجور و جفا کدام خوبی
از اول عشق پخته کرده — باشد ز عشق خام خوبی
ای سر تا پا همه نکوئی — وی پا تا سر تمام خوبی

از یاد تو پر شده که چشمه — چشم دل من ز کام خوبی
هر دل که ز عشق مست شد — دارد در روی مقام خوبی
نظارگیان روی خوبت — بینند علی الدوام خوبی
با شیدایان کوی عشقت — لطف تو کند مدام خوبی
ور اگر حلال نیست وصلت — باشد بروی حرام خوبی
قایم بتو تا ابد نکوئی — در ظل تو مستدام خوبی
تا در دل فیض جای کردی — بیاردش از کلام خوبی

هر آن دل که با یار نیست خوئی — ز گلزار حقیقت هست بوئی
ندارد او سر دنیی و عقبی — که دارد پای امیدش بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری — دو عالم را نگیرد بموئی
بود خاطر پریشان هر که او را — رسید از زلف عنبر بوی بوئی
کسی کو شد ز راه عشق آگاه — نخواهد دگر راهی بسوئی
سری کو مست عشق است ای نکو دوست — بود از می نه زر یا سبوئی
دل فیض از غم عشقی زنارها — نکو روزی به پیوند بوئی

دلارامی اگر بودی چه بودی — وزو کامی اگر بودی چه بودی
زبان تا گویم من دلم شاد — به پیغامی اگر بودی چه بودی
در این غمها که رو بار ز عاشق را — سرانجامی اگر بودی چه بودی
درین غمها و محنتها کسی را — غم‌آشامی اگر بودی چه بودی
درین ناکامی زندان بدنها — دلی کامی اگر بودی چه بودی
دلم تا چند در زلف نکویان — نه در دامی اگر بودی چه بودی
چه سنجد ستی فیض بود — نکونامی اگر بودی چه بودی

گر ز خود و عقل خود یکدو نفس رستمی — دست دل و پای شوق هر دو بهم بستمی
در تجدد اگر دمی دل بتجدد دادمی — رسته ز کون و مکان نیستی هستمی
پی بازل بردمی آب بقا خوردمی — عمر ابد بردمی دست فنا بستمی
با همه و بی همه هم دو بی همه — از همه بگسستمی با همه پیوستمی
دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی — از پل دوزخ چو باد رفتمی و جستمی
از درکات جحیم باخبر و بی خطر — در غرفات نعیم سرخوش بنشستمی
باده شراب طهور ساقی غلمان و حور — منزل قصر بلور با من و غلمان نشستمی
باده بنوشیدمی خرقه فروشیدمی — حله بپوشیدمی تاج و کمر بستمی
فیض ز دامانم ار دست فرو داشتی — فی دل او ختمی بی شک پابستمی

دل و جانم اسیر غم تا کی — خسته محنت و الم تا کی
عمر را صرف هرزه کرده چند — مایه حسرت و ندم تا کی
دلم از فکرهای بیهوده — دایم الحزن والنقم تا کی
نقش باطل ابرو و امل — بر دل و جان زدن رقم تا کی
محنت و رنج تو بتو تا چند — غصه و درد دمبدم تا کی
کرده‌ها سنج پشیمانی — گفته‌ها موجب ندم تا کی
در ره دین و در طریق هدی — اعمی و ابکم و اصم تا کی
جان علوی مقید تن تا چند — کان شادی اسیر غم تا کی
دوست محزون و ممتحن تا چند — دشمنان شاد و خرم تا کی
از حق تا بچند خوار و پلید — وان باطل ولی نعم تا کی
غفلت از یاد آخرت تا چند — غم دنیا و بیش و کم تا کی
حرف جمشید و بخت کی تا چند — یاد فرید و تاج جم تا کی
گفتن حرفهای بیهوده — بنواهای زیر و بم تا کی

پس از این شاعری مکن ای فقیر — این سخنهای کم زنم تا کی

الرباعیات

یا من بودی ست نبدانستم
یا من بودی ست نبدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم
تا من بودی ست نبدانستم

مستم ز ندای لا اله الا هو
هستم ز ندای لا اله الا هو
این مستی من ز لا اله الا هوست
جانم بفدای لا اله الا هو

مستم ز ایاغ لا اله الا هو
چیدم گل باغ لا اله الا هو
اسرار ازل که در دلم پنهان بود
دیدم بچراغ لا اله الا هو

دیدیم جلال لا اله الا الله
دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم
جستیم وصال لا اله الا الله

آمد سحرم ندا ز دولتخواهی
از سرمستان باده اللهی
کز جام حضور باشرابی درکش
گر میخواهی ز سر حق آگاهی

از نور نبی واقف این راه شدم
وز مهر علی عارف الله شدم
چون پیروی نبی و آلش کردم
از اسرار حقایق همه آگاه شدم

شادی و طرب بغمزدایی میکن
تحصیل ثواب بینوایی میکن
بنشین چو ترا رسید برگی
بر مسند فقر پادشاهی میکن

عشق تو مرا اگرچه بسیار بسوخت
درد دل خسته را دوایی آموخت
از خوان غمش بسی گدایی کردم
تا دل این پادشاهی آموخت

ای حسن تو جلوه کرده در ذات و صفات
روی تو نهان در تتق از جلوه ذات
ادراک کجا بکبریای تو رسد
هیهات ازین خیال فاسد هیهات

ای نسخه اصل خوبی و رعنایی
سرچشمه آبروی هر زیبایی
روشن بود از جمال تو هر جایی
پنهانی تو ز غایت پیدایی

ای حسن تو مجمع همه زیبایی
وی صد دو جهان ز عشق تو شیدایی
نگذاشته در غم تو دلی را بی درد
سودای تو کرده عالمی سودایی

عشقیست جگرسوز و جهان دلدار
در کام نخست ماندم از زهر زبان
زو صبر ز دل ربوده وصلش ممکن
ای دل تو ز غم بسوز و ای جان بگداز

تو یار دلارای معنبر مویی
زان روی گل تحیت محبوبی
از گلشن عشق تحیتی تو نرسید
در بوستان جهان چو تو معشوقی

سرمایه شدم ز حسن جمال تو برفت
خون گشت دل از شوق وصال تو
هرچند ز هجران تو زکار رفت
تا شد دل از عکس جمال تو رفت

جان رفت و دلم ز غم نیاسود هنوز
شد عمر و مرا امید بود هنوز
هرچند که قطع آرزوها کردم
چون در نگریدم آرزو بود هنوز

ای فیض غم زمان سر بود بست — با این مرد دایم بیهود بست
هر چیز که بال سوخت دودی گشته — با آنکه تو بال سوختی دود هست

ای فیض بیا جانب حق رو کن — این رو به رو بی خلق براکن
کاری که بسیار خدا نا بکر — رهزن و ما جانان کرو کن

ای فیض بیا دلی بدریا انداز — زین هستی خویشتن را به بلا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته — از سر برداز و در دریا انداز

ای فیض بیا که عزم میخانه کنیم — جان شکنیم و می به جام کنیم
دل در سر عشوهای ساقی فکنیم — جان در سر غمزهای جانانه

مست او مرا شراب او می باید — می دسلم و سبو سبوی باید
کی کام بسان ای فلک الا ایم — پیمانه فراخور کلوی باید

طالب بحث و گفتگو ارزانی — صوفی تو و وجد و های و هوی ارزانی
زاهد به تو اکبر و جو ارزانی — معشوق بما و ما باو ارزانی

ایمان درست عشق کیشان دارند — هر چند که ظاهری پریشان دارند
مفتاح حقایق که محبوب فیض — زیشان غافل مشو که ایشان دارند

ما هیچیم اختیار ایشان دارند — ایشان که احوال ما پریشان دارند
صد غم و ناز آن حوالی هیچ — این قوم نگر چه قوم خویشان دارند

دلهای خلایق همه ایشان دارند — زین شکن زلف پریشان دارند
در جای دگر مجو بجز زلف بتان — ای بیخبر دل برایشان دارند

در دل غم یار تا نخوهست شود — در سر هوس ربی نکوهست شود
هر چند که ریشه هوسها کندم — در سینه ریشه از تو هست شود

گر دل بخم زلف نکویی بندست — گر در گیسوی مشک بویی بندست
جان بر سر دل نخواهد ماند — این رشته عمر بمویی بندست

تن را در ناز بشست و شوایکرد — دل را ز خبر رهش شست و بیاید کرد
چون پاک شود بوجود نیاز آید — اگر جان ز انتظار او باید کرد

تن را بگداز تا شوی جانان — جان را در باز تا شوی جانان
از پای در آی تا بگیرم دست — با درد بساز تا شوی درمان

فی اهل دلی که بشنوم زو رازی — نی منعمی که باشدم دمسازی
کی باشد کی که ره بوالفنا — در عالم امکان کنم پروازی

در گوشه زو اخر بدن خو شتر — چون تلخ ز خلق بریدن خوشتر
ای فیض مکن علاج گوشه زار — کافتاد ز خلق ناشنیدن خوشتر

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر — چون تلخ ز این دار بریدن خوشتر
دل کردن از اندیشه دنیا خالی — در عاقبت کار رسیدن

[illegible]

از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم — وز دمدمهٔ چو ایشان در ... شدم
بر نام نکوی ... بدم — از نام نکوی خویش در ننگ

گلزار نشاط دهر پژمرده چراست — در سینهٔ اهل ایندل مرده چراست
دیک ... افتاد ... — ور ... دل اهل ... چرا

شبها ... چو زلف ... — روز ... مجنون ...
... دل دیوانه ام ... شود — مجنون مجنون ... و صحرا

جان و دل ... — ... صدف ...
اطلاق ... — کز جان طوفان عشق ...

شادم که غمت ... جان ... — عشقت ... دل ... از جهان ...
هجران تو ... خواهد ماند — وصل تو حیات جاودانی

در راه طلب تمام در دم — در ... از مردم ...
گفتی که چرا ... خود سیر — از من خبرت نبود کردم

از دست هوا ... — از خویش و وجود خویش ...
از باده عشق ... مستم — خود را بخدای خویش ...

اینجا باداش هر چه کردم دیدم — اینجا محصول هر چه کشتم چیدم
موقوف قیامت نیم اینجا ... — اعمال و جزا ... کر ... دیدم

این جان تو عاقبت ز تن خواهد — این جان تو عاقبت ز تن خواهد
این تن تو عاقبت نخواهد ماند — این جان تو عاقبت ز تن خواهد

دیدم دیدم که هر چه کردم دیدم — دیدم دیدم که هر چه کشتم چیدم
از جهل جهان غبار تن ... — دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

دیدم دیدم که ... تو ... — دیدم دیدم که ... دیدم ...
دیدم دیدم که ... تقلید ... — دیدم دیدم که دیده ...

دیدم دیدم که هر چه دیدم ... — دیدم دیدم که دید دیدم ...
دیدم دیدم که ... شنیدم ... — دیدم دیدم که آن شنیدم ...

یکچند بکود خویشتن کردیدم — یکچند از این و آن خبر پرسیدم
آخر به رخ خویش بدیدم مقصود — دیدم دیدم که او من و دیدم

آنکس که دلم ز دست ... — در جان دلم ... لطفا و ...
آنکس که دل شکسته را ... — در جان شکستگان ...

کی باشد کین ... جان ... — کی باشد کی جان ... سازم
کی باشد کی ز خویش ... — کی باشد کی تن و روان ...

کو همت عالیی که ... شوم — کو ... ز خویش تا ... شوم
تا کی ... — ای عشق بیا ... تا ...

[illegible]

افسوس که اوقات ببیهوده گذشت — انفاس عزیز بوده نابوده گذشت
خوش آنکه باخلاص بحق بود — آلوده دنیی نشد آسوده گذشت

از شرم گناه شاید ار خون گریم — از ابر بهار بر خود افزون گریم
آنگه باید گناه ام شسته شود — چون عمر وفا نمیکند چون گریم

از راه هوای نفس و ردم کردند — بی هیچ ز عقل خویش گردم کردند
از دست من او میکشد [illegible] — در کالبد زمانه در دم کردند

یارب تو مرا بخواهش تن بگذار — جان از هوای طاعت تن بگذار
جان صاف کن از سبک تقدیس — معنا صفا [illegible]

یارب تو مرا [illegible] زشت مگیر — از معصیتم گذر و طاعت بپذیر
چون بر تو [illegible] — نزد تو شفاعتم کند دستم گیر

هر [illegible] سرشته خود ز آب و گل — جا کرده چو جان [illegible]
ان [illegible] — محصول دو عالم [illegible]

یارب چو [illegible] هدایت گردد — اصناف [illegible] کفایت کردی
بر وفق هدایتم بگردان [illegible] — شکر کن انچه رعایت کردی

یارب جانرا غذا [illegible] دادی — دل را دادی رفیق [illegible] یاری
توفیق عمل بعلم نیز بده — ان هم تو بعد [illegible] بادی

از لذت عیش این جهان سیر شدم — در آرزوی اجل ام در دم شدم
چندی چو زنان برنگ و بو شاد — آخر بیقین آخرت مرد شدم

میکرد جهان بجوشتن فرسنام — میداشت برنگ و بوی خود در [illegible]
چون داد مرا [illegible] — بگسست [illegible]

آن کشش دهر عاقبت گنج شد — هر دوست که بود جز خدا دشمن شد
جز مهر خدای هرچه در دل کشتم — حاصل آن دو [illegible]

شد ساعتی کز زبان [illegible] — شد با صبر کند [illegible]
[illegible] — از [illegible]

شنو [illegible] نیکو [illegible] — نیکو بشنو نکو کو نیکو بین
از آنکه برای خویش [illegible] — میپسند بدیگری [illegible]

نیکی است کسی بخویش نیکی کردن — ازار کسی است خویشتن ازردن
القصه بخویش نیکی انچه کنی — نیکی و بدی بکس نشاید کردن

ای انکه جز زبان نداری [illegible] — بر تن چو [illegible]
سیرو [illegible] — [illegible]

تا چند ز آب و نان سخن خواهی گفت — خواهی خوردن بروز [illegible]
امروز [illegible] — در [illegible]

[illegible]

در جان تو باشد پشت توان
امروز بکن آنچه توانی کردن
یارب چه ناتمی که هست توان
فردا اگر روز ... رست توان

مغرور به حسن خود مشو مست مباش
در حضرت دوستان خود پستی کن
نزد همه نیست شو و هست مباش
نزد دشمن بلند شو پست مباش

نه زاهدم و نه عابدم نه عاشق
از بهر چه آمدم به جهان چون ...
نه صالح ... و نه ... فاسق
نه راه آن ... فی فایق

حیران خودم که از کجا آمده‌ام
خواهم که بجای رفت ... زردروی
از بهر چه آمدم چرا ... بایم
فی دوزخ و فی بهشت ... شام

ای وصل تو جان ما ز هجر ... کام
در هجر تو ... دم و ...
وی دست من از دامن وصل کوتاه
... ولا قوة الا بالله

ای روی تو مجمع همه زیبایی
جان در تن ... پنهان نهار
وی زلف تو ... دل ...
ان عارض و زلف ...

ای نوش لبان چنانکه من دانم و تو
لب ... چنانکه تو دانی و من
پنهان پنهان چنانکه من دانم و تو
جانم بستان چنانکه من دانم و تو

از ناز بلا روی کن ... ببچینی
تو نازکن و تکبر ... بینی
شاباش کر شایسته صد چندینی
مایم و نیاز و زاری و مسکینی

گر بوسه دهی ور ... نکنی
خود جمع شوی که ... پریشان ...
گر زلف کنی زلف و گر ناز کنی
ما را سوزی که خویش را سازی

گر بر سر لطفی و گر ناز کنی
گر دانم از ... چندین ...
گر در سر خم فراز و گر باز کنی
کاهی طلبی ... ران ...

ایشان ز لعل ... پریشان دارند
جای ... از ... رحمی
ایشان این کافرکیشان دارند
... دل عاشقان پریشان دارند

آن ناز و ستمگری که ایشان دارند
با دوست جفا کنند ... چند
از دولت عاشق پریشان دارند
کیشان این کافرکیشان دارند

با وصل تو ... در ... توان کرد
چون جان ... کار ... ستانی
با درد فراق هم ... توان کرد
... پی ... توان کرد

تا کی تغافل دل من فرسودن
با من تو ... هر کز
تا چند غم بر سر غم افزودن
من ... بودن

گویند ... وم ... هر دم نی
ایم ... ایم ... کنم
... زدم ... ایم می نالی
ای جان ... جان ...

ای خسته ... کو ... ساد
لب ... شغاز ...
زان لب دشنام ... رو ... زد
درد او ... دوای او ... زد

[illegible]

ان شوخ چو عزم سیر صحرا میکرد
هر خنده که زان لعل شکرخا میکرد
در هر قدمی بر دل ما جا میکرد
گویی گرهی از دل ما وا میکرد

امد بسرم سحر که هست خراب
گفتا که بیا بنوش این جام شراب
در دست گرفتم ساغری از می ناب
مستی شراب بهتر از مستی خواب

امد بدرم سحر نگار دلبر
گفتم که کرم بود نشست گفتا که نیم
سرمست و خراب حلقه میزد بر در
دین را بزن و صلاح را گاه کر

کردی کردی تا جگرم خون کردی
بر مملکت دلم شبیخون کردی
هوشم بردی جنونم افزون کردی
یکبارم از خویش بیرون کردی

کر غمزه و کرشمه با ما کردی
القصه ز ما عقل و خرد بگرفتی
هر دم در دل نوع دگر جا کردی
ما را مجنون و مست و شیدا

از مات گریز نیست با ما خو کن
ما باقی همیشه یک دمک با ما باش
هر لحظه ز ما قهر ابدی کن
رو سوی جمال شاهد دلجو کن

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی
عشق است حیات جاودانی ای
جز درد و غم عشق مبیناد کسی
در عشق و غم عشق بمیراد کسی

دل گفت که ترک صحبت مردم کن
گفتم که فراغت از جهان میخواهی
چون افلاطون نشین اندر خم
عاشق شو و در حبیب خود را گم

تو طلعت جان ذوی معذوری
ای از نفحات قدس بویی بردی
در عالم حسن جز بدین معذوری
نی زان سببی چنین مغروری

از حسن بتان غافلی و باده مال
چون صاف شود وجود تا [illegible]
مستی و طرب کنی در عالم خاک
تا با تو چها کنند در عالم پاک

گفتی که ز عشق کار خاصی برخیز
مستی ز تو عشق را مقصود است
از شادی این باده هستی غرض
رفتن ز جهان حقیقت غرض

دانی ز چه عشق کار جان معشوق
اندوزه مرهوب [illegible]
یا چه چه ساز و سوز شان مطلق
آگاه شدند در جهان مطلق

از عشق بهار گویت جست غرض
از جلوه حسن دوست در روی نکو
زان چاشنی عشق حقیقت
تعلیم طریق عشقبازیست غرض

افتاد چو دل بلعبتان دست
ناچار ز یاد راه برد سالک را
ان عهد که کرده بود با تو بشکست
سررشته عاشقی چو ما رفت ز دست

یک هستی و صد هزار هست از تو
یک جام شراب و صد هزاران بدست
یک جوهر و صد هزار [illegible]
یک ساقی و [illegible]

جانرا چه کنم دلم ترا میخواهد
گفتی اگر این کنی ز [illegible] بدهم
شانرا چه کنم دلم ترا میخواهد
انرا چکنم دلم ترا میخواهد

جانا چه کنم حیات باقی خواهم می را چکنم جمال ساقی خواهم
گفتی که بفردوس ترا جای دهم فردوس چه میکنم تلاقی خواهم

از جبل الله رشته اندوخته ام در راز تو بالی الله افروخته ام
این جامه پرهیز که در بر دارم هر چند هوا در بر من دوخته

گاهی شادی و سینه صحرا صحرا گاهی اندوه و دیده دریا دریا
زاغیار گسسته با خدا پیوسته شکری و شکایتی و تنها تنها

تا چند در آتش هوا خواهی سوخت تا کی آتش ز خویش خواهی افروخت
زینسان اگرت نشود فرو آتش دل دوزخ دوزخ ز خیر خواهی اندوخت

در مهر چو شور شوق محبت پر زور فرسخ فرسخ ز خلق باید شد دور
چون نتوانی بطور یاران بودن از بی نمکی شور فزاید بر شور

بر دل چو کند تنگ محبت منزل بسیار سرشک تا شود صحرا گل
دریا دریا چو اشک میریزد چشم صحرا صحرا فراخ میگردد دل

خواهی که مرا ز خویشتن دور کنی از مرگ بتر علاج رنجور کنی
ای روشنی دیده ز من دور مشو دل سید هدت چشم مرا کور

در جان منی ترا چه سان بشناسم در جهان منی ترا چه سان بشناسم
از چشم گر آن آب حیاتم جاریست تو آن منی ترا چه سان بشناسم

ای جان جهان راه بکویت بردم ای گنج نهان راه بکویت بردم
از خویش نشان بی نشانی دادی آخر بنشان راه بکویت بردم

رفتم از خود نشان بکویت بردم پنهان پنهان راه بکویت بردم
هر کس که رسید از دلیلی پرسید من راه ببوی تو بکویت بردم

بوی تو مرا واله و حیران دارد خوی تو مرا واله و حیران دارد
پیوسته بلان بود و چشم باز روی تو مرا واله و حیران دارد

عشق تو ز بود من نشانی نگذاشت حسن تو مرا بمن زبانی نگذاشت
هر جا نگرم تو در نظر می آیی روی تو زمین و آسمانی نگذاشت

یادت کردم بود و نبودم همه رفت عشقت آمد زیان و سودم همه رفت
نگذاشت غمت ز جسم و جانم اثری آن هم باشد تا ربودم همه رفت

با او بودن نباشدم یارایی بی او باشم کشد مرا تنهایی
با او بی او چه هیچ یک نتوان بود آخر بچه سان زیم من شیدایی

تا چند ز غصه و الم فرسائیم روز و مه و سال را بغم پیمائیم
تا کی ز وصال دوست باشم محروم در مطبخ هجر خون دل پالائیم

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف انفاس عزیز رفت و نگذاشت خلف
بر جبین جان ماند بی زخم نغم بر جبهه دل ماند بی داغ اسف

این جان مرا روان چو جان اندر تن
از نور تو دید بصیرت روشن
زان پیش که ز اقلیم شهادت بروم
بگشای دری ز غیب در سینه من

گر فیض بود نیک و گر بد از تست
ور تو کنیش قبول و گر رد از تست
گر ره دهیش بسوی مقصد از تست
ور ره نهیش پیش ره سد از تست

هر چند که نامه عمل گشت سیاه
هر چند که فزود بر روی گناه
نومید مشو نهان ز توحید مشو
ابشر بشفیع لا اله الا الله

خواهم بکنم گنه نخواهم نکنم
خواهم بکنم توبه نخواهم شکنم
لیکن چو نخواهم نتوانم خواهم
خواهم نتوانم که نخواهم چه کنم

هر چند که سیه کند نامه کس
هر چند خطر ز پیش آید و پس
مهلت که بهر شست و شوی عصیان
یک قطره ز بحر کرمش باشد بس

در هر دو جهان خدا مرا باشد بس
ناکس باشد که جز خدا خواهد کس
از آنکه خدا کس بود و بس باشد
کو صد خطرش ز پیش آید و پس

دیدم دیدم که هر چه دیدم خوش بود
زهری که بکام کشیدم خوش
آن چیز که سینه را خوش آید
آخر چو بکنه آن رسیدم خوش

ای آنکه بدین بصیرت کوری
ز اقلیم معارف بفراسخ دوری
ما چشم بصیر تیم و اهل معنی
گر زان نبری بکوی ما معذوری

گفتی که ز غیر دوست دوری بکن
بر جور و جفای او صبوری بکن
بینا همه دوست بیند و مهر و وفا
با ناپینا بگو که کوری بکن

گفتی که ز غیر دوست بگسل پیوند
خرسند شو و بهیچ جز آن دل بند
جز دوست مرا اگر کسی بگرفت
باشم خرسند یا نباشم خرسند

صد شکر که فردوس برینم دادند
در پرده بنقد حور عینم دادند
از علم بیین آمدم از عین بحق
از جام رضا برد یقینم دادند

خوش آنکه خیال چون تو یاری دارد
در عشق تو خاطرش قراری دارد
با آنکه میان جمع چون شمع بود
با یاد تو از جهان کناری دارد

باشد باشد که یار حاضر باشد
باشد باشد که یار ناظر باشد
باشد که در اول نظر آخر کردم
تا یار مرا اول و آخر باشد

از نخل عطای تو ثمرها چیدم
بسیار بدی کردم و احسان دیدم
هستی تو همان و من همان خوب جهان
حاشا که کنی بدوزخ ار نومیدم

ای آنکه شدی غریق دریای گناه
از قهر اله رو سوی لطف اله
از قابل توبه قابل توبه شوی
لا حول و لا قوة الا بالله

ای آنکه تو از گهر ناب شوی
حیفست در این بحر که لج آب شوی
ترسم چو سر از خاک برآری فردا
از آتش خجلت سکی آب شوی

[illegible]

ای آنکه کران بری که داری همه چیز
یا بی باقی اگر ز فانی گذری
اینک روی از جهان گذاری همه چیز
داری همه چیز اگر نداری همه چیز

ای آنکه ز عرصهٔ علم می‌یابی
بر عمر تو هر دمی که می‌افزاید
واسوی وجود دم بدم می‌یابی
اندم ان دم ز عمر کم می‌یابی

دل گاه کند بسوی غفلت سفری
چون باز شود ز آگهی باز دری
نی نخود و نی خدای یابم خبری
هر سوی شود بتن مرا بال و پری

چون باز شود بروم از غیب دری
ای بار خدا ببند این در بر من
از هر سر مو کنم بر رویش نظری
تا هر سر موی من شود چشم تری

از سر تا پا شوم همه دیده تر
تن گرید و جان سوزد و دل آه کشد
در جان و دل افکنم ز افغان آذر
شاید فکنی بر من بیچاره نظر

خود را بمحیط خطر انداز و مترس
بر سوختگان دست ندارد دوزخ
سر در ره آن نگار در باز و مترس
با آتش عشق دوست در ساز و

در بحث بسی گفت و گو چیدم
چون مغز رسید پوست کاری نداشت
بر قشر سخن شنیدم و فهمیدم
خود گفتم و خود شنیدم و خود دیدم

که در خور فهم سخن کشد جانب راز
تا نظم رباعی سخن کوته کن
گاهی بتقصید میشود دور و دراز
تا باز شود بحرف لب بند باز

ای فیض بسی موعظه گفتی بعبث
نوری بدل کسی نمی‌بینم من
در گوش نکردی در و سفتی بعبث
بر خانهٔ تاریک که رفتی بعبث

ای فیض بسی موعظه گفتی گفتی
یک خفته ز گفتهٔ تو بیدار نشد
بس گوهر بی‌نظیر سفتی سفتی
احسنت کزین فسانه خفتی خفتی

ای فیض بدرست انجمن [illegible]
ارجع فی الله [illegible]
بر فیض [illegible] گفت و گو عیب بود [illegible]
چون [illegible] گفت و گو [illegible]

تمت بالخیر
[illegible]

٦٨١

تابخانه
س سنا